

دیوان مشتاق

و

دیوان مظفر

سروده

جناب محمدتقی ابن محمد کاظم طیب کرمانی
ملقب به مظفرعلیشاه نعمت اللّٰهی

از مشایخ طریقت صوفیّه نعمت اللّٰهی سلطانعلیشاهی گنابادی

فهرست

۴	ذکر مولانا مظفرعلیشاه.....
۶	غزلیات.....
۹۷	قصاید.....
۹۷	انسان در مدح حضرت فیض علیشاه قدس سره.....
۹۷	مرد خدا در مدح حضرت مشتاق علی قدس سره.....
۹۸	قطب در مدح حضرت مولی الموالی علی علیه السلام.....
۹۹	ساقی رندان عشق در مدح حضرت مشتاقعلی شاه قدس سره.....
۱۰۰	حال دل در مدح حضرت نورعلیشاه قدس سره.....
۱۰۱	نور جمال در مدح حضرت نورعلیشاه قدس سره.....
۱۰۲	ساقی و مطرب.....
۱۰۳	کوی تو در مدح حضرت مشتاقعلی قدس سره.....
۱۰۴	دور محنت در مدح حضرت مشتاق علی قدس سره.....
۱۰۵	قلب عالم در مدح حضرت معصوم علیشاه قدس سره.....
۱۰۶	انسان کامل در مدح حضرت مولی الموالی علی علیه السلام.....
۱۰۶	اوصاف علی.....
۱۰۷	عشاق علی.....
۱۰۸	ترکیب بند.....
۱۲۴	ترجیع بند.....
۱۳۸	رباعیات.....
۱۴۶	دیوان مظفر.....
۱۴۷	غزلیات.....
۱۵۴	قصیده معارج الحضور فی شرح آیه النور.....
۱۵۵	قصیده مصباح الروح که در حین مذاکره آیه نور بخاطر رسید.....
۱۵۶	قصیده شکوی النفس.....
۱۵۷	در وحدت وجود.....
۱۵۹	ترکیب بند.....
۱۶۲	ترجیع بند.....
۱۶۲	فی مراتب الطلب.....
۱۶۶	مثنوی.....
۱۶۶	هرکه را ذوقی است گو در نه قدم.....
۱۶۷	مثنوی نقشبندیه.....
۱۶۷	فی جواب رقعة السابقه افاض الله به علینا آمین.....
۱۶۸	رقعة من ادیب الطیب الملقب بمظفرعلی من خطاب الحیب.....
۱۶۹	مثنوی در شرح بسم الله الرحمن الرحیم.....
۱۷۱	لوامع الجمال که بیکی از اعاظم برادران طریقت قلمی شده در حین مجازگرفتار شدن معظم الیه.....
۱۷۲	مراسله منظومه.....
۱۷۳	مثنوی در جواب مراسله حضرت شاهی ظل اللهی (جناب نور علیشاه) تم نوره العلی.....

۱۷۵.....	معارض الاعتدال.....
۱۸۰.....	فی الترغیب علی خدمت استاد.....
۱۸۰.....	و نیز در خدمت.....
۱۸۱.....	در تفسیر حدیث شریف تخرجه من حدالعطیل التعطیل وحدالتشبیه.....
۱۸۱.....	در شرح قصه مشهوره کل ماقرع سمعک من الغرایب فذره فی بقعة الامکان.....
۱۸۲.....	مثنوی در شرح آیه شریفه واتقوا فتنة لا تصیبن الذین ظلموا منکم خاصة.....
۱۸۳.....	مثنوی در تحقیق منازل تسعه للسایرین.....
۱۸۴.....	مرسوله منظومه سلاله السادات آیات علی متخلص بوحدی.....
۱۸۶.....	اشعار صدقی.....
۱۸۶.....	غزلها.....
۱۸۸.....	مثنوی.....
۱۸۸.....	قطعه.....

ذکر مولانا مظفرعلیشاه

از کتاب حدائق السیاحه تألیف حضرت حاج زین العابدین شیروانی مستعلیشاه طاب ثراه

ابن میرزا محمدکاظم اسم شریفش میرزا محمد تقی زبده عرفای زمان و قدوه حکمای دوران بود و در علوم نقلیه و فنون عقلیه وحید عصر و فرید دهر بود و کتاب بحرالاسرار برکمال آن قدوه احرار دلیلی است قاطع و دیوان مشتاقیه برهانی است ساطع، همانا قرون بسیار مرور نموده که مانند مولانا عارفی ظهور نکرده و مثل او حقایق و بسیاری دقایق بیان نفرموده باشد، آن حضرت نظیر عارف قیومی جلال‌الدین رومی است و میان آن دو بزرگوار مناسبت تمام است، چنانکه مشهور است که مولانا شمس‌الدین تبریزی امی بوده و مولانا مظفرعلیشاه را ربوده و چنانچه مولانا مقطع غزلیات خود را به نام شریف شمس‌الدین کرده مولانا مظفرعلیشاه نیز مقطع قصاید غزلیات خود را به اسم سامی مشتاقعلی فرموده و شمس‌الدین را به درجه شهادت رسانیدند مشتاقعلی را نیز شهید گردانیدند، به اعتقاد فقیر در مراسم عشق و فقر و فنا و سوز و نیاز و وجد مولوی کرمانی برتر و در سرایر علوم ظاهری گویا برابرند و الله اعلم بحقیقه الاحوال.

بای حال آباء و اجداد مولانا در کرمان به شغل طبابت اشتغال می نمودند و در کمال عزت و احترام می بودند و مولانا در بدایت حال به تحصیل فضل و کمال اشتغال می نمود و در اندک زمانی در علوم عقلیه و نقلیه گوی سبقت از فضیله دوران ربود، وصیت فضایل و کمالات آن بزرگوار به گوش هوش اعالی و ادانی رسید و طالبان علم از بلاد بعیده به خدمتش رسیده فیض یاب می گردیدند و در مسایل عقلیه و نقلیه علمای عصر بدان جناب رجوع می کردند، و چون از علوم ظاهری باطنی ندید و از معالم صورت بوی معنی نشنید لاجرم طالب پیر و مرشد گردید، و در همان دیار به خدمت عارفان بالله جناب نورعلیشاه و مشتاقعلی شاه و رونقعلی شاه قدس الله اسرارهم رسید و ربوده مشتاقعلی شاه طیب الله ثراه گشت و به حسب الامر جناب نورعلی شاه قدس سره العزیز رونقعلی شاه رحمة الله علیه آن عزیز را ارشاد و تلقین نمود، و چند سال در خدمت و ملازمت آن حضرت و مشتاقعلیشاه سلوک کرد و لوازم ریاضت و مجاهده بجای آورد و از یمن همت پاکان از لوٹ اوهام و شکوک پاک گشت و از عالم صورت و علوم ظاهری درگذشت، و به مرتبه اعلی و درجه قصوی رسید و رخصت ارشاد یافته از خلفای آن حضرت گردید، مولانا از علماء سوء و عبید بطون جور بسیار دید و زحمت از حد زیاده کشید، از آنجمله ملاً عبدالله کرمانی که یکی از معاندین اهل یقین بود و بر قتل مشتاقعلی شاه قدس سره آن شقی فتوی داد و اقدام نمود و در خدمت قهرمان ایران آقا محمدخان سعایت مولانا را نموده و چون آن شهریار دانا و بر عواقب امور بینا بود و به مضمون ارباب الدول ملهمون آن شهریار دریافت کرد که عرض ملاعبدالله مبنی بر غرض و در دلش مرض است و آنچه درباره مولانا عرض نموده در آن مدعی است، لاجرم بعرض ملاعبدالله التفات نمود و مولانا را از کرمان به دارالملک طهران احضار نمود و چون آن پادشاه به حکم کل من علیهما فان از جهان فانی به سرای جاودانی خرامید، آقا محمدعلی کرمانشاهی که از جمله علماء ظاهر بود و کاسه همسایگی از ملاعبدالله می ربود و در ظلم و عناد و جور و فساد نسبت به اهل صلح و سداد مقلد ملاعبدالله بود اما در تقلید بر وی تفوق و تقدم می نمود باعثضاد حاجی ابراهیم خان شیرازی مولانا را به کرمانشاهان برد، و نسبت به مولانا لوازم ایذا و اذیت و اهانت بجا آورد، و چون فضیلت مولانا را نسبت به خود در مرتبه اعلی می دید لهذا در صدد مناظره و مکالمه نیامد و هرچند مولانا فرمود که مجلسی شود و مناظره کنیم تا دانسته گردد که حق با کیست؟ آقا محمدعلی راضی نشد، تا آنکه در سنه هزار و دویست و پانزده در بلده مذکور از جهان پرملال به سرای بهجت مآل انتقال نمود و در خارج درب شرقی مدفون گشت، بعضی بر اینند که به زهر ستم آقا محمدعلی از عالم فانی مولانا درگذشت رحمة الله علیه، مولانا را تصانیف مفیده

است منجمله بحرالاسرار و دیوان مشتاقیه و خلاصه العلوم و رساله کبریت احمرکه در روش طاعت قلبیه و قلبیه و عبادت لسانیه و جنانیه در طریقت سلسله علیه نعمه اللّٰهیه به طریق رمز نوشته است، فقیر آن رساله را با مقداری از اشعار بحرالاسرار و دیوان مشتاقیه در جلد اول ریاض السیاحه ثبت نموده است و در این مجموعه به چند رباعی اقتصار می نماید:

رباعی

اول قدم عشق بود درد طلب دویم قدمش بریدن از کلّ سبب
سیم قدمش بندگی و عجز و ادب چارم چه وصول و هو نعم المطلب

وله ایضاً

در قدرت مرتضی است فتح در دل تسخیر عدوی نفس و هم کشور دل
جز شیر خدا که میکشد مرحب نفس جز ذات علی که میکند خیر دل؟

وله ایضاً

ای مست شراب عشق سرمد مددی ای آینه علی اوحد مددی
وی محرم خاندان احمد مددی ای رند قلندر مجرد مددی

و از آن بزرگوار دو فرزند ذکور و سه دختر پاک گوهر یادگار ماند ارشد و اعلم و اکمل اولاد میرزا کاظم است که لقب گرامیش ظفر علی است و در فضایل صوری و معنوی ممتاز و در کمالات ظاهری و باطنی بامتیاز است، اکنون در آن دیار به شغل موروثی اشتغال دارد و در غایت اعزاز و احترام اوقات می گذارد امید از کرم یفعل الله مایشاء و یحکم ما یرید چنان است که به کمال آمال عارفان آگاه و مقربان حضرت اله برسد و کامیاب نشأتین و مقصی المرام دارین گردد بمحمد و آله الامجاد.

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام خوشت صیقل مرآت جنانها
آنجا که سخن بگذرد از قدرت ذاتت
در عرصه تحریر اعاجیب صفات
ناقص ز کمالات صفات تو مدایح
با آنکه تو را نیست نشانی بدو عالم
مشتاق تو را دل ز دوکون گشته منزله
روشن شده از نور رخت دیده جانها
عاجز شود از کنه وی اوصاف زبانها
بشکسته قلمها همه بگسسته بنانها
قاصر ز قضا یای کمال تو بیانها
در راه تو عشاق تو را هست نشانها
عشاق تو را پاک ز غیر تو روانها

دل گشته مصفا ز کدورت همه تا شد

مشتاقعلی صیقل مرآت جنانها

مصطفی فخر انبیای نیا
بوالحسن شمس آسمان وقار
حسن آن ذوالمحاسن العظمی
نه امام دگر ز صلب حسین
انبیای کبریای بسما بخشند
عقل آمد بگفتمش که برو
مرتضی شاه اولیای کیا
فاطمه نور آفتاب حیا
وان حسین ذوالمحاسن العلیا
هم شمس لذرؤة العلیا
کبریای خدا نه کبر و ریا
عشق آمد بگفتمش که بیا

جلوه گاه ظهور نور علی

وجه مشتاق عین و لام و یا

ای رخت آئینه نور خدا
کبریای و عظمت از اوصاف ذات
بهر ایثار سه نان از دست تو
خواند حق روح الامین را جبرئیل
چونکه آداب عبودیت نداشت
از علی رسم عبودیت بیافت
بال و پر بشکستش و ناچیز شد
کسرش از لطف علی شد منجبر
نور حق پیدا ز رویت بر ملا
ایمن ازارت آمده آنت ردا
هفته آیه آمده در هل اتی
زانکه کسرش جبر شد از ایلیا
دورگردید از حریم کبریای
رهنمایش شد علی مرتضی
گشت عاجز از عروج اعتلا
شد امین وحی جمله انبیا

جلوه گر نور علی شاه ولی

از رخ مشتاق عین و لام و یا

آیه الکبری است این یا صفحه روی شما
لیلة الاسری است این یا طره مشکین تو
مطلع الفجر است این یا جبهه وضاح تو
جوهر فرد است این یا نقطه لاتنقسم
آهوی چین است یا هاروت چاه بابل است
لمعه نور است این یا برق خرمنهای دل
عروة الوثقی است این یا طره موی شما
قاب قوسین است این یا طاق ابروی شما
لیلة القدر است این یا جعدگیسوی شما
سر وحدت باشد این یا خال هندوی شما
رمز ما زاغ البصر یا چشم جادوی شما
آتش طور است این یا شعله خوی شما

این دم رحمن بود یا نفخه روح القدس

خلق مشتاقعلی یا نفحه کوی شما

ساقی بده آن جام شراب ازلی را
از گرمی می پخته و پرکار برآیم
رندانه قدم سوی خرابات گذارم
مطرب بزن آن پرده عشاق حجازی
در راه حسین پرده منصور نوازم
ساقی که و مطرب که منم ساقی و مطرب
من ساقی میخانه فیاض قدیمم
من مطرب داستان زن بزم جبروتم

رو وام کن از حضرت حق دیده حق بین

وانگاہ به بین در رخ مشتاقعلی را

الایا ایها المطرب ادلحنأ و سلسلها
ادر ادوار نغمات و نسق جمع دورات
الا یا ایها الساقی ادریا قوتة سالت
چو از می مست ترگردم ملامت سهلتر گردد
می ساقی چو اشک چشم من یاقوت سیالی
می ساقی سفر بگزیده از خم جانب ساغر
می ساقی ز دود از چهره جان بس غبار غم
یکی جوهر زکان خم قدم بگذاشته بیرون
سرشک من چو طفلی جایگاه اوست دامنها

چو مشتاقعلی ساقی شد اندر دور مستانرا

روان شد اشکها از دیده مردم بمحفلها

بنگر رخ زیبای ما از دیده بینای ما
شو فتنه بالای ما تا وارهی از هر بلا
آنکس که شد رسوای ما از نام و ننگش باک نه
دیوانه شیدای ما زنجیر زلف ماش بس
چو منزل و ماوای ما اندر مقام لامکان
چون قامت رعنای ما سروی نخیزد از چمن

مشتاق بی پروای ما فیض علی عالی است

فیض علی عالی است مشتاق بی پروای ما

ساقی دگر در جام کرد آن باده اطلاق را
در دم بیک گام و قدم طی کرد خوش چست و سبک
مطرب بدستی بربط و مضراب در دستی دگر
ساقی این دوران منم مطرب بیزم جان منم
از سر حق چون دم زخم عالم همه برهم زخم
رفتم برون از جسم و جان چرخ زدم در لامکان

وجه الهی جلوه گر من وجه او را جلوه گه

خواهی علی را بنگری بنگر رخ مشتاق را

گنجینه منم پیمبری را
ساقی بخدا منم در این دور
مطرب بخدا منم در این قرن
من بدر شریعتم که روشن
نایب بخدا منم در این عصر
من شمس حقیقتم که حقم
در شرع نبی منم معلم
در راه ولی منم مربی
من جمع کنم بهم بیکدم
معشوقی را و عاشقی را
از فرق شهان برم بیکدست
بر فرق گدا نهم بیکدم
بخشم بیکسی اشاره چشم

امروز عیان و فاش کرده

مشقتاقلی قلندری را

از یار نخواهم بجز یار فقط را
طوطی شکرخواره دل ما نستاند
کی بلبل جان طالب چیزی دگر آید
ساقی بده آن باده که دل می نستاند
مطرب بزن آن پرده که جان از تو نخواهد
هر طور ز اطوار تو بس دلکش و زیباست
گر طالب ذاتی تو و یا عاشق صادق
رو وام کن از حق نظر پرده شکافی
ظلمات حجابات صفاتی بشکافد
سردار شود خوش سردار چو منصور
عیار شود رند و خراباتی و سرمست
در گردن جان نفکنند از فرط ارادت
مختار نسازد ز خیارات دو عالم
مقصود دل از جمله کونین شناسد
هم و غمش از نام علی منجلی آید
اندر دم آخر بلب خویش نیارد

از فیض علی چون گل مشتاق سرشتند

خواهد دلش از یار همان یار فقط را

ساقی منم آن بزمگه خاص خدا را
یک جرعه دهم ذوق فناشان بچشانم
اول من و ما از من و ما بازستانم
من ساقی مستان شراب جبروتم
من مطرب دستان مقام ملکوتم
خاضع کنم از می همه اهل تکبر
رندان همه نوشند ز من جام بقا را
بخشم بدگر جرعه بقا بعد فنا را
پس بازگذارم بمن و ما من و ما را
از باده بوجد آورم ارباب صفا را
از نغمه برقص آورم اصحاب وفا را
خالص کنم از نی همه اهل ریا را

بستان ز عنایات خدا عین خدا بین

بین در رخ مشتاقعلی نور خدا را

گر فاش و عیان خواهی بینی شه اعلی را
اندر دل و جان ماست آن دلبر جانپرو
دل شد همگی دلبر دلبر همگی دل شد
جان شد همگی جانان جانان همگی جان شد
مائیم که دلداریم مائیم که جانانیم
از ما شده دلها دل از ما شده جانها جان

ذات علی اعلی محتاج بکس نبود

فیض کرمش لیکن مشتاق بود ما را

نعره حیدری زخم از دم شاه اولیا
آینه‌ام چو منجلی شد بولایت علی
نعره برآرم از جگر ضربت ذوالفقار
روی چو آفتاب را برفکنم نقاب را
تخت نشین شوم دگر بار دگر بفرق سر
بر در شاه لافتی شاه علی مرتضی
در خدمات شاه دین خسروکشور یقین
چهره نهم بخاک ره سر بنهم بیای شه
از دو جهان چو برترم زبیداگر که بر سرم
عبدودوم از رشد سر ببرم ز عبدود
مالک اشتر بجد بر سر خصم مستعد
من چو کبوتر حقم از همه قید مطلقم
گشته مسم تمام زر بر رخ نقد دل نگر

مبدا اشتقاق من چون زعلیست زیبدم

گر دم مصدری زخم از دم شاه اولیا

بچشم کم مبین عشاق ما را
ز مرآت جمال ما عیان بین
کتاب ناطق خالق چو مائیم
طریق ماز مشائی چه جوئی
رواقیین ز افلاطون نگویند
الست از حق بلی از خلق باهم
بخوان نعمت الله گر نشینی
ز قید هر دو عالم مطلق آئی
دم رحمان که از سوی یمن خواست
چو از سم هوامسموم گشتی

نظر خواهی رخ نور علی را

بین آئینه مشتاق ما را

از درد آمد صبحدم، ساقی سیمین ساق ما
زافعی نفس جان گسل، مسموم بود این خسته دل
آورد بهر دفع سم، اندر قدح تریاق ما
جام شراب معتدل تعدیل کرد اخلاق ما

زین می بیاشام ای پسر بشنو نصیحت از پدر
تاکی زمشای صبی، تاچند زاشراق ای عنی
مشائی اندر راه شو، خوش چابک و دلخواه شو
ز اشراق نور وجه هو، راه حقیقت را پیو
چند از رواقی ای مضل، اندر رواق قصر دل
خوش نعمت الله از کرم گسترده الوان نعم

خواهی شوی ز اهل نظر، تحصیل کن چشمی دگر

نور علی را می نگر، ز آئینه مشتاق ما

ساقی دگر بدور بیفکن پیاله را
مصباح فی زجاجه که حق گفت اراده کرد
می آتش است و عقل بود چون ذباله ای
زان باده دو ساله بیاور که از دلم
در هاله مهر اگر نشنیدی بیا بین
تا چند همچو لاله توان بود داغ دل
چند از رسائل و کتب ای مدعی بشوی
بعد العیان چه حاجت شرح و بیان بود
دلالت کیست عالم رسمی که دائماً
بریندگوش دل ز مقالات زاهدان
عشق است صفوة الله و عقلت ثقاله ای

مشتاق چون شدی تو بفیض علی بجوی

از خوان نعمت الله ما این نواله را

رخ ما مطلع انوار صفا
کنج ویران خراب دل ما
بسته را از دم ما استخلاص
زاهدان راست جفا پیشه مدام
حق چه باشد ذهب طیب و پاک
طیب از خبث جا باید کرد
کیمیا کار من اکسیری عشق
کلمات الله فرقان دل است

دم مشتاق علی ما را بس

حسبی الله تعالی و کفی

رخ ما مشرق شمس اجلی
دل بود مرکز و دایر بروی
دل بود ناطق اسرار الست
دل عنا دیده بسی زان عینین
هست در ذائقه جان عشیق
جلوه گر دلبر و ما جلوه شناس

جلوه گاه صمد لم یزل است

وجه مشتاق علی اعلی

جبهه ما مطلع نور حیب
 راهروان جمله مریضان عشق
 و صوف دل آرام زد باز پرس
 خار چه داند صفت لطف گل
 دلش دگانرا ز در خود مهران
 ظلم ستم پیشه نهان از تو نیست
 حال غریبان بنگریا کریم
 دعوت مشتاق دلان گوش کن

در رخ مشتاق علی شهد

جلوه نما شاه شهید غریب

چشم را چشمه خواند اهل خطاب
 گشته نور علی و فیض علی
 دل مرد خداست چشمه نور
 جان مرد حق است عین یقین
 فیض نور است روشن و لامع
 چشمه آئینه آب چشمه صفا
 آب نور است لیکن نور متین
 نورالانوار و مبدء فیاض
 فیض اعلی و نور اعلی را
 چشم چشمه است و آب او انوار

نور مشتاق عین و لام و یا

چسبست فیض علی لب لباب

رخساره ما آینه حضرت لاریب
 در معنی ما پرده نشین معنی غیبی
 شد خلوت دل خالی از اغیار که گردید
 انوار حقایق همه غارب شد و غایب
 چند از کتب عقلی و این حکمت رسمی
 جز نام تو بر صفحه دل ما ننوشتیم
 بر مائده غیبی ماهر که نشیند
 گر دست دل آویخت بدامان رضایت

در دل چو تجلی کند از ریب شود پاک

مشتاق علی آینه حضرت لاریب

شاهد غیب چو مکشوف کند سرغیوب
 حسن فایق بنگرکز لمعاتش گردد
 عشق غالب بنگرکز سطواتش گردید
 با کمال عظمت لطف خفی را بنگر
 خویش بینی تو در میکده ذنب اعظم
 عاشقان مغیجگان پیرمغان حضرت عشق

رخ مشتاق علی مطلع انوار شهود

سینه ما مخزن سر عجیب
 لعل مسیحا نفس ما طیب
 حالت گل گوش کن از عندلیب
 منقبت یار مپرس از رقیب
 انک یار رب قریب مجیب
 انک یار ربی نعم الحسب
 رخ باسیران بنما یا قریب
 انت سمیع لی یا مستجیب

ز آنکه چشم است نور چشمش آب
 متحد با هم این سخن دریاب
 آب آن چشمه نور صدق و صواب
 نور وی فیض حضرت وهاب
 نور فیضی است صاف و خالص و ناب
 چشم جام است و نور چشم شراب
 نور آب است لیک آب مذاب
 عین یکدیگر نند یا اصحاب
 دو مدانیند یا اولوالالباب
 چشمه چشم است و نور او سیلاب

آئینه ما جلوه گه جلوت لاریب
 در صورت ما جلوه نما صورت لاریب
 خلوت گه آن خلوتی خلوت لاریب
 طالع چو شد از مطلع جان طلعت لاریب
 از پیر مغان گوش بکن حکمت لاریب
 دل مصحف و نام تو بر آن آیت لاریب
 در ذایقه جانش رسد نعمت لاریب
 معصوم شود از نظر عصمت لاریب

خوبرویان همه گردند ز خجالت محجوب
 جان خاصان مقرب بتحیر منسوب
 عزم عالی هممان جمله اسیر و مغلوب
 که تجلی کند اندر دل اصحاب قلوب
 حضرت پیر مغان آمده غفار ذنوب
 ذیل عفوش همه را آمده ستار عیوب

دل مشتاقعلی مخزن اسرار غیب

حق راست این جهان همگی دفتری عجب
مائیم جامع صفت لطف و قهر حق
نستجمع العلوم و نستجمع الخلق
از لطف ماست روشن و بسام روی روز
از فضل ماست خازن جنت همه رضا
مائیم آنکه گشته مسمی بجمله اسم
اندر صفت بهر نسبی گشته منتسب
هر لحظه ای بکسوت دیگر عیان شویم
هر دم بصورت عجبی جلوه گر شویم

نور علی ز ذات علی مظهر العجاب

مشتاق حق ز فیض علی سر بوالعجب

نحن مطالب کل طالب
ما معنی صورت خدائیم
ظاهر شده در همه مظاهر
در صورت و وصف عین ممکن
ما آینه خدا نمائیم
ما مظهر جلوه الهیم
ما مخزن سر ذوالجلالیم
ما مطلع نور لایزالیم
ها نحن مزين السماء
از خوان لطیف نعمت الله
مشتاقعلی بما چود بنمود

در صورت او عیان بدیدیم

ما معنی مظهر العجاب

در جان پاک هر نبی سر ولی را می طلب
سر ولایت مستتر نور نبوت جلوه گر
در خانقاه ای مردمان صاحب دلی کس دیده نه
هر صنعتی اندر جهان دارد بآخر حاصلی
گر فن دیگر طالبی رو قابلیت پیشه کن
گر مرد ره همچون منی از حلیه وزینت گذر

نور رخ معصوم حق در جان مشتاقان بود

اندر دل مشتاق ما نور علی را می طلب

شد بحر ازل موج زن از کل جوانب
یک موج ز امواج وی آن حضرت اسماست
موج دوم از بحر ازل حضرت اعیان
موج سیم از بحر مقام جبروت است
انوار مصفا ز کدورات علایق
هر یک یکی نوع ز انواع عوالم

نور ملکوتست زیم موج چهارم
 در ذات و حقیقت بود ازوی متباعد
 پس عالم ملک است زیم موج پنجم
 آن جمله بود غیب و بود ملک شهادت
 آن موج که خود جامع غیب است و شهادت
 در ذات بود بحر و لیکن بصفت موج
 انسان که بگفتیم بود مظهر کامل
 هر دور ز ادوار یکی کامل و جامع
 این دور ز ادوار فلک حجت سبحان
 معصومعلی جلوه گه مهدی هادی

رخساره مشتاقعلی لروح الهی

بنوشته بر او دست خدا علم عجائب

روی ساقی جام و حسن روی ساقی چون شراب
 جام و باده ماه و مهر انگشت ساقی چون هلال
 ساقیا برخیز زان آب کهن یک جرعه ای
 مطربا آورد بر دل لشگر غم تاختن
 کیست ساقی اندر این دوران بجز نور علی
 مطرب بزم حریفان کیست مشتاقعلی

جبهه نورعلی عنوان فرقان حمید

روی مشتاقعلی دیباچه ام الکتاب

در روز جزا علی پناه است
 در کعبه ظهور نور او شد
 هر کس که گدای کوی او شد
 ای خفته بخواب غفلتی چند
 ای مست شراب خودپسندی
 زهد تو ریائی است و هیچت
 راهت زده دیو نفس و گوثی
 مطرب بره خدات خوانند
 چون نغمه ارجعی نوازند
 مشتاقعلی بر راه حقیقت
 این خواندش از برای حقست

نه در پی ملک و مال دنیا

نه در غم لشکر و سپاه است

رخ ما جلوه گاه حسن یار است
 دل ما همچو زلف اوست دایم
 پریشانست گاه و گاه جمع است
 درون جان دلم می پرورد عشق
 دل من عشق را پرورد یا عشق
 ز نور عشق این انجم منیر است
 جمالش از رخ ما آشکار است
 قرارش گاه و گاه بیقرار است
 گهی بیتاب و گاهی تابدار است
 تعالی الله دلم پروردگار است
 مربی دل امیدوار است
 رخس را مهر و مه آئینه دار است

مربی علی الاطلاق عشق است
 تعالی الله ز عشق کیمیا کار
 بملک عاشقی او مالک الملک
 علی الذات آن سلطان عشق است
 ردای او جلال کبریائی
 غنی مطلق است آن حضرت عشق
 بکس محتاج نبود عز و شانش

بدل دیدیم مشتاق علی را

بدستی جام و دستی ذوالفقار است

وجه ازلی را رخ ما گشته چو مرآت
 بحری است دل ما فلکش همچو حبابی
 لوحیست دل ما قلم صنع الهی
 گنجی است دل ما که خدایش شده گنجور
 بر دیده ما منکشف انواع تجلی
 اندر دل ما مخفی اسرار ولایت

خوبان همه مرآت صفات احدیت

رخساره مشتاقعلی آینه ذات

آن ماه که از نورش روشن دل عشاق است
 مرآت صفات او هر حضرت تقییدی
 آن حضرت مطلق را آن ذات محقق را
 آن جامع اعیانست آن مجمع اکوانست
 حق راست صفت بیحد او جامع اوصافست
 در جمع چو غرق آید لب بسته و خاموش است
 گه مطرب ربانی از نغمه اذکار است
 از نور جمالش دل مغلوب مواجید است

مرآت جمال حق نور علی اعلی

مجلای جلال حق رخساره مشتاق است

در سینه ما مخفی اسرار نهانیست
 در نور خدا طور دل ما متدکدک
 دلدار بود قابل انی انا ربک
 دلبر بمقام دل ما آمو ناهی است
 دلدار همه دل شد و دل شد همه دلدار
 چون گشت دل ما بحقیقت همه دلدار
 بر صورت دلدار دل ما است بتحقیق
 قرآن عظیم است دل ما بحقیقت
 اعیان همه چون ذره و دل شمس حقایق
 دل قابل فی جبتالیس سوی الله
 اسرار جلالش ز معارج متعالیست

شد نور علی مطلع نور احدیت

مشتاقلی مخزن سر صمدانیست

دل آینه جمال ذات است	مراآت تجلی صفات است
مجملای تجلیات دایم	پیوسته محلل واردات است
جلوات صفات ذات بر دل	دایم متتالی از جهات است
هر لحظه تجلی دگرگون	وارد بر دل ز لایحات است
هر لایحه از لویح غیب	آئینه‌ای از مجردات است
هر آینه‌ای مجردی را	عینی ز عیان ثابتات است
هر عین ز ثابتات ظلی	از اسمای مقدسات است
اسما همه ظل یک مسمی است	ذاتش بری از تکثرات است
موجود یکی است در مراتب	کثرت همه از تعینات است
رخساره یکی است لیکن او را	در هر مجلی تجلیات است

عنوان رخ علی مشتاقل

دیباچه آن کتاب ذات است

کنز اسرار خفا را دل ما فتاح است	قفل دل را نفس کامل ما مفتاح است
ساقی باده فیضیم و بکف ساغر می	دل ما همچو قدح فیض علی چون راح است
سینه ماست چو مشکوه و دم حق چون زیت	دل ز جاجه بود و نور علی مصباح است
نور حق شعله مصباح و ز حاجات ارواح	فیض حق باده و ارواح همه اقداح است
هست هر مملکتی لایق سلطان دگر	روح اعظم شه اقلیم همه ارواح است
اسم اعظم رقم حق و یدالله راقم	روح اعظم قلم و جمله قلوب الواح است

چیست مفتاح دلت جز دم مشتاقلی

باب دل را نفس کامل او فتاح است

قد تو باغ دل را چون نهالی است	ز قدت قامت ما چون خیالی است
ز فکر آن الف آسا قد تو	خمیده قامت ما همچو دالی است
قد من دال کورا انحنائی است	الف قد تو کورا اعتدالی است
تو را این یک کمالی شد مرا آن	بلی هر حرف را دیگر کمالی است
قد تو سرو و رخسارت گل نو	رخ تو بدرو ابرویت هلالی است
تو را زلف است دام و خال دانه	مرا دل مرغک بی‌پر و بالی است

خیال قد مشتاقلی را

بدل بنشان که رعنا تر نهالی است

لمعه طور نور سید ماست	طور معراج طور سید ماست
گر ظهور کلیم در طور است	طور اندر حضور سید ماست
نطق داود گر زبور آمد	سر قرآن زبور سید ماست
هدهد ار طایر سلیمان است	جبرئیل از طیور سید ماست
هر دلی را که خوش سروری هست	آن سرور از سرور سید ماست
هر سری را که شور عشق فتاد	شور آن سر ز شور سید ماست
باده بر جان هر که زور آورد	زور آن باده زور سید ماست
گر خطائی ز ما برفت کنون	آن خطا نر قصور سید ماست
شد عطاگر ز ما خطا چه عجب	نفس ما بس غیور سید ماست
ما قلندر دلان خود کامیم	این غرور از غرور سید ماست

روی مشتاق عین و لام و یا

جلوه گاه ظهور سید ماست

ساقیا درد جام تو صاف است
ذات تو محض رحمت است و کرم
سبقت رحمتی علی غضبی
موج بحر تو کوه بر کوه است
گر نبودی ظهور عشق غرض
عشق سیمای حسن را بشناخت
رسم درویش راه حق این است
قهر تو عین جود و الطاف است
غضبت عارضی ز اوصاف است
زین معانی بیان کشاف است
بحر جود توقاف تا قاف است
نون کن را چه ربط با کاف است
علم این خاص اهل اعراف است
که نه اندر سؤالش الحاف است

تو چه دانسی کمال مشتاقی

که لسان علیش و صاف است

دوئی مین اگرت چشم راست بین چو من است
یکی است قامت و آید بجلوه در دولباس
یکی لطیفه غیبی و سر وحدانی است
گهی بتخت برآید که ملک مصر این است
یکی حقیقت واحد بود وجود بسیط
بجوی جوهر یاقوت می ز باطن خم
ظهور نور تجلی ز وادی ایمن
عنان دل بکف نفس بدسگال مده
ز حسن و عشق که این یک حسین و آن حسن است
قلم مثال دو سر دارد و یکیش تن است
که گاه یوسف و گه نغمه گاه پیرهن است
گهی بگوشه نشیند که خانه حزن است
که گاه روح شمارندش و گهی بدن است
از آنکه هر گهری را بمعدنی وطن است
وزیدن دم رحمان ز جناب یمن است
که این نگین نه سزاوار دست اهرمن است

نهال قامت مشتاق عین و لام و یا

بیباغ دل بنشانش که سرو این چمن است

نعمت الله سر برون آورد و رفت
صف خود بینان ز هم بگسست و شد
دوستان را سرفراز تاج کرد
جلوه ای فرمود در عین ظهور
از حجاب تن بروز تازهای
بهر نفی مشرکان از لافتی
بود جانها بی سکون از فرقتش
از کتاب جامع رخسار خویش
چشم و لعل او چو هاروت و مسیح
کرد تمهید بساط تازهای
جهل و نادانی ز عالم برگرفت
عقل شد آواره کوی عدم
شقه رایات سلطان الرضا
نعمت الله خوان احسانی نهاد
ز ابر فیاض کرم فیض علی
نور عین و لام و یا شد جلوه گر
نعمت الله چون آورد و رفت
وصف نحن الصافون آورد و رفت
دشمنان را سرنگون آورد و رفت
باز رو سوی بطون آورد و رفت
کرد و رخ سوی کمون آورد و رفت
ذوالفقاری آنگون آورد و رفت
بیقرار انرا سکون آورد و رفت
دفتری کامل فنون آورد و رفت
ایش اعجاز آن فسون آورد و رفت
رسم نعم الماهدون آورد و رفت
علم ماکان و یکون آورد و رفت
عشق باز آمد جنون آورد و رفت
شرح انما موسعون آورد و رفت
نعمتی از حد فزون آورد و رفت
جود نحن المنزلون آورد و رفت
نسخه ای از کاف و نون آورد و رفت

نعمت الله بود مشتاق علی

سرازین خرقه برون آورد و رفت

نعمت الله سر برون آورد ورفت
 مائده گسترده بهر میهمان
 ساخت شاگردان همه استاد و شد
 صاف درمان داد بهر درد درد
 گرد راهش نور چشم مردم است
 گرم و سرد افراط و تفریط نفوس
 ازدواجی بود دل را با هوا
 پیر مغ زاده بکوی میکده
 جلوه‌ای ز آئینه ماکرد و رفت
 بهر مهمان مائده گسترده و رفت
 کرد نامردان تمامی مرد و رفت
 صاف درمان داد و درد درد و رفت
 شد سوارو ماند از وی گرد و رفت
 معتدل فرمود گرم و سرد و رفت
 ز ازدواج نفس کردش فرد و رفت
 آمد و مغزادگان پرورد و رفت

نعمت الله بود مشتاق علی

سر ازین خرقه برون آورد و رفت

حسن رخ مانور ولی الحسنات است
 ذوالعرش رفیع الدرجاتیکه خدا گفت
 عشق است مسمای تمام همه اسما
 عشق است که اندر جبروتش عظموتست
 اندر ظلمات هوس نفس جفا جوی
 ظلمات هواهای نفوس است سکندر
 عقل است جم و خاتم دل حافظ ملکش
 از اهرمن ایمن شود آنرا که منقش
 شد نام علی نقش نگین خاتم جم را
 عشق دل ما سر رفیع الدرجات است
 عشق است که بیرون ز حدود وزجهات است
 عشق است که موصوف تمامی صفات است
 عشق است که اندر ملکوتش ملکات است
 دل همچو خضر آمده عشق آب حیات است
 عقل است که حیران شده اندر ظلمات است
 نفس اهرمن خائن نازل درکات است
 بر خاتم دل نام عظیم البرکات است
 ورنه زکجاش اینهمه عز و سطوات است

در مجمع رندانه مسنان الهی

مشتاقعلی ساقی شیرین حرکات است

رخساره ما آینه جلوه ذاتست
 هر اسم ز اسمای آلهی و ربویی
 هر عین ز اعیان ثبوتی و وجودی
 برگرد لب یار خطی سبز دمیده
 هم جبهه او صورت فرقان مبین است
 از طره و رخ مبدع لیل است و نهار است
 دل گلشن و رخساره او هم چو گل نو
 لعلش شکرستان معانی و دل ما
 بی فکر رخسار راحت عالم همه رنج است
 عشق است که معراج مقامات رفیع است
 بر درگه او بس نشآت از خدماتش
 گه نور ظهور است و گهی سر بطون است
 گاهی چو نبی محض جمال و کرم آمد
 گه زاتش سوزنده هجر پدر خود
 گاهی چو حسن جام میش ساغر زهر است
 گاهی ز مجالی مرا یای سلاله
 آئینه ما مظهر جلوات صفاتست
 مرآت مسمای رفیع الدرجاتست
 آئینه اسمای عظیم البرکاتست
 خط چون خضر و لعل لبش آب حیاتست
 هم طره او عروه و ثقیل نجاتست
 از عارض و خط جاعل نور و ظلماتست
 در گلشن دل بلبل جان را نغمات است
 بر شکر او طوطی شیرین لهجاتست
 بی ذکر لبش زندگی جمله ممانتست
 حسن است که مرآت ولی الحسناتست
 واندر ره او بس برکات از حرکاتست
 گه در جلواتست و گهی در خلواتست
 گاهی چو ولی عین جلال و سطواتست
 چون فاطمه مستغرق بحر دمعاتست
 گاهی چو حسین تشنه جامی ز فراتست
 اندر درجاتش عشوات و جلواتست

خوبان همگی مظهر جلوات صفاتند

مشتاقعلی آینه جلوه ذاتست

رخساره ما باشد آئینه ذات غوث در منزل تمکین است جانرا سکنا قطب
 ابدال همه دایر در هفت سما قطب کام نجبا سیراب از ماء معین قطب
 گردیده همه سلاک سالک ز سلوک قطب سلاک همه سمعند اندر نطقات قطب
 آئینه ما باشد مجلای صفات غوث در منهج تلوین است دل را حرکات غوث
 اوتاد همه ثابت در چار جهات غوث جام نقبا لبریز از عین فرات غوث
 جذب همه مجذوبین هست از جذبات غوث عشاق همه جمعند اندر خدمات غوث

از نور علی جاننا چشمی که منور شد
 بیند ز رخ مشتاق ظاهر جلوات غوث

رخ ما مطلع نور جمال اسم الوارث بخوان الله میراث السموات از کتاب حق
 عبادی الصالحون تالی شد الارض یرثها را یرث من آل یعقوب بشان ماشده نازل
 صفات اصفیا بشنو خصال اولیا بنگر چودارد هر یک از اسمای حسنی فعل و تاثیری
 دل ما مخزن سر جلال اسم الوارث بوسعتگاه دل بنگر مجال اسم الوارث
 عیان از حال ما بین وصف حال اسم الوارث ز خوان نعمت الله خور نوال اسم الوارث
 بین اندر رخ سیدخصال اسم الوارث شد از نور علی ظاهر فعال اسم الوارث

چو مشتاقعلی وارث بود سر ولایت را
 بود در جبهه اش پیدا کمال اسم الوارث

ایجاد دو عالم را عشق ازلی باعث ز اغیار چو بگسستیم با یار به پیوستیم
 چون عهد خدا بستیم عهد همه بشکستیم از حسن عمل زاهد جنت طلبد از حق
 مقبولی آنحضرت پاکیزگی تن نیست پاکیزگی دل را حل همه مشکل را
 عشق دل آدم را آن حسن جلی باعث این متصلی را شد آن منفصلی باعث
 این عهد مجدد را آن عهد بلی باعث بر قرب خدا ما را شد بی عملی باعث
 بر حسن قبول حق پاکیزه دلی باعث تکریم نبی منشا تعظیم ولی باعث

تعظیم طریقت را شد نور علی مبدا
 تکمیل حقیقت را مشتاقعلی باعث

ز نفس و فطرتش الغوث الغوث کجا عقلت گشاید عقده نفس
 پناهی نیست غیر از حضرت عشق نباشد ملجأ و منجائی الا
 بگو چبود غرض از حضرت عشق بجو در حضرت او ذات او را
 ز دست قدرتش شد عقدها حل علی الذات ذات عشق باشد
 ز مکر و حیلتش الغوث الغوث ز عقل و فترتش الغوث الغوث
 ببر در حضرتش الغوث الغوث پناه دولتش الغوث الغوث
 نبی و عترتش الغوث الغوث بگو با قدرتش الغوث الغوث
 بسوی رحمتش الغوث الغوث ز فرط سطوتش الغوث الغوث

چو مشتاقعلی غوث زمانست
 بیاب رفعتش الغوث الغوث

خلیفه در زمین مائیم و وارث بما شد منکشف از رب محیی
 تمام علم و انواع وقایع زمانی آدمیم و شیث و ادریس
 چو موسی فالق البحریم و فارق قدیم الذات و اندر وصف حادث
 بما شد منجلی از حق باعث نظام فهم و اطوار حوادث
 گهی نوحیم و گاهی سام و یافث چو عیسی نافخ الروحیم و نافث

بسان چرخ سائرگاه و دایر
بجز مشتاق برگو اندرین دور
علی را در ولایت کیست وارث

سینه ماست چو مشکوة و دل ماچوزجاج
آفتاب رخت از شرق و دل ما چو دمید
درد ما را نبود چاره مداوای حکیم
طینت قدسی ما طینت علیین است
چون گشائیم نظر بر احد لم یولد
قدم صدق چو در منزل تفرید نهیم
چو بدریای فنا غوطه زنیم از همت
پادشاهیم و در اقلیم بقا صاحب تخت
آشنا را بنوازیم گه از استعطاف
جان بیگانه گدازیم گه از استدرج

قدسیان جمله درآیند باستقبالش

چونکه مشتاقعلی پای نهد بر معراج

دمد از سینه ما شمس و هاج
رخ ما شمس و اعیان جمله ذرات
منزه ذات ما ز اوتار و اشفاع
بفرق سروران ما تاج شاهی
مقام عشق بس عالی مقامی است
من الشعرا دق اوراست مسلک
ز مو باریک تر اوراست مسلک
چه مسلک که عیان چون روز روشن
گاهی چون روی ما وضاح و بسام
تعالی الله غنی مطلقم من
بملک دلبری بنهادام تخت
منم آن شاهباز دست قدرت
من آن شیخم که تار خرقه عشق
من آن رندم که دایم بر سردار

بود ذات علی چون در یکتا

دل مشتاق چون دریای موج

ما را بذات خویش بکس نیست احتیاج
برروی ماست ضناحک و بسام روی روز
از قهر ما سیاه رخ شب چو آبنوس
ساقی بریخت لعل تو بس در ز دیده‌ها
سنگ جفای چرخ زجاجی زجاج دل
مطرب مزاج دهر بسی گشته منحرف
خمخانه شراب ازل را که ساقی است؟
کاشانه مقام ابد را که مطرب است؟
حق در کلام خویش سراج منیرگفت
از نور ما گرفته جهان رونق و رواج
از موی ماست منظم و داج لیل ساج
وز لطف ما سفید رخ روز همچو عاج
یاقوت در بلور روان سازد از زجاج
بشکست پس ز جام زجاجیش کن علاج
قانون عدل زن که شود معتدل مزاج
فردی که با بتول ورا هست ازدواج
دمساز وحی انکه رخس را بلبل داج
اوجد، علی پدر، همه اولیا نتاج

مشتاق ماست فیض علی از ره کرم

لیکن بغیر ذات ورا نیست احتیاج

در راه عشق آن صنم هرگه تو را آید حرج
یکدم میاسا از طلب ز آنرو که من جد وجد
دل از کدورت کن صفی عهد خدا را شو وفی
پیوسته بر راه سوی میباش عدل و مستوی
ربانی باهوش شو با خاطر خاموش شو
ربانی کامل شود حلال هر مشکل شود

آن جمع عشاق علی اصحاب میثاق علی

یکسر ز مشتاق علی آموخته بذل مهج

در جان پاک انبیا سر ولایت مندرج
با سر حق ملحق شدم وز قیدها مطلق شدم
گاهی چو حلاج از لبم سر حقیقت منتشر
آنرا که شد نام علی ذکر خفی ورد جلی
راه قویم شاه راناهج شدیم و منسلک
من و چه مخدوم ولی عشاق حسن منبسط

اندر دل نور علی علم نبوت منطوی

در جان مشتاق علی سر ولایت مندرج

رخساره ما باشد افروخته چون مصباح
مصباح رخ ذاتست ارواح چو مرآتست
آن عالم روحانی خمخانه ربانی
نفس ملکوتی را مینا و صراحی دان
ساقی می یزدان مائیم در این دوران
جانهای مفرق را آمد دم ما جامع
غم دل مکروبین جز ماش که شد کشف
بحریست دل عشاق افلاک در آن غواص

خوبان همه مرآتند ابدال چو مشکوآند

اوتاد زجاجاتند مشتاقعلی مصباح

رخ ما همچو قدح حسن ازل همچون راح
عشق حق رحو دل ماست چو جسمی نازک
دل ما کعبه خاص همه ارباب نجات
نیست جز درگه ما ملجا و منجای ظفر
کوی ما مسجد دلها بشروق و عشی
ذکر ما طاعت عاشق بیکور و اصیل

جان عشاق چو تن نور علی در وی روح

جان مشتاق چو خم فیض علی در وی راح

رخساره ما چون قدح و حسن ازل راح
ذات ازلی جلوه گر از حضرت اسما
هر اسم یکی آینه زان چهره وضاح
اسمای آلهی متجلی است در اعیان
اعیان ثبوتی متجلی است در ارواح

ارواح مجرد جبروتی ملکوتی
اشباح چو مشکوة شد ارواح زجاجات
اعیان چو مصابیح فروزنده اسما
وان نور علی نور بود ذات مسمی
ذات علی آن نور علی نور که نامش

آمد دل عشاق چو تن نور علی روح

باشد دل مشتاق چو خم فیض علی راح

رخ ما ساغر و حسن ازل راح
هویت در حجاب حسن مستور
وجود لاتعین هست چون می
مسمی فاتح و اعیان خزائن
مفاتیح الغیوب اسماء حسنی است
حضور حضرت اسما در اعیان
حضور حضرت ارواح دایم
حضور جمله این چار حضرت

حضور حضرت وجه العلی را

رخ مشتاق مرآتیی است وضاح

رخ ساغر و راح حسن وضاح
آن آن خفی است نار مطلق
آن نار بسیط ذات عشق است
او چون دم و عارفان چونیهها
او دل همه انبیا زبانهها
بحر او همه وصفها چو امواج
اعیان چو خزاین الهی
او بحر و مجردات غواص

مشتاق سفینه نجات است

ذات علی اندر آن چو ملاح

معشوق ربانی نمود از چهره عشاق رخ
انوار ربانی نمود اسرار سبحانی نمود
روح مجرد آینه وان حضرت تفریدرو
آن نغمه مکتوم را بشنو تو از مزمار دم
آن وجه باقی را نگر ز آئینه ساغر عیان
دل شد ز می بی کینه ام آئینه سان شد سینه ام

عشاق مستور علی افتادشان شور علی

بنمود تا نور علی ز آئینه مشتاق رخ

منه بکوی خرابات ما قدم گستاخ
جناب پیرمغان حرمتی دگر دارد
شهان محتشمانند بندگان درش
شدی چو محرم بیت الصنم مبین زنهار

مزن بحضرت رندان ما تو دم گستاخ
مبین بجانب آتشاه محترم گستاخ
مرو بخدمت شاهان محتشم گستاخ
بسوی حضرت خدام آنحرم گستاخ

چو شد عنایت مخدوم دستگیر دلت ادب بورز و مکش پا سوی خدم گستاخ
عنایت صمدی آنکه را نظر فکند بچشم کبر نه بیند سوی صنم گستاخ
عیان ز جبهه مشتاق کبریای علیست
منه بیارگه کبریا قدم گستاخ

در جبهه مشتاق حق بین طلعت معروف کرخ ز آئینه عشاق حق بین جلوت معروف کرخ
بر سر حق گر واقفی از وجه معنی کاشفی ز آئینه هر عارفی بین صورت معروف کرخ
در سینه نور افزایش در دل سرور افزایش درجان حضورافزایدت از حضرت معروف کرخ
دربانی شاه رضا سلطان تخت ارتضا ابن علی مرتضی شد خدمت معروف کرخ
بر خاک آن درگه جبین مالید از روی یقین در آستان شاه دین بدخلوت معروف کرخ
قدرت نگر ای ذوفنون کامواج دریا شد فزون پس یافت آرام و سکون از قدرت معروف کرخ
خواهی اگر کامل شوی از صاحبان دل شوی حلال هر مشکل شوی در کسوت معروف کرخ
مردان حق را بنده شو مغلوب و سرافکنده شو پس زنده پاینده شو از همت معروف کرخ
پستی و سرافکنندگی مردان حق را بندگی دان شاهی و فرخندگی چون حشمت معروف کرخ
جمله نفوس کامله شد از دم او عادل شد منتظم این سلسله از نسبت معروف کرخ
آن راههای مختلف از یمن او شد مرتبط وز نعمت الله منبسط شد نعمت معروف کرخ
وانچه ز معصومعلی سر خفی نور جلی شد منتشر سر ولی دان سیرت معروف کرخ
فیض علی نور علی آئینه‌های منجلی هر یک چو آتشاه ولی بر فطرت معروف کرخ

خواهی علی را تو لقا مشتاق را بین ای فتی

خواهی ملاقات رضابین طلعت معروف کرخ

میدمد باز سرافیل ازل صور فراخ میدرد پرده دلها و حجابات صماخ
جزوکل جمله از آن زلزله در استیمان مردو زن جمله از آن ولوه در استصراخ
برخدا میرود از خلق همه حرف غیاث بر سما میرسد از ارض همه صوت صراخ
میکنند نفعه رب سده دلها مفتوح میکنند صیحه حق پرده جانها سوراخ
تیغ خونبار فنا نفس دنی را قتال دست قصاب قضاکبش هوی را سلاخ
از غضب میگسلد جمله بزرگان را دل از سخط می شکند جمله درختان را شاخ
بر هوا می رود از دل همگی ناله درد بر سما می رسد از جان همگی نعره آخ
می شود خارجها داخلها خانه و قصر می شود عالیها سافلها شرفه و کاخ
آن زمانشان نبود راحله‌های آمال جز در ثامن ضامن بخدا هیچ مناخ
علی اکبر اعظم شه اقلیم رضا آنکه در حضرت حق نیست جز اوکس گستاخ

دو جهان در نظر عشق یکی خانه تنگ

دل مشتاقعلی چیست یکی بحر فراخ

آن کبریا را می نگر بنموده در آیات رخ جلوه نما را می نگر بنموده در جلوات رخ
شمس جلال او ببین بدر جمال او ببین نورکمال او ببین بنموده در آیات رخ
انوار ربانی نگر اسرار سبحانی نگر اطوار حقانی نگر بنموده در مرآت رخ
آن چهره وضاح بین آنجبهه لواح بین آنشعله مصباح بین بنموده در مشکوة رخ
آن دلگشا نورش نگر رخسار مشهورش نگر آنجلوه طورش نگر بنموده در میقات رخ
آن رند ساقی را ببین ساقی باقی را ببین عین التلاقی را ببین بنموده در جامات رخ
آنشاهد باده نگر صهبای آماده نگر آن دلبر ساده نگر بنموده در کاسات رخ
غلمان زیبا را ببین ولدان رعنا را ببین

چون حضرت ذات علی گفتا که المشتاق لی

آینه‌ای گشتم جلی بنموده دروی ذات رخ

دل جنبش بحر اعظم آمد	موج دریای اقدم آمد
در صورت موج و معنی بحر	ظاهر نم و باطناً یوم آمد
در صورت جام و معنی می	ظاهر نی و باطناً دم آمد
گه اسم آمدگهی مسمی	گه جام آمدگهی جم آمد
گاهی چو ثمر مؤخر آید	گاهی چو شجر مقدم آمد
گاهی حسن است و گاه عشق است	گاهی فرح و گهی غم آمد
گاهی متشابست و تاویل	گاهی تنزیل و محکم آمد
گاهی اسما گهیست اعیان	گاهی جبروت ادوم آمد
گاهی ملکوت کل شئی	گاهی ملک مجسم آمد
گه حضرت غیب و گه شهادت	گه حضرت جامع آدم آمد
گاهی شیث است و گاه ادریس	گاهی نوح مکرم آمد
گه ابراهیم و گاه اسحق	گاهی یعقوب اعلم آمد
گاهی است شعیب و گاه موسی	گاهی هارون احکم آمد
گاهی داود و گه سلیمان	گه عیسی ابن مریم آمد
گاهی احمد گهیست حیدر	گه بضغه پاک خاتم آمد
گاهی حسن و گهی حسین است	گه ولد حسین اکرم آمد

دل آن نباء عظیم سبحان

مشـتاقعلی اعظم آمد

دل موج محیط اکبر آمد	در بحر ازل چو گوهر آمد
گاهی بحر است و گاه گوهر	در بحر گهی شناور آمد
گاهی ذات است و گاه وصف است	گه آینه گه سکندر آمد
گه جلوه نما گهیست مجلی	گه ظاهر و گاه مظهر آمد
گاهی مطلق گهی مقید	گه مشتق و گاه مصدر آمد
گاهی راهست و گاه مقصد	گه رهرو و گاه رهبر آمد
گه رب قوی و شاه باشد	گه عبد ضعیف و چاکر آمد
دلباخته عاشقی است گاهی	گاهی معشوق و دلبر آمد
گه بنده عاجز ضعیف است	گه شاه ضعیف پرور آمد
گه مهر مضمینی نور بخش است	گاهی چون ماه انور آمد
مظلوم گهی و دادخواه است	گه خسرو دادگستر آمد
مغلوب گه و ستم رسیده	منصور گه و مظفر آمد
گه صوفی خرقه پوش باشد	گاهی رنند قلندر آمد
مجنوب گهی و گاه سالک	سلمان گه و گاه بوذر آمد
گاهی نبی و گهی ولی است	گه احمد و گاه حیدر آمد
گاهیست رضا شه طریقت	گه شارع شرع جعفر آمد

دل آیت کبریای یزدان

مشـتاقعلی اکبر آمد

آنکس که زکین بما در افتاد با مانه که با خدا در افتاد

آنکس که شکست جام باده
آنکس که گسست تار قانون
تحریف کتاب کبریا کرد
تکذیب بآل مصطفی کرد
هرکس دل اولیا بیازرد
نعمت بشمرد مرد عاشق
راحت بشناخت شخص صادق
با ساقی دلربا درافتاد
با مطرب جانفزا درافتاد
آنکس که بکبریا درافتاد
آنکس که بمصطفی درافتاد
با سرور اولیا درافتاد
آنگاه که در بلا درافتاد
آنگاه که در عنا درافتاد

مشتاقلی گرفت دستش

آنکس که ز غم ز پا درافتاد

یدالله چون دستگیر تو شد
پذیرفتی امر خدا را تو گشت
بپرداختی دل ز اقوال خلق
بدیدی بدل کبریای خدا
ز فرعون دگر موسیا لاتخف
تو را عقل همچون غزالی و نفس
غزالا چرا ترسی از گرگ چون
تو را شیر اگر بر درد غم مخور
به شیر خدا چون شدی مستجیر
ز نور علی چون شدی مستتیر
سپهرت بشاهی بشارت دهد
مخور غم که عالم اسیر تو شد
اسیر تو آن کو امیر تو شد
مقالات حق دلپذیر تو شد
بزرگی دنیا حقیر تو شد
دلیری چو هارون وزیر تو شد
چو گرگی و عشق تو شیر تو شد
پناه تو شیر دلیر تو شد
تو شیری چو او طعمه گیر تو شد
یقین دان که لطفش مجیر تو شد
یقین بین که فیضش منیر تو شد
چو فیض الهی بشیر تو شد

علی گر نه مشتاق فیاضی است

فتادی چرا دستگیر تو شد

نور علی مطلق بر دیده عیان گردد
چون عین یقین باشد دل لوح مبین باشد
چون راه مغان پوید آداب مغان جوید
تن از حرکات دل آئینه دل گردد
آدم چو زگل سازد گل را همه دل سازد
آن نور علی باشد آن سرولی باشد
چون دیده بنور حق در دل نگران گردد
چون دیده چنین باشد دل نیز چنان گردد
اسرار مغان گوید خود پیرمغان گردد
دل از برکات جان گنجینه جان گردد
دل جان مدل سازد جان خود همه آن گردد
مشتاقلی باشد کاشوب جهان گردد

مشتاقلی آئین خوبان همه آئینه

آئین چو نهان باشد ز آئینه عیان گردد

باز ساقی در میخانه گشود
چشم احسان نظر لطف مدام
مطرب مست بتالیف نغم
مالک ملک بقا پیر مغان
هر یک از سلسله مستان را
خازن گنج الهی در گنج
دلبر شاهد و شوخ عیار
چون گره از سرگیسو وا کرد
عیسی وقت بمفتاح نفس
بست پیمان سر پیمان گشود
از کرم بر من مستانه گشود
بند غم از دل فرزانه گشود
برگدا دیده شاهانه گشود
نظر لطف جدا گانه گشود
در درون دل ویرانه گشود
گره از مو بسر شانه گشود
سلسله از دل دیوانه گشود
قفل ابواب شفاخانه گشود

از جگرهای علیلان فراق سده از لعل چو رمانه گشود
سده مغز دماغ جان را بسوی آن زلف چوریحانه گشود
نفس کامل سلطان رسل نطق آن استن حنانه گشود
قلعه خیبر دل را حیدر از دم همت مردانه گشود

چونکه مشتاقعلی شمع صفت

سوخت، بال و پر پروانه گشود

اسم حق را چو جان ما جا شد جان ما مظهر مسمی شد
اسم جامع که جامع الاسماست جمع اوصاف حقتعالی شد
ذات مطلق ورا مسمی دان اسم اعظم که خیرالاسما شد
مظهر اسم جامع احدی مصطفی پادشاه طه شد
مخزن اسم اعظم صمدی مرتضی آن علی اعلی شد
اسم جامع نبی اعظم دان اسم اعظم ولی اولی شد
این چو آئین و آن چو آئینه صورت آن آمد این چو معنی شد
صورت آنست عین معنی این در نظر آنکه را که یکتا شد

روی مشتاق عین و لام و یا

مظهر اسمهای حسنی شد

دلی که نورعلی اندرو ظهور کند سزد که جانی ازو اقتباس نور کند
تجلی ازلی صعق و دکه را ز جلال یکی حواله بموسی یکی بطور کند
مجردان همه جویاش در صوامع قدس دل مرا ز کرم خلوت حضور کند
مجاز قنطره آمد حقیقت حق را خوشا دلی که ازین قنطره عبور کند
فراق یوسف و یعقوب بد ز غیرت عشق که هر چه میکند آن دلبر غیور کند
ز غیرت ازل این بوالعجب بدیع میدان که آن پدر ز چنین نور دیده دور کند
بسی حجاب ز نور و ظلم فکنده برخ بدین دقیقه که عشاق را نفور کند

بغیر همت ذات علی مشتاقی

که خرق این حجب و شق این ستور کند

شاه اقلیم جسم و جان آمد ماه افلاک لامکان آمد
رخت بر بست ناتوانیها دل عشاق را توان آمد
جان خفاش وش کناری جست نور خورشید در میان آمد
بحر توحید موج زن گردید وقت شادی ماهیان آمد
غنچه گلستان عشق شکفت شور در جان بلبلان آمد
سر خم شراب بگشادند راحت جان میکشان آمد
میکشان را ز بانگ نوشا نوش ذوق و وجدی بجان روان آمد
عاشقان را ز لطف پیر مغان دل غمدیده شادمان آمد
پیر فرتوت جام می نوشید عمر باز آمدش جوان آمد
ذوالفقار علی هویدا شد قطع عرق مخالفان آمد
جلوه گر شد فتوت علوی نام او آمد و نشان آمد
آشکارا طریقت رضوی مذهب جعفر عیان آمد
نعمت الله مائده گسترده رنند قلاش میهمان آمد
نور معصوم جلوه گر گردید انیس در جان شیعیان آمد

مهدی دور آشکارا شد عیسی وقت ز آسمان آمد
خر عیسی متابع دلدل خردجال در امان آمد
ناصر حلق علی مشتاقی
نایب صاحب الزمان آمد

عقل شد عشق ذوفنون آمد خرد آواره شد جنون آمد
عاشقان را ز دل تزلزل شد وقرو آرامش و سکون آمد
جهل و حماق از میان کنارگرفت علم ماکان و مایکون آمد
صف اعدای دین ز هم بگسیخت نوبت نحن صافون آمد
سوی خلوتگه ظهور دگر سر شاه خلوتگه بطون آمد
دوستان جمله سرفراز شدند دشمن از عرصه سرنگون آمد
تارک نیکخواه افسر یافت سر بدخواه غرق خون آمد
نعمت الله بساط نوگسترده نعمتش از عدد فزون آمد
نور لماع عین و لام و یا دوش بر دوش کاف و نون آمد
شقه رایت علی رضا شرح انما لموسعون آمد
ذوالفقار علی مشتاقی

از نیام خفا برون آمد

مرا دمی دل یكروی و جان یكدله بود که جسم را نه بجان الفت و معامله بود
غم تو بود و من آندم که شادی و غم را بهم نه صورت ضدیت و مقابله بود
اگر رسید بلائی ز عشق بالایت مقام شکر دلم را نه موجب گله بود
ز پای دل نگشودند قیدگیسورا که در طریقت عشاق ز اهل سلسله بود
بچشم عقل مجانین عشق را دیدم تمام را همه زنجیر زلف عاقله بود
ز ما خطائی اگر شد ز زلف مشکین پرس صواب گفتمت این نکته حق مساله بود

شراب ساغر فیض علی مشتاقی

کسی کشید که جانش فراخ حوصله بود

آنکه از نور قدح چشم دلش بینا شد ناظر مهر رخ ساقی مه سیما شد
دید از ماه قدح طلعت خورشید شراب موج او را بنظر آینه دریا شد
مدتی سر غمش را دل من پنهان داشت دیده ام گریه چو سرکرد دلم رسوا شد
دلم از لعل شفا بخش تو علمی آموخت که با سرار اشارات ازل دانا شد
آنکه را سرمه ما زاغ کشیدند بچشم ناظر آیت کبری شب اسری شد
آنکه را پرده غفلت بدریدند ز گوش سامع نکته پنهانی ما اوحی شد

هر که نوشید می ساغر مشتاقعلی

منطق جانش با سرار خدا گویا شد

در خرابات فنا باده ذاتم دادند باده ذات ز مینای صفاتم دادند
مالک الملک جهان ملکوتی خواندند بر ملوک ملکوتی ملکاتم دادند
در دلم نور سکینه ز خدا نازل شد این سکون از برکات حرکاتم دادند
بعد تلوین بدلم قوت تمکین آمد بستند آنحرکاتم سکناتم دادند
بیقراریم ببردند و قرار آوردند بی ثباتیم گرفتند و ثباتم دادند
فقر را از من بگرفتند و غنا بخشیدند موت از من بستاندند و حیاتم دادند
ضعف از من بر بودند و قوی گردیدم قید از من بگشودند و نجاتم دادند

شکرستان معانیم حوالت کردند
حافظ آیت فرقان دلم فرمودند
نعمت الله پی نزل دلم گسترده
منطق طوطی شیرین لهجاتم دادند
لوح محفوظ مبین کلماتم دادند
واندر آن نعمت عظمی برکاتم دادند

چونکه مشتاقعلی در دل من جلوه نمود

رفعت قدر و علو درجاتم دادند

درد از دل بگرفتند و دوا بخشیدند
زحمت زخم پی راحت مرهم دادند
در خرابات فنا مست و خرابم کردند
حجب ظلمتم از پیش نظر چون برخاست
مبتلا شد دل عاشق ببلای بالاش
کرم شامل مردان ره حق بنگر
همت عالی رندان خرابات ببین
در دلم نور علی چونکه تجلی فرمود

شمس مشتاقعلی چون بدر آمد زغمام

ذره‌ها را همگی نور و ضیاء بخشیدند

رهروانی که قدم در ره میخانه زدند
در رخ معتکلف صومعه انوار قبول
جلوه نور صمدکعبه نشین را چو نبود
جرعه‌نوشان بدل پاک و به پیمان درست
صفحه ساده جان را رقمی نغز و لطیف
گره از سلسله زلف بتان بگشادند

کیست مشتاقعلی ساقی رندانه دور

جمله رندان زکفش ساغر رندانه زدند

عاشقان مژده که فریادرسی می‌آید
دل بود اینکه بگوش آیدم از وی سخنی
باب احسان و عطا را زکرم بگشادند
غمزدائی برسد خاطر هر غمزده را
بوالعجب بازی شطرنجی دوران بنگر
زاهدی رو بسوی میکده ما آورد
عشق سلطان و خرد شحنه بی پا و سری
خوان احسان ولی نعمت ما هرکه بدید
جان و دلرا ز هوا و زهوس پاک کنید
ارجعوا فالتمسوا نور علی منا

بیدلان شکوه مدارید ز بیداد فلک

که چو مشتاقعلی دادرسی می‌آید

دیدن جمال خوب تو خاموشی آورد
زین عقل هوشیار ملول آمدم بسی
دهشت فزود فرط تجلی کلیم را
نجوی مکن بغیر و بماظن بد مبر
یاد رخت ز غیر فراموشی آورد
ساقی بیار باده که بیهوشی آورد
آری جلال حق همه مدهوشی آورد
کان بدگمانی است که سرگوشی آورد

عشق است آنکه پرده دری عادت ویست عقل است آنکه حالت سرپوشی آورد
ریحان زگلستان بدمد خوش عذار یار ریحان تر ز خط بناگوشی آورد
مشتاق چون ز فیض علی گشت مستفیض
از خم ذات باده سرجوشی آورد

عشق غالب شد خرد مغلوب شد سالک راه خدا مجذوب شد
عاشق بیدست و پا معشوق گشت طالب بی پا و سر مطلوب شد
اولا کوشش نما بود و محب آخرا آمدکشش محبوب شد
ناصر حق جلوه گرگشت و رقیب گشت هم مخذول و هم منکوب شد
یار نیکو سیرت خوشخو رسید بد سیر از پا درآمد خوب شد
نعمت الله آمد انعمت علیه ضال آمد غیر و هم مغضوب شد
عقل شد آماده صدمات عشق طفل نادان مستعد چوب شد
کیست ز ابدال آنکه مبدل شد دلش نفس او قلب آمد و مقلوب شد

صفحہ رخسار مشتاقعلی

عین و لام و یا بر آن مکتوب شد

هرچه گویم عشق از آن برتر بود عشق امیرالمؤمنین حیدر بود
عشق گه رب است و گاهی جبرئیل گه امین وحی پیغمبر بود
گه بمنبر احمد کامل نفس گه بهیجا حیدر و صفدر بود
گه مجذوب و گهی سالک شود گاه سلمان است و گه بوذر بود
گه مسمی گاه اسم اعظم است گاه مشتق است و گه مصدر بود
عشق گه دم باشد و گاهی نی است عشق گه باده گهی ساغر بود
عشق گه جام آمد و گاهی جم است گاه آئینه گه اسکندر بود
عشق گه مهر مضمیئی نوربخش گاه ماه روشن انور بود
گه چون نم خورد و گه چون یم بزرگ گاه بحر است و گهی گوهر بود
گه رب است و گهی عبد ضعیف گاه شاه است و گهی چاکر بود
گه باشد عاشق دلداده ای گاه معشوق خوش دلبر بود
گه باشد آدم مسجود پاک چون ملک گاهی سجود آور بود
گه نوح آید گهی طوفان شود گاه فلک آید گهی لنگر بود
گه در کعبه براهیم خلیل گاه اندر بتکده آذر بود
گه موسی کلیم الله شود کآتش او را سوی حق رهبر بود
گه برون آرد ید بیضا ز جیب گه عصائی از دمش اژدر بود
گه سلیمان پادشاه جن و انس حکم او جاری بیحر و بر بود
گه آن داود خوش الحان شود گاه آن عیسی جان پرور بود
گاه محمود و حمید و احمد است گه علی اعظم اکبر بود

ذات مشتاقعلی عشق است عشق

هرچه گویم عشق از آن برتر بود

بشنو از نی چون حکایت می کند شکر دارد نی شکایت میکند
وصفی از شرکستان گاهی صریح گه بعنوان کنایهت میکند
نی بگو چبود لسان الله قلم گه کتابت گه روایت میکند
خالی از خویش است پر از نفخ حق نفخش اندر دل سرایت میکند

روح اعظم نور پاک احمد است
 آیت کبری علی مرتضی است
 کیست نائی حضرت فرد صمد
 عیسی وقت از دم روح القدس
 حسبی الله میدمد اندر دلم
 عون او اندر نوائب دمبدم
 مالک الملک است در اقلیم جان
 در بدایات سلوک معنوی
 در نهایت قدم پرگواروش

نی بود مشتاق و نائی خود علی است
 بشنو از نی چون حکایت میکند

پیش ازین کاین شمس رونق بخش چارم طاق بود
 عالم جانرا سماواتی و آفاقی جدا
 پیش ازین کاین سلسله منظوم و بارونق شود
 پیش ازین عهد الست رب و میثاق بلی
 جرعه ای نوشیدم و از قیدها مطلق شدم
 نور اشراقی که اندر جان افلاطون فتاد
 فیض رواقی که در کام رواقین بریخت
 آن دم رحمان که سوی یثرب آمد از یمن
 نعمت الله نعمتی گسترده خوش از بهر ما
 هم و غم دل شد از فیض ولایت منجلی

ریخت گر فیض علی در جان ما نبود عجب
 ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

چشم از بحر دل نمیی دارد
 دل بودیم و اشک چون گوهر
 بادیه روح اللهست و مریم زر
 رخ دلبر عرق برآورده
 دوزخ عاشقان فراق بود
 جنت عارفان وصال بود
 ما غم یار و زاهدان غم خلد
 دم بلبل درید خرقه گل

دل مشتاق جای سر علیست
 سر هر سینه محرمی دارد

ماه فلک بالا دایم سفری باشد
 ماه حضری چبود آن نور حضور دل
 آن نور حضور دل نور علی اعلی است
 در مرتبه مستی پستی است زبردستی
 نور علی اعلی شمس فلک جانست
 از دیده جسمانی گر آمده پنهانی

نور فلک دلها ماهی حضری باشد
 کز وصمت غیبوت البته بری باشد
 گه پرده کشی کارش گه پرده دری باشد
 افتادگی و پستی عالی گهری باشد
 شمس است ولی دورش دور قمری باشد
 ز آئینه روحانی در جلوه گری باشد

گو خصم چو اهریمن پوشد ز فلک جوشن
نبود عجب ابرما شد پیر مغان مشفق
چون تیر و کمان من آه سحری باشد
با مغیجگان او را مهر پدري باشد
دیدن ز رخ ساقی نورعلی باقی
از دیده مشتاقی روشن بصری باشد

این صفحه روی او یا نور مبین باشد
این دلبر مشهور است یا لامعه طور است
این قاطع برهانست یا ابروی تیغ آسا
از بحر حقیقت این موجیست عیان گشته
برگرد لب یارم خطی است دمیده خوش
با آنهمه پیدائی در غایت پنهانی است
این طره موی او یا حبل متین باشد
یا نور علی نور است یا عین یقین باشد
این صفحه فرقانست یا لوح جبین باشد
بر جبهه دلدارم یا صورت چین باشد
ریحان جانانست این یا ماء معین باشد
هم پرده دری کارش هم پرده نشین باشد
در مملکت دلها مشتاق سلیمان است
چون نام علی او را خوش نقش نگین باشد

باده را باده نام کرد استاد
فیض حق را که نشاء بخش دل است
شجر کرم مریم عمران
دم عیسی چو بادۀ عنبی
نفخه روح است و روح خون لطیف
باده بود آن نفخت من روحی
نفخه و می یکیست ای عارف
عین ساقی حقیقت مطرب
زانکه آبی لطیف بود چو باد
نفخة الله نام کرد استاد
عنب آن عیسی که ازوی زاد
که از آن زنده میشود اجساد
باده باد است و باد آب نهاد
ساغرش آنصافی خاک نژاد
ساغر و نی یکیست ای نقاد
واحد آن کلی کثیر افراد
جام جان علی مشتاق است
بادۀ فیض علی امام جواد

گلم از طینت جان آفریدند
سکون و جنبش مژگان ما را
ز لعل ما لطافت وام کردند
الف آسا قد ما را بدیدند
ببویند مشکین زلف ما را
ز لطف و قهر ما دو عشوده دیدند
پی نیران یکی مالک نشانند
رخ نور علی چون جلوه گر شد
دلیم از نور جانان آفریدند
ز عین لطف و احسان آفریدند
وزان یاقوت و مرجان آفریدند
ز عکسش سر و بستان آفریدند
وزان بوسنبلستان آفریدند
جان کردند و نیران آفریدند
پی جنات رضوان آفریدند
از آن خورشید تابان آفریدند

قد مشتاق عین و لام و یا را
نهال گلشن جان آفریدند
باز سلطان تاجدار آمد
مذهب جبر از میان برخاست
بلبلان ضعیف بییدل را
قمریان نحیف بییکس را
طوطی تلخ کام دلخوشدار
ماهی خشک لب دلت خوش باد
بیقراران عشق را دیگر
مالک ملک اقتدار آمد
صاحب کل اختیار آمد
در نظر نوگل بهار آمد
سرو بر طرف جویبار آمد
شکرستان باین دیار آمد
موج دریا سوی کنار آمد
بدل آرامش و قرار آمد

خاکساران کسوی میکده را نوبت عز و اعتبار آمد
ساقی باده بخش پیدا شد وقت شادی میگسار آمد
مطرب خوش نوا بنغمه زیر ناسخ ناله های زار آمد

جلوه حق علی مشتاقی

مظهر لطف کردگار آمد

مطلع جلوه جلال آمد نور افزود و کاست ظلمتها
انحراف از جهان کنارگرفت رخ برافروخت ماه لم یزلی
ماه ماهان که نعمت الله بود رفت دور ظهور زن صفتان
عقل بشکست و عشق غالب شد زاهد خشک گوشه ای بگرفت
روی معصوم عین و لام و یا شیعه اهل بیت عصمت را
قامت دوست چون الف شد راست غین و را وا خوش بهار دگر
این زمستان ششمین بگذشت خوش بهار خجسته فال آمد

ناصر حق علی مشتاقی

مطلع جلوه جمال آمد

جلوه گاه جمال ذات آمد شاه لولاک جلوه گر گردید
روز دشمن سیاه چون شب شد از لعمرک نهاد بر سر تاج
شاه دلدل سوار دریا دل ذوالفقاری چو حرف لابر دست
تلخ لب طوطیان بیدل را تشنه گان سراب را دیگر
قیدهای تن اسیران را سینه آئینه لویح شد
سوی اقلیم دل ز ملک غیوب جمع بیمارهای هالک را
مشکلات دل غریبان را سخت شطرنج بازی عجبی است
نعمت الله بساط نوگسترده لطف معصوم عین و لام و یا
موج زن گشت بحر جود و کرم باز اندر عوالم سفلی

مظهر حق علی مشتاقی

جلوه گاه جلال ذات آمد

آستان دلستانان بیدلان را شد ملاذ
چون ز ما کاملتری این دور نامد در وجود
چون ز ما واصلتری این قرن نامد در ظهور
گر ز ما رخ کس بتابد سوی غیری دور نیست
آستان روشنلان صافی گلان را شد ملاذ
خاک پاک درگه ما کاملان را شد ملاذ
آستان خلوت ما واصلان را شد ملاذ
درگه بیحاصلان بیحاصلان را شد ملاذ
آستان مبطلان هم مبطلان را شد ملاذ
غیرکوی مقبلان کی مقبلان را شد ملاذ

گرکست دل بشکند روکن بمشتاقعلی

کآستان جانفزایش بیدلان را شد ملاذ

من ساتری کمالک بالله نستعید
یا خاتم الرسالة فی الملک الوفا
یا جامع الملاحه فی خالک الحیا
یا منبع النبوة فی قریک الحیات
یا مرکز الفتوة فی وصلک البقا
یا فاتح الولاية فیاضک الجمیل
یا کاشف الهدایة مشتاقک الحلیل
یا ایهاالرضا غلبت ظلمة الجفا
یا صاحب الزمان من الدهر الامان
من کافری نوالک بالله نستعید
ممن جفا بآلک بالله نستعید
ممن نهی بخالک بالله نستعید
من مانعی زلالک بالله نستعید
من حاجبی وصالک بالله نستعید
من دافعی جمالک بالله نستعید
من کاتمی جلالک بالله نستعید
من منکری فعالک بالله نستعید
من مبطلی مقالک بالله نستعید

مشتاقنا علیک سلام ورحمة

من قاطعی حبالک بالله نستعید

من الشیطان بالله اعوذ
ز طغیان سجده آدم اباکرد
ز عصیان پشت بر روی خداکرد
خلیل آسا درآ در نارو برگو
ز ثعبان لاتخف قل یا کلیمی
چو عیسی داد عمیان را شفاگفت
نبی گفت اهل بیتم فلک نوح اند
چو احمد وحی حق می خواند میگفت
دعامن راس الاعدا ذوالفقار
بود مشتاق ایمان خصم او کفر
من الکفران بالله اعوذ
من الطغیان بالله اعوذ
من العصیان بالله اعوذ
من النیران بالله اعوذ
من الثعبان بالله اعوذ
من العمیان بالله اعوذ
من الطوفان بالله اعوذ
من البطلان بالله اعوذ
من العدون بالله اعوذ
من الکفران بالله اعوذ

علی نور و شیاطین جمله ظلمات

من الشیطان بالله اعوذ

نگارم در سخن آمدشودخودزان سخن ملتذ
کندبرخویشتن جلوه شود بر خویشتن ناظر
حسن سیما خط او را حسین گونه رخس دربر
علن حسن جلی را بین و سر آنخفی رادان
چون من اوگردم واو من شود لافرق فی البین
فنون ساحریرا خود بکار خویشتن کرده
بحسن خویشتن عاشق ز عشق خویشتن ملتذ
بعین ذوالمنن گردد زوجه ذوالمنن ملتذ
حسن بین برحسین واله حسین بین از حسن ملتذ
ز حسن خویشتن آنشاه در سرو علن ملتذ
من از رخسار او محظوظ واو از چشم من ملتذ
پس آنکه خویشتن گردیده از آن سحر و فن ملتذ

علی محتاج کس نبود ولی مشتاق خودباشد

سلونی در سخن گوید شود خود زان سخن ملتذ

نکنند پرتو مصباح ز مشکوة نفوذ
چيست مشکوة تن خاکی ظلمانی تو
روح قدسی تو مصباح آلهی که کند
قلب تو همچو زجاجه که بوی از مصباح
بر دل از جان شود آن نور الهی فیاض
دل چو مینا و در او نور علی همچون می
میکند گرچه ز اجرام زجاجات نفوذ
نور راکی بود از پرده ظلمات نفوذ
نور نفاذوی از کلل حجابات نفوذ
تا بمشکوة کند عکس شعاعات نفوذ
پس ز دل میکند اندر تن و آلات نفوذ
عکس مینا کند اندر همه جامات نفوذ

نور شمس رخ مشتاقعلی را باشد

دایم از فرط سعت در همه ذرات نفوذ

سینه چو مشکوة و دل، آمده وقت حضور
حسن تو زیت لطیف، آن تو نار بسیط
نور علی نور چیست؟ ذات علی کبیر
گاه در اظهار شأن، پرده در و جلوه گر
شاهد غیب الغیوب، در تنق کبریا
جلوه چو آغاز کرد، پرده ز رخ باز کرد
قامت رعناى او، باسط یوم القیام
هست چو اقداح راح، عشق وی اندر قلوب
همچو زجاجی در او، روی تو مصباح نور
شعله مصباح را، زین دو نمود و ظهور
بحر محیط عظیم، حضرت عشق غیور
گاه در اخفای ذات، پردگی است و صبور
بود نهان کرده رخ، در حجب و در ستور
در همه عالم فکند، فتنه و غوغا و شور
طلعت زیبای او، ناشر یوم النشور
هست چو مشکوة نور، حسن وی اندر صدور

این دل مشتاق ما همچو زجاجی لطیف

نور علی اندرو هست چو مصباح نور

رایت الله نور گشت دگر آشکار
وجه الهی نگر نورفشان بر بلاد
حاضر مستور بین غایب مشهور بین
جلوه نوری نگر سر ظهوری نگر
عاشق محبوب بین طالب مطلوب بین
عدل و مروت نگر حلم و فتوت نگر
معرکه سخت بین شاه نکوبخت بین
سر هدایت نگر رمز نهایت نگر
مطرب مرتاض بین ساقی فیاض بین
آیت کبری نگر نعمت عظمی نگر
رونق دیگر گرفت عالم بی اعتبار
افسر شاهی نگر سایه فکن بردیار
نور علی نور بین لولم تمسه نار
وجه حضوری نگر پرده گشا از عذار
سالک مجذوب بین پرده در و پرده دار
علم و نبوت نگر همت مردان کار
برزبر تخت بین ظل خدا را قرار
نور ولایت نگر شاه عظیم الوقار
صورت مقراض بین در کف او ذوالفقار
حضرت اعلی نگر قدرت پروردگار

از لب نطق ما نطق علی نکته سنج

از رخ مشتاق ما نور علی آشکار

چهره وضاح ما مطلع الله نور
یکقدم از طور ماوادی طور کلیم
کاتب لوح قضا برورق کبریا
قاچت ما مسطری چون الفی مستقیم
روح مسیحا نفس تالی انجیل دل
صفحه قرآن دل مس نتواند نمود
گفت خدا انما المشرک رجس نحس
اذهب من اهل بیت کل قبیح و رجس
جبهه لوح ما ملمع نور حضور
یکقبس از نور ما نور تجلی طور
در صفت ذات ما راست کشیده سطور
با قلم کبریا بر صفحات صدور
وین دل داود دم صفحه صدرش زبور
جز کف روح القدس کامده پاک و ظهور
مشکر رجس نحس نفس کنود کفور
بیت دل و اهل دل روح ودود شکور

عزت پاک رسول روح اضافیست کو طیب و طاهر بود از همه رجس و قصور
معنی روح القدس صورت معصوم پاک نورعلی در نبی سر بطون در ظهور

بررخ مشتاق حق لوح علی حکیم
کلک الهی نوشت آیت الله نور

در اول و در آخر مشتاقعلی مذکور در باطن و در ظاهر مشتاقعلی مذکور
فی الاول و الاخر فی الباطن و الظاهر فی الغائب و الحاضر مشتاقعلی مذکور
در هر فرح و هر غم در هر فرح و هرهم در هر نفس و هر دم مشتاقعلی مذکور
در اول گفتارت در آخر کردارت در حالت رفتارت مشتاقعلی مذکور
فی ظاهر اقوال فی باطن احوال فی برزخ افعال مشتاقعلی مذکور
در فتح عبارتها در ضم بشارتها در عین اشارتها مشتاقعلی مذکور
فی بدو بدایات فی عود نهایات فی وسط کفایات مشتاقعلی مذکور
در صدع شریعتها در کشف حقیقتها در نهج طریقتها مشتاقعلی مذکور
فی فاتحة الایمان فی خاتمة الاحسان فی واسطة العرفان مشتاقعلی مذکور
اندر دل هر عاشق در سینه هر صادق در منطق هر ناطق مشتاقعلی مذکور
فی معرج تفرید فی مدرج توحید فی منهد دل و در دیده در سینه غمدیده
اندر دل و در دیده در سینه غمدیده فی مصطبه الوحدة فی مرتبة الوحدة
در مجمع رندانه در مجلس مستانه در مشهد اطلاق فی محضر اشراق
در پرده آب و گل در خلوت جان و دل فی خلوت لاهوت فی جلوت ناسوت
در منزل اهل دل در محفل اهل دل فی محضر معصوم فی مخبر معصوم
بستان الهی را دستان الهی را فی بستان الهی را فی منزلة النور فی محملة النور

نطاق علی ذاکر عشاق علی ذاکر
مشتاق علی ذاکر مشتاقعلی مذکور

مائیم بدور سرور دور شاهنشاهی دادگستر دور
سلطان عظیم شوکت وقت خاقان بلند افسر دور
گه جام جهان نما و گه جم گه آینه گه سکندر دور
گه منطقه سپهر و گه قطب گه مرکز و گاه محور دور
فیاض فیوض ذوالجلالیم ساقی بسدیع منظر دور
قسام شراب لایزالیم بر خلق جهان بساغر دور
یک جرعه ز ناب ساغر ما از پیا فکنند سراسر دور
چون ما بکمال تا با امروز فرزندان نژاده مادر دور
کم یافت بقلزم معانی چون عارض مامهی ندیده چون ما گهری شناور دور
چشم نگران اختر دور چشم نگران اختر دور

نور علی است هادی عصر
مشتاقعلی قلندر دور

دیگر شه عشق غیور آمد برون باکروفر
عشق قوی دل میرسد حلال مشکل میرسد
ای عقل ترک جاه کن ترک کلاه و گاه کن
سلطان عشق آمد برون از خلوت غیب و بطون
عون نوائب میرسد شاه عجائب میرسد
عمخوار هر غمخواره او ماوای هر آواره او
کشاف کرب و هم و غم نطقش شفای هر الم
سر علی داور او فیض علی اکبر او

شد ملک عقل پر غرور از شوکتش زیرو زبر
سلطان عادل میرسد عشاق را نعم المفر
برخیز و عزم راه کن کامد برون شاه دگر
با وقر و آرام و سکون با تاج و دیهیم و کمر
بحر غرائب میرسد ظل خدا در بحر و بر
بیچارگان را چاره او ماه سفرشاه حضر
بر دشمنان قهر است و سم بر دوستان شیروشکر
نور علی انور او رونق ده نصر و ظفر

شاه رضای ذوالعلا معصوم فرخنده لقا

مشتاق عین و لام و یا صدق علی راهبر

باز پیدا شد یدالله برگفته ذوالفقار
ذوالفقار مرتضی دارد دو سرچون حرف لا
حرف لا در لاله از بهر نفی مشکرین
ذوالفقار شاه دین را گر جماد بی شعور
جوهر حی مجرد بود شمشیر علی
اسم عادل چون ز اسمای جلال ذوالجلال
جلوه گرگردید در مرآت سیفی آبگون
وه چه مرآت، آشکارا زوی جمال نصر و عون
چون بود حی مجرد ذوالفقار مرتضی
ثابت است و نافی اغیار باشد در قرون
دوستان را فانی از خود سازد و باقی بحق

بهر نفی غیر و اثبات حبیب کردگار
این ز دل نفی رقیبان میکنند آن از دیار
ذوالفقار آسادوسر آن را بود مقراض وار
تو بدانی مر تو را کور است چشم اعتبار
جلوه گرگشتی بدانصورت که گفتندی کبار
مظهری میخواست تا ظاهر کند خوش کارو بار
ذوالفقارش نام آن مرآت صاف آبدار
وه چه آئینه، رخ فتح و ظفر زان آشکار
هست باقی با بقای حضرت پروردگار
باقی است و مفنی اشرار اندر روزگار
دشمنان را فانی از نور آورد باقی بنار

نیست جز ذات علی مشتاق عشاق اله

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

جام ماه است و باده مهر منیر
چیسست دانی هلال ای درویش
جام دانی که چیسست ای سرمست
باده دانی که چیسست ای عاشق
وجه نور علی چو جام لطیف
باده چون جام و جام چون باده
لطف باده منزه از توصیف
جام نور نبوتست و عیان
باده آئین و جام آئینه
باده و جام عین یکدگرند

آن مه و مهر را هلال مدیر
اسبج ساقی لطیف ضمیر
وجه ساقی معدلت تخمیر
حسن شاه ازل حکیم خبیر
باده نور رخ علی قدیر
آن ازین این از آنست لطف پذیر
لطف ساغر مقدس از تقریر
باده سر ولایت است و ستیر
صورت آن منزه از تصویر
دو مبین گر تو راست عین بصیر

روی مشتاق عین و لام و یا

مظهر جلوه علی کبیر

مائیم حقیقت قلندر
بر دیده جان ز صورت ما
رخساره جانفزای ما شد
از مطلع جان روشن ما

معنی و هویت قلندر
پیدا شده صورت قلندر
آئینه جلوت قلندر
طالع شده طلعت قلندر

دل چون زاغیار پاک کردیم
 بر وفق مشیت آلهی
 پیداست جمال قدرت حق
 از فرق شهبان کلاه شاهی
 بر محتشمان ظهور حشمت
 دریای محیط و بحر اعظم

پیدا ز رخ علی مشیتاق
 معنی و حقیقت قلندر

دل مطلع طلعت قلندر
 بین ذات و صفات حقتعالی
 خورشید حقیقه الحقایق
 معنی هویت الهی
 در زلف بتان و خال خوبان
 در خلوت دل نگنجد الا
 هم حضرت غیب و هم شهادت
 حرف شهدالله ای حریفان
 آن اسم شریف مالک الملک
 مجموع عوالم الهی
 تأثیر مشیت ربوبی
 صد گنج حقایق و معانی
 برخوان لطیف نعمت الله
 معصوم علی فرد اعلی
 فیض علی آن یم معانی
 نور علی است آفتابی

ز ابهر کرم علی مشیتاق
 نازل شده رحمت قلندر

رخ زینده ما مطلع انوار ظهور
 دل بود اینکه بر او نقش رخت می بینم
 نور رخسار تو دروادی جان جلوه گر است
 عندلیب است که بر عارض گل نکته سراسر است
 جان بود همچو قلم نام علی همچو رقم
 روحدر حضرت اجمال چو لوحی ملفوف
 در خراب دل ما گنج ازل بنهادند
 دل بود چون خضر و عشق تو چون آب حیات

دل مشتاق علی مخزن اسرار بطون
 رخ مشتاق علی مطلع انوار ظهور

رخ زینده ما مطلع نور الانوار
 نور الانوار بود نور علی اعلی
 سرالاسرار بود فیض علی فیاض
 دل فرخنده ما مخزن سرالاسرار
 حضرت فرد صمد عالم اعلان و سرار
 حی قیوم ابد واقف اسرار و چهار

جبهه نور علی مطلع نور احدی
سینه فیض علی مخزن سر صمدی
عارض نور علی مشرق شمس جبروت
باطن فیض علی منبع فیض ملکوت

دل بود آینه و نور علی آئینش

دل مشتاق علی مطلع نور الانوار

مائم پادشاه قوی دست ملک ناز
مستور در سرایر ما سرکنت کنز
بحر معارفیم بیند از چشم ریب
ما را بتو بصورت کل باشد انتساب
زان انتساب هست مرا با تو التفات
گر با تو التفات کنم از ره وفا
گر از من احتراز کنی از ره جفا
در شعله جلال ازل دائم بسوز

ذات علی ز غایت جود و کمال فیض

مشتاق ماست لیک ز ما هست بی نیاز

حسن انوار ازل را رخ ما مطلع ناز
نبود سر بطون ابدی را انجام
گذری کن بطریقت نظری کن ز یقین
تا شود بر دلت اسرار معارف همه کشف
آیت حسن بود شارح هر جا اشکال
موج تفسیر بود سائر بحر اجمال
فرض عینت سوی اجمال ز تفصیل عبور
چیست تفصیل همه بحث خیالات عریض
علم اجمال ز پروانه عارف آموز
درس ایجاز ز محمود محقق بشنو
چشم دل پوش بجز چهره فکر از همه وجه
غیر رخساره ساقی منگر هیچ جمال
گاه در نار جلال ازلی پاک بسوز

گوهر راز بود فیض علی یکتا

دل مشتاق علی چون صدف گوهر راز

سینه ماست کنز گوهر راز
عشق ما را پدیدنی انجام
ما حقیقت مجاز قنطره ایست
نور عین الیقین حقیقت را
حسن معشوق بیند از عاشق
بیند از عندلیب جلوه گل
بیند از قیس جلوه لیلی
شاهد چست و چابک و عیار

جبهه ماست شرق اختر ناز
حسن ما را عیان نشد آغاز
باید از قنطره عبور و جواز
جلوه گر بیند از نقاب مجاز
جلوه ناز از جبین نیاز
هم ز پروانه نور شمع طراز
هم ز محمود حسن روی ایاز
ماه طرار و دلبر طنراز

هر زمان جلوه‌ای کند اظهار
سحر چشمش گهی کشد مردم
گاه ساقی شود گهی باده
گاه می‌گردد و گهی میخوار
باده بخشد گه از شط بغداد
جان نواز است گاه و هم دلدار
جانستانست گاه و گه جانبخش
سرفشانست گاه و گه سردار
گه شود ختم انبیا احمد
گه شود فتح اولیا حیدر
زیران گه براق عرش مسیر
گاه زهرا شود که جبریلش
چون حسن گاه ز هر غم نوشد
چون حسین گاه جادهد بگلو
زهر نوشد گهی ز جام عنب
گه گذارد بر استان رضا
گه نماید ز نعمت الله رخ
گه چو معصوم قطب وقت کند
گه چو فیض علی ز فیض دمش
گه چو نور علی ز نور رخش

گوه راز چیسست فیض علی

دل مشتاق بحر گوه راز

رخ ما حسن حق را مطلع ناز
درین گنجینه پنهان سرانجام
ز چشم ماست پیدا آیت سحر
بغمزه چشم ما جان می‌ستانند
گهی مایم محیی گه ممیتیم
منم شاه همه رندان عیار
گهی اندر بطونم گه در اظهار
گهی ساقی شوم گه باده گه جام
گهی فیض علی پیر خطا پوش

گهی در بحر راز آمد چو گوه

دل مشتاق بحر گوه راز

رخساره ماست مطلع ناز
مخزون خزانة دل ماست
بر چهره جان ماست دایم
عارج بمعارج کمالیم
از ما شده سرفکننده دشمن
گاهی بموافقان کله بخش

آئینه شاهان طنناز
سرانجام و علم آغاز
ابواب فیوض سرمدی باز
خورشید سوار آسمان تاز
از ما شده دوستان سرافراز
گاهی ز مخالفان سرانداز

میزان طلب ز ما شده عدل
چون عهد السنت وعده یار
منحل شدمان عقود اشکال
تفصیل نشد حجاب اجمال
بنمود بطون جمال اظهار
گشتم بوصول یار همدم
گه ساقی دورو نشأه بخشای

مشتاقلی است بحر واسع

زان بحر بحر بجوی گهر راز

رخساره ما مه دل افروز
ماهی و چه ماه مهر افزای
عشقی و چه عشق دردآور
عشق است طیب و عقل بیمار
مفتوح ز عشق باب مغلق
عشق است چو نفخه دل بودنی
عشق آن اسدالله قوی دل
دل چون هدف ابروان کمانها
در مرتع حرص و شهوت و آز
ما راست جمال زینت الله

ماه فلکی جهان فرور است

مشتاقلی مه دل افروز

ما خرقه سالوسی و دراعه پرهیز
کردیم دل اندر سر آن دلبر سرمست
کردیم سیه روز عدو را چو شب تار
می نوش باآواز نی و چنگ و چغانه
اندر طلب ملک جهان حرص تو تا چند
بی پا و سران ره حق را منگر پست
گر رند خراباتی و گر زاهد مسجد
عشاق همه دامن معصوم گرفتند

مشتاقلی رند قلندر دل سرمست

برکنند ز اصحاب ریا خرقه پرهیز

بدلا آمده اقمار وش اوتاد شمس
نور انوار بود شمس جهان ملکوت
عیسی دیرنشین دلبر و دل همچون دیر
صوت ناقوس همه وصف جمال سبوح
عشق چون راکب رایض که ادیبست و حکیم
هیبت عشق کند عقل حرون را منقاد
ساقیا بانگ خروس سحری شد نزدیک
مسند ملک کن آماده که باز آمد جم

قطبشان شمس شمس آن ملک ملکت طوس
آن چو شمس آمده ذرات عقولست و نفوس
زلف آن همچو صلیب آمده دل چون ناقوس
حرف ناقوس همه نعت جلال قدوس
عقل چون مرکب رهروکه جموحست و شمس
صفت حضرت عباس بود خلق عبوس
ریزدر جام از آن باده چون چشم خروس
سازکن تخت کیانی که در آمدکاوس

آفتی نیست بتر راهروان را از عجب
حفظ ناموس کجا مقصد عشاق کجا
قصه شهر سبا باز شنو از هدهد
آتش طور بود لمعه‌ای از نور علی
جز بمعصوم علی نیست دل ما مالوف
پر طاوس بود آفت جان طاوس
عاشقانرا نبود وسع حفاظ ناموس
منطق الطیر کجا کشف شود از قاموس
لمعه نور علی شمع و دل ما فانوس
جز بمشتاقعلی نیست دل ما مأنوس

قطب معصوم رضا شمس شمس اوتاد

فرد مشتاقعلی چون فلک شمس شمس

ساقیا ریز از آن باده انسم در کاس
ضعف از تن برود تن شودم سخت قوی
ناصری برود جمله شوم صبر و وقار
مطربا پرده قانون طرب را کن ساز
دل برون می‌رود از پرده خدا را نفسی
بعد از این نغمه بی پرده اگر بنوازی
اسم اعظم رقم حق و یدالله راقم
نفس حق چه بود معنی الهام سرش
تا شود وحشت جانم همگی استیناس
جهل از جان برود جان شودم جمله شناس
ناسپاسی برود جمله شوم شکر و سپاس
که برون رفت غم از حیز قانون و قیاس
حرف در پرده بگو زان شه بی ستر و لباس
پرده پرده بشکافد فلک پرده اساس
روح اعظم قلم و لوح دل ما قرطاس
نفس باطل وسواس رجیم خناس

نفس حق چه بود فیض علی اعلی

کیست مشتاق علی شاه الهی انفاس

رخ ما قبله گاه اهل شناس
فقر از ما همه غنا گردد
ذات ما برتر از حدوث صفات
ملک از لطف ماست ذواللهام
نفس ماست وحی ربانی
زاهدان از معارفند نفور
متمیز بود زعامی خاص
کیست ز ابدال دانی ای درویش
کیست ز اوتاد دانی ايعارف
آن امامان دو مظهر آمده‌اند
جلوه گاه اله معصوم است
دل ما کعبه اولوالانفاس
وحشت از ما بدل باستیناس
صفت ما برون ز حد قیاس
دیو از قهر ماست ذوالوسواس
زاهق از وی وسواس خناس
متفرد ز بسوی گیل کناس
فرق باشد ز ناس تا نسناس
آنکه تبدیل کرد عقل و حواس
آنکه بنیاد عشق راست اساس
ملک الناس را و رب الناس
او چو قطب آسمان بود چون آس

فرد مشتاق عین و لام و یا

کیست سلطان آسمان کریاس

ما جلیس الله خاصیم و خدا خیر جلیس
قدسیان را همه در صومعه عالم قدس
خاطر ماست مبرا ز فنون تذویر
شد لطیف از نفس صافی ما طبع کثیف
از دم آدم معنی دم ما گشته لطیف
هم دلرا نظر مکرمت ما تفریح
ما انیس الله مخصوص و خدا خیر انیس
حاصلی نیست بجز مدحت ما از تقدیس
باطن ماست مصفی ز صنوف تلبیس
شد شریف از دم پاکیزه ما نفس خسیس
نفس کامل ما از نفس عشق نفیس
کرب جانرا کرم عاطفت ما تنفیس

پای تا سر همگی حضرت جبریل شود

نوشد از ساغر مشتاق علی گرابلیس

چيست حسن شريف و عشق نفيس
اين بود آهن آن چو مغناطيس

همه عالم وضع و حسن شریف
 حسن را می کند ملک تسبیح
 حسن مونس بود همه دل را
 عشق صاحب بود همه جان را
 حسن با عشق جنس یکدگرند
 صادق الوعد حسن بی تزویر
 غیرت عشق بود آنکه ابا
 کرد از انقیاد حسن ابلیس

حسن مشتاق عین و لام و یا

قبله عشق خالی از تدلیس

ما را دلی باشد بپرپاک از هوا و از هوس
 رند قلندر مشرب صوفی صاحب مذهب
 دل وادی ایمن بود عشق آتش روشن بود
 میخانه چون دارالشفا میخوارگان بیمارها
 میخانه دیر عیسوی پیران مسیح معنوی
 لعل لبش شکرستان عشاق همچون طوطیان
 رعنا قدش نخلی رسا از لب رطب بخشد بما
 سلطان اقلیم سخا خورشید با نور و ضیاء
 از هر دو عالم ای پسر این پاکدل ما راست بس
 مشتاق عشاق ربم محتاج کی باشم بکس
 موسای جان من بود کآید بامید قبس
 پیر مغان با صفا عیسای روحانی نفس
 زلفش صلیب ملتوی دل همچو ناقوس و جرس
 طوطی ز شکرکامران برسرزنان مسکین مگس
 کوتاه دستانرا کجا باشد بنخلش دست رس
 با آنهمه نور و صفا از نور رویش مقتبس

نور علی با صفا صافی بود از هر هوی

مشتاق عین و لام و یا خالص بود از هر هوس

بشری صبح الهدی تنفس
 افکنند جهان پلاس ظلمت
 بلبل ز دم بهار جانبخش
 استقبال مونس تولا
 از دیر مغان دگر در آمد
 باخند صبیح و ساعد صاف
 مرآت جمال حقتعالی
 چشمش نگهی کند نماند
 در ساغر وی مئی که گردد
 موسی قیس از رخ منور
 لیل ظلم الضلال عسعس
 پوشید فلک لباس اطلس
 گردید فصیح و زاغ اخرس
 استانس مقبل تعبس
 خوش مغچه ای لطیف نورس
 باقدر شقیق و ساق املس
 مجلای جلال رب تقدس
 باقی اثری ز هستی کس
 از قوت آن عقاب کرس
 عیسی نفس از دم مقدس

صبح از نفس علی مشتاق

خوشبوی شود اذا تنفس

می دمد صبح و عیان میشود انوار نفس
 مطلع نور علی از دم معصوم رضا
 فایض از سر نفس نور حضوری درد
 هر نفس طور دگر جلوه کند نور حضور
 دل بود چون فلکی همچو کواکب جلوات
 در بطون فلک دل بود افلاک دگر
 نه فلک را که چنین سائر ودائر بینی
 دم اعلی دم فعال ازل قول کن است
 پیر روشن نفسی میکند اظهار نفس
 دل مشتاقعلی مطلع انوار نفس
 سینه فیض علی مخزن اسرار نفس
 طور طور آمده انوار ز اطوار نفس
 دور دور آمده جلوات زاد وار نفس
 روش هر فلکی تابع رفتار نفس
 باشد این جنبش و گردش همه کردار نفس
 نفس اول حلق اول گفتار نفس

کار فرمای دو عالم نفس رحمان است
گردش عرش عظیم از دم روح اعظم
جنبش عرش دلت از دم اهل الذکر است
جلوه معنی ذکر است بدل صورت فکر
نفس ذکر یکی بال و دم فکر دگر
شب معراج تو آنشب که براق دل را
چون ز رفتار فروماند براق دل تو
احمدا در شب معراج کجا خواب رواست
من رسول حقم و روح امین جبریلیم
جانب سدره تو را میطلبد رب العرش
نفس شیر خدا قوت انفاس دلست

آن نفس کارحق است و دو جهان کار نفس
و آن مقادیر مدارات بمقدار نفس
در دلت جلوه مذکور ز اذکار نفس
باشد اذکار نفس منتج افکار نفس
ذوالجناحین لقب جعفر طیار نفس
زیرران رام کند احمد مختار نفس
رفرف روح شود مرکب رهوار نفس
بایدت هوشدل آماده و بیدار نفس
متصل حاضر دم باش و تو هشیار نفس
همدم تو بیطون حیدر کرار نفس
ورنه از باد هوا میگسلد تار نفس

دو جهان زنده شد از یکدم مشتاقعلی

چشم بگشا و بین قوت آثار نفس

لیل ضلالت می رود لایح شد اسرار نفس
اللیل عسعی در کشف ظلمات حجب
سلاک از تأثیر دم سایر بر اقدام همم
ز انفاس ارواح بقا دایر سموات العلی
از یکنفس شد بر ملا کون و مکان ارض و سما
سستی مکن سیار شوپستی مکن طیار شو
کاهل مشو درکار شو زاهد مشو عیار شو
خوش سوی جانان روی کن باخوی جانان خوی کن

صبح هدایت میدمد واضح شد انوار نفس
صبح تنفس و اصفی در وصف آثار نفس
انواع اطوار قدم بر طبق اطوار نفس
اقسام ادوار سما بر وفق ادوار نفس
خلق نفس کار خدا خلق جهان کار نفس
مستی مکن هشیار شو دل دار هشیار نفس
غافل مشو بیدار شو خوش باش بیدار نفس
مغز خرد خوشبوی کن از بوی عطار نفس

از دم چو مشتاقعلی در دم همی سازدولی

مکشوف گشت و منجلی بر خلق اسرار نفس

قلبها را کرم ما زند اکسیر نفس
پسرا پیر شوی رسم جهالت بگذار
عترت پاک نبی شارح فرقان حکیم
نشاسد صفت ذکر مگر اهل الذکر
حق بود رامی و دم تیر ودلت همچو هدف
دل بود شیشه حق جایگه باده دم
از دم شیر خدا چون دم توگشت قوی
بگسلاند نفس نفس قوی بازو را

خسته گان را زلب ماست تباشیر نفس
هم نفس شو نفسی با نفس پیر نفس
پیر کامل کند از بهر تو تفسیر نفس
حامل وحی کند بهر تو تقریر نفس
پیر چون قوس کزان میگذرد تیر نفس
دل بود بیشه حق خوابگه شیر نفس
نگسلد از نفس نفس تو زنجیر نفس
ذوالفقار اسدالله دم شمشیر نفس

دم مشتاق علی چون زدم شیر خداست

نه فلک شق کند از قوت تأثیر نفس

مائیم جامع الفرق از قدرت نفس
مائیم ناسخ العزومات از رسوخ دم
قتال مرحمیم گه از ذوالفقار دم
مقتول ماست دشمن نفس از حسام دم
چون از دم خدادم ماراست اشتقاق
کاف کن است آیتی از کبریای دم

مائیم فالق الفلق از رحمت نفس
مائیم ناقض الهمم از همت نفس
فتاح خیبریم که از غیرت نفس
مفتوح ماست حصن دل از صولت نفس
ما را بدار محترم از حرمت نفس
هم نون کن یکی نباء از عظمت نفس

مخلوق گشته از دم ما جمله کاینات
از دم شده است سلسله کون منتظم
ایزد که رحمتی وسعت کل شی گفت
ما را ز رحمت وسعت گشت منکشف

مفطور این جهان همه از فطرت نفس
اتقان نظم کل همه از حکمت نفس
تفسیر کرد شمه‌ای از وسعت نفس
آن وسعت دم حق و آن بسطت نفس

مشتاق را چو قوت دم از دم علیست

آفاقرا بهم زند از قوت نفس

می‌زند دیگ کرم ز آتش دم دیگر جوش
نام او ابن سیل آمده در وحی سروش
کام شیرین کن اذواق خلایق چون نوش
رهبر راه طریقت شه اسرار نیوش
میخرد از تو ترا نیز تو خود را بفروش
او ز تاخیر ثمن ساز کند سوز و خروش
قرض بی نسیه نباشد تومسوز و مخروش
تا نگریم نکشد مادرم اندر آغوش
آنقدر گریه کنم تا گذرد سیل از دوش
مادر رحمت حق باز بیخشیدش هوش
شریت قند بدادش بدل شیرکه نوش
گشتم از نشاء آن مست و خراب و مدهوش
شد وجودم همه هوش و همه چشم و همه گوش

میکند گریه دگر طفلک حلوی فروش
کیست آن طفل دگر راهرو فرد ضعیف
چیست حلوی وی آن هستی موهومی نفس
مشتری کیست بگو هستی موهوم ترا
اشتری گفت خدا انفسهم بالجنة
طفل را چون بخری قند وجوابش ندهی
اقرض الله خدا گفت بقرآن ما را
طفلم و گریه مرا هست همه عادت و خو
خوانده‌ام من ز کلام آیت ولیکوا را
طفل چون در طلب شیر ز سرهوشش رفت
سر پستان چو سیه کرد و دگر شیر نداد
ساقیم داد یکی جرعه ز مینای فنا
چون ز صهبای بقا جرعه دیگر دادم

قارعه چیست دم قاطع مشتاق علی

جبل النفس بها صار کعبه المنفوش

ای قطره مدعی تو مخروش
هر یک گهریش زینت گوش
نه گوش خران عاری از هوش
زاهد صفت ردای بر دوش
و آن آدمیان تمام خاموش
شرمی بکن و کمال مفروش
از مائده سما مکن نوش
خرهیمه کشد مدام بر دوش
عیسایش بگنجد اندر آغوش
از هستی خود کند فراموش
تلخش همه شهد گردد و نوش

ماراست دلی چو بحر درجوش
اندر دل بحر بس گهرهاست
گوشی که سخن نیوش باشد
دانی خر معنوی چه باشد
دوریست خران تمام ناطق
ای خر نفسی ز روی عیسی
قوت تو علوفه زمین است
عیسی خورد از موائد غیب
خر چون صفت خری گذارد
از یک نفسش ز خود ستاند
جهلش همه علم گردد و فهم

عیسی زمان علی مشتاق

باقی دگر خر قباپوش

دل جز رخ دلستان فراموش
کردیم ز جسم و جان فراموش
کردیم ز دلبران فراموش
ما را کون و مکان فراموش
ما را مه آسمان فراموش

جان کرد همه جهان فراموش
جانانه بجان نمود رخسار
دلدار بدل نمود دیدار
آمد مه لامکانی و گشت
آمد شه آسمانی و شد

دیدیم قسیم جنت و نار شد دوزخ و هم جان فراموش

دیدیم بدل علی مشتاق

کردیم همه جهان فراموش

هرکه را جلوه کند نور علی در دل فاش زاید از نور همه لذت جان راحت روح قدرت و قوت دل رونق دین است ودول راحت جان طلبی از غم دوران مخروش عشق جوئی بطلب در دل رندی عیار شوخ عیاش من آن ماه که از فرط جمال رند عیار من آنشاه که در عین جلال شاه عیاش من آن نور علی اعلی ماه عیار من آنشاه علی مشتاق

لذت انس درآید غم وحشت ببرد

چون بدل جلوه مشتاقعلی گردد فاش

معشوق با تجمل و نازیست دور باش حسنش که بود در تنق غیب مختلفی خورشید را چو در نظر آمد جمال او رخسارش آفتاب فروزان و آفتاب برگرد شمع عارض او میکند طواف عنقای قدرتش چو زند بال و پر بهم یا من لنا خلقت جمیع المکونات لوح دلم نیافت تعالیت یا علی

مشتاق چون ز فیض علی گشت مستفیض

جان مجردان ز دمش یافت انتعاش

کیست سلطان گدا صورت و شاه درویش جان شده خالصش از وسوسه و از تلبیس غیر عشقش نبود مذهب و کیش و ملت قوت جانش همگی مائده غیب بود گاه بر خاک نشیند بیک کی جامه دلوق عاجز آید بعبودیت و کم از همه کم قهر او خاصیت زهر نهد در تریاق از ازل فهم کند حکمت اسرار ابد

رند مشتاق علی ساقی فیض ازلی

کیست سلطان قلندر دل و شاه و درویش

از آینه جمال درویشش هر ناقص پست فطرت دون خلق افراط و وصف تفریط آیات بلیغه سماوی افعال جمیله ربوبی گردیده عیان جلال درویشش کامل شده از کمال درویشش عادل شده ز اعتدال درویشش حرفی بود از مقال درویشش ظاهر بود از فعال درویشش

از قول رسول فقیر فخری
اخلاق کریمه الهی
عالم که همه خیال و خوابست
چون سر و سهی بپا ستاده
با خصم بگو مباحش ایمن
بسویار بود مجال درویش

از آینه علی مشتاق

گردیده عیان جمال درویش

معصوم علیست شاه درویش
فیض علی است پیر ارشاد
نور علی است شاه تجرید
مشیتاقلی قلندر دور
بیداد روا مدار بر ما
با جوشن آسمان پرهیز
مسهای طبایع نواقص
اکسیر کبیر چیست دانی

مشیتاقلی است شاه شاهان

سلطان فقیر و شاه درویش

بر طینت ما کرد حق از نورذات خویش رش
چون کشتگان کربلا بدهر یکیشانرا جدا
آن کو بحق ملحق شود وز قیدها مطلق شود
یکرشحه ای از رش حق پاشید چون حق بر خلق
فیاض اعیان و صور از نور خود رشی اگر
گر رش حق فانی شود علویه سفلانی شود
آیا کجا باشد روا بر رش حق وصف فنا
گردید جاری از قلم رش حق و رشح قدم

فایض شد از مشتاق ما فیض علی ذوالعلا

فیض علی را چون خدا بر طینت او کرد و رش

شمس حقیقت عیان شد ز حجاب عطش
آب رخ زهد ریخت رشته تقوی گسیخت
مفتی صد تو حجب قشری خالی ز لب
مطرب کامل شناخت نغمه دیگر نواخت
جام می صاف و درد زنگ زد لها سترد
پرده ز رخ برگرفت جلوه دیگر گرفت
جلوه نما از کرم شاهد بزم قدم
سینه شدش صیقلی هم و غمش منجلی

برگل مشتاق ما قبله عشاق ما

صاحب میثاق ما فیض علی کرد رش

عشاق ز فیض ما گردیده قلندروش
در مجلس مستانه عشاق چو پروانه
کلی همه از کونین سرکش شده چون آتش
وان نور جلال ما چون شمع شده سرکش

ما پادشه دوران عالم همه در فرمان
ما ساقی دریا دل دل گشته ز ما عادل
چون جام می بیغش دادیم بعقل کش
آن زاهدک غافل آن ناقصک عاقل
چون شمس عیان گردد یکباره نهان گردد
از قید نشد مطلق آن زاهدک احمق

مشتاقلی کبود آن رند قلندر دل

عشاق ز فیض او گردیده قلندروش

چو شمس الحق گشاید برقع از رخسار دلکش
ز سر عشق کی دانا شود آن عقلک نادان
شهنشاه دو عالم کیست آنرند قلندر دل
بود ابلیس اندر صورت آدم عیان گشته
همه زاهد دلان از فیض ما مست خراباتی
کلیم الله مستانه برقص آمد چو پروانه

دل مشتاق عین و لام و یا چون ساغر صافی

در او فیض علی ذوالعلا چون باده بیغش

چون شمس حقیقت بنماید رخ دلکش
از عشق چه داند تو بگو عقلک نادان
ساقی ز می عشق یکی جرعه بمن بخش
مطرب بسرا نغمه‌ای از پرده عشاق
ما ساقی دریا دل میخانه عشقیم
ما مطرب کامل نفس بزم آلهیم

دل پاک شد از غل و غش باده کونین

مشتاقلی داد بما چون می بیغش

نعمت الله نعمتی آورد خوش باشید خوش
گرم و سردی بود ز افراط و قصور اندر نفوس
کرد شاگردان همه استادها خوشدل شوید
عاقل هشیار شد سرمست و رند لایبال
ازدواجی بود دل را با هواهای نفوس
گرد راه نعمت الله نور چشم مردم است
رند معصوم علی خوش از خرابات مغان
رفت گر فیض علی نور علی ازوی بماند

نعمت الله کیست مشتاقلی خرقة باز

سرازین خرقة برون آورد خوش باشید خوش

خاص حقیم و ز حق ما بهدایت مخصوص
صدق ما گشته محقق بپراهین و حجج
زاهدا جنس عوامی تو و کالانعامی
با پلنگ که قربت چه ستیزد روباه
عارفان بر نمط اوسط حق رهبر خلق

از لب شاه ولایت بولایت مخصوص
حق ما گشته مصدق باسانید و نصوص
لب فروبند ز اسرار کرامات خصوص
با نهنگ یم وحدت چه سگالد دعموص
رهزنان از دو طرف مفتی و زاهد چو لصوص

گه ز طغیان یکی مهنج اقوم مفرط طالبها پا بکش از صحبت اصحاب ریا
گه ز خسران دگر مسلک اعدل منقوص هم جموع و الوف کفرید واحد
راغبها سر مکش از خدمت ارباب خلوص هم کھوف و صفوف کبناء مرصوص

نص اشتاق الی قریک فی المشتاقین

ساخت مشتاقعلی را بولایت منصوص

جبهه لامع ما آینه جلوه خاص سوی ما حق طلبان را همه اقبال و لجا
سینه جامع ما گنج نقود اخلاص رو بما آرکه گردی ز دو عالم ناجی
کوی ما صاف دلان را همه منجاومناص رو بهرکارکه آری چه بغیبت چه حضور
خوبها سازکه یا بی زدوکون استخلاص غایب از خویش شو و حاضر ما باش مدام
اولا بایدت از حضرت ما استر خاص طفل ره شیر معارف خورد از سینه ما
تا که سازیم تو را منسلک سلک خواص هم زما کام وی از شیر هوا یافت فطام
زانکه پستان کرم را لب ما شد مرصاص سازدت فاطمه مفظوم ز پستان هوا
هم ز ما ذوق وی از شیر خدا یافت مصاص شیر پستان کرم خورد محمد(ص) زان شد
بخشدت شیر خدا زان لبن خاص الخاص طفل چون از لبن فیض علی لب ترکرد
مادر رحمت حق شافع هر مجرم عاص گشت در مجمع جان ذوق کنان و رقاص

ساقی مجمع جان کیست علی مشتاق

گه دهد شیر و گهی باده بجمع خلاص

آنکه کردش کرم ما بکرامت تخصیص شاهد پردگی غیب باوگشت الیف
رست از آفت افراط وز نقص تنقیص جان اوگشت ز تقلید علایق آزاد
جلوه حضرت لاریب باوگشت خصیص ایکه از هممه عقل تورانیست مناص
سراو یافت ز تخلیط شوائب تخلیص غیب تفصیل ترا حاجب شمس اجمال
ایکه از وسوسه نفس تو را نیست محیص دل بکن جمع که جانگ گذرد از تفریق
قشر تطویل ترا ساتر لب تلخیص عشق اندر نظر عقل وجودیست نفیس
بگسل از فرق که عیشت برهد از تنغیص همت از عشق بجو در خطرات و تلبیس
عقل اندر نظر عشق متاعیست رخیص عشق دل یا دل عشق آنکه بقران سبحان
رخصت از دل بطلب در عزمات و ترخیص قبله اهل یقین نور مبین حصن منیع
کرد بر حضرت ذاتش بولایت تنقیص گر ترا هست بدل شوق کمالات کمیل
مرشد روح امین جبل متین سدرخصیص روشناسر حقیقت که مجاز است نقیص

جبهه عجز بدرگاه علی مشتاق

بایدت سود که یابی بکرامت تخصیص

بربندگوش جان و دل از هر حدیث نص بگذر ز جهل عام و مده دل بعقل خاص
بشنو حدیث عشق که هست احسن القصص جهل است راتع رخص و جاذب بطر
روکن بیاب حضرت عشق آنشه اخص عشق است در میانه مبرا ازین و آن
عقل است عاقد همم و موجب غصص با نور عشق روشنی عقل را بهااست
هم فاسخ العزایم و هم مانع الرخص دل چشم حق و عشق بود نور چشم حق
گردد مماثل ید بیضا اگر برص عین الله بصیر دل اهل دل بود
عقل است منفصل شده زانچشم چون رمص چشم خداست احمد و نور علی در او
نه مضغه صنوبری و لحم منتقص مشتاق را که هست سلیمان روزگار
ما زاده انکشاف غطاء ولا نقص

مشتاق را که هست سلیمان روزگار

بر خاتم دل آمده ذات علی چو فص

مائیم در این دور سلیمان مخصص
اندر صفت ماست بر الواح سماوی
هرکس که ز ما روی بتابد بدو عالم
با عشق مقدس چه کند عقل مدنس
عارف گذرد بر نمط اوسط اعدل
افراط کند مفتی و ترخیص عزایم
مفتی دهدت رخصه که از بهر ترفه
زاهدکندت منع که از نغمه بلبل
زانرو که بود شبه تغنی و توفی
اینان همه باشند شیاطین مضلین

مشتاقلی را که سلیمان زمانست

بر خاتم دل نام علی نقش رخ فص

اول هر سابقی سر بدایات فیض
چيست وجود و حیات چیست بقا و ثبات
فاتح ابواب دل رافع اصحاب دل
جالب ارزاق جان جاذب اشواق جان
صحو صحاب قلوب محو نقاب قلوب
باعثه شوق روح واسطه دوق روح
خافض رین دلست رافع عین دلست
مصلح هر جا فساد رونق هر جا کساد
قاطع برهان بود ساطع تیان بود
ماحی ارقام کفر کاسر اصنام کفر
نعمت کامل بود رحمت شامل بود
عقل و کفایت بود نور و هدایت بود
دار مروت بود شهر فتوت بود

صاحب میثاق کیست قبله عشاق کیست

کعبه مشتاق کیست فیض علی ذات فیض

چون مشفق آمد آسمان از هیبت انا عرض
ان السموات العلی اشفقن ان یحملنها
گر باغبان باخبر در باغ می کارد شجر
بشنو ز حق لولاک را ما خلقت الافلاک را
گنجینه آن و این گهر آئینه آن این جلوه گر
تالله ای یعقوب حی ای عاشق فرخنده پی
دیوانه ام عقلم کجا مستانه ام شدهش مرا
الجفن با الجفن الترق ها ابصروا کیف اتفق

مهر بتان دلربا از دل برون کردیم ما

مشتاق عین و لام و یا آمد بدل نعم العوض

فیاض مطلقیم بر اعیان همه مفیض
اعیان ز فیض ما همه گردیده مستفیض

اعیان تمام ذره و ما شمس بس منیر
 قانون قبض و بسط دل تو بدست ما است
 اندر کف کفایت ما نبض دل گذار
 دل پاک کن ز غیر و بما رو کن آنگهی
 فیاض گشت بر همه اعیان کاینات
 مشتاق چون ز فیض علی گشت مستفیض

فیاض جود جودی و دل فلک مستوی

ماءالبطون فاض و ماءالظهور غیض

انفس چو مراکب همه ما را کب رایض
 سرکش ز عنان داری ما تابع و منقاد
 تقویم پذیرفته ز ما منهج اعوج
 تعدیل ز ما یافته بخت متقابل
 از ما شده مجموع مقالات پریشان
 چند از طلب دنیوی و تحصیل ذمائم
 تا کی طلب رزق ز درگاه خلایق
 پروانه جانهای مقدس همه طایف

فیض علی اندر دل مشتاق علی ریخت

پس گشت ازو در دو جهان جاری و فیاض

فیض جمال مزرع دلرا چو آب فیض
 دل چون تراب و فیض جمال ازل چو آب
 تخمیر طینت دل ما را چهل صباح
 طینت گرفت صورت صلصال معنوی
 صلصال گشت آدم باقی چو از کرم
 روح بقا چو آدم باقی عیان نمود
 فیاض کیست ساقی میخانه قدم
 مشتاق کیست آنکه ز روی کرم مدام

مشتاق گرنه فیض علی را بما رساند

بر روی دل گشاده کجا گشت باب فیض

عین ما چیست یکی بحر وسیع مبسوط
 عینها را همه زین عین عروجست و نزول
 سطح بحر است یکی صنفحه مبسوط عریض
 دلبر ساده چو بر حاشیه عارض او
 رخ عیان گشته براو خط چو کتابی مسطور
 گر تو خواهی که شوی منسلک سلک خواص
 بگشا دیده دل باش دو کونرا محسود
 رمز موتوا بشنو از نفس زنده دلان
 تا نمیری بارادت نشوی حی ابد
 چون شدی زنده جاوید ابد میگردد
 تو یکی بحر شوی هر دو جهان امواجش

همه اعیان ثبوتی و وجودی امواج

اکوان تمام قطره و ما بحر بس عریض
 مائیم چون طیب و دل تست چون مریض
 تا اعتدال دل دهدت رافت نقیض
 زانرو که نیست رخصه عبادات در محیض
 مشتاق چون ز فیض علی گشت مستفیض
 تسلیم پذیر از دم ما نفس معارض
 مزمن ز پرستاری ما قائم و ناهض
 تعدیل پذیرفته ز ما خلق مناقض
 توفیق ز ما یافته درست متعارض
 از ما شده مالوف صفات متناقض
 طاعت متقبل نبود از زن حایض
 چون رزق تو را هست خدا باسط و قابض
 معشوق ازل شمع وش افروخته عارض

نور جلال آمده چون آفتاب فیض
 شد ز آب فیض طینت قدسی تراب فیض
 ساقی فیض ریخت دمام شراب فیض
 چون ز آفتاب فیض برو تافت تاب فیض
 روح بقا دمید در او بوتراب فیض
 فیاض شد ز حضرت عالیجناب فیض
 مشتاق حق خلیفه مالک رقاب فیض
 ناطق بود بحکمت و فصل الخطاب فیض

دل مشتاق علی آمده بحری مبسوط

بحریست دلم عریض و مبسوط	امواج بدان منبسط و مربسوط
اعیان همه موجهای این بحر	هستی همه ببحر مشروط
از وی متمایز نمود و مفروض	با وی متمایز نمود و مخلوط
بر صفحه سطح بحر دایم	امواج منقش است و مخطوط
بر حاشیه عذار دلدار	سطریست ز خط بخال منقوط
آویخته زلف بر رخ یار	گاهی مجعود و گاه مبسوط
دل چیست لطیفه الهی	نه لحم صنوبری مخروط
گه حافظ سر و گاه محفوظ	گه ضابط علم و گاه مضبوط
گه آدم و گاه شیث و گه نوح	گه صالح و گاه هود و گه لوط
گه فیض علی وحید محسود	گه نور علی فرید مغبوط

اعیان چو حبابها و امواج

مشتاق علی چو بحر مبسوط

ز حسن خط نمایان حسن خطاط	ز لطف نقطه پیدا لطف نقاط
کمال عشق رنند لاابالی	کجا دانند این زهاد محتاط
نبیند چشم فرعون حسن موسی	کجا قبضی شناسد قدر اسباب
دلم زان زاهد خود بین ملول است	خوشا وقت خوش اوباش و الواط
که دایم نفس را اندر ملامت	کنند از مدرج تفضیل اسقاط
میرد ناتراشیده چو تیری است	که پیرش می تراشد همچو خراط
مریض نفس را پیر آن طیب است	که میفرمایدش تعدیل اخلاط
بنفس اخلاق چون اخلاط در تن	معدل باید از تفریط و افراط
ترا فیض علی معیار تعدیل	ترا نور علی میزان اقساط
چو مشتاق علی آمد در این دور	فان الساعة جائت بالا شرط

بر اندامش لباس کبریائی

تعالی الله زهی نساج و خیاط

کردآماده دگر جود ازل نزل و سماط	نعمت الله بگسترده دگر خوان و بساط
عقل بی قدر شد و عالم رسمی ساقط	عشق شد معتبر و رسم خرابات مناط
عارف فرد محقق کند از خط عذار	روز و شب شام و سحر علم نظر استنباط
صفحه عارض دلدار ز خط یافته زیب	حبذا خط خوشاینده تعالی خطاط
نقطه خال عیان بر زیر خط لطیف	مرحبا نقطه زیننده تبارک نقاط
جامه عقل کجا قامت تجرید کجا	فی المثل حضرت ادیس بود گر خیاط

چونکه مشتاقعلی کرد در این دور ظهور

انما الساعة جائت قبلا بالا شرط

دل بحر و اعیان دگر هر یک چو نهری همچو شط	عشاق دروی غوطه ور هر یک چو حوت و همچو بط
دل بحر بس بی منتها اوصاف همچو موجها	امواج را یا ذالنهی از بحر باشد رفع و حط
موجی فرح موجی غم موجی فرج موجی هم	موجی نعم موجی نقم موجی رضا موجی سخط
نور علی ذوالمنم آمد بقلب روشنم	درگاه او شد مأمنم کی ترسم از خصم سقط
آن ذوالفقار معتمد در دست شاه ذوالرشد	لما استطال الخصم قداما اذا استفرص فقط
کفر من آمد عین دین ظلمات من نور مبین	خطرات من عین الیقین عین صوابستم غلط

ذات علی جل علا بحریست بس بی انتها

مشتاق عین و لام و یا در بحر ذات آمد چو بط

دل ما خواسته از یار همان یار فقط
عندلیب دل ما بین که زگلزار جهان
طوطی جان من از دهر نخواهد چیزی
مطلعی کی بود انوار جمال رب را
مخزنی کی بود اسرار جلال حق را
دیده جان مرا از رخ معصوم علی

گل مشتاق چو با فیض علی بسرشتند

دل اوکی طلبد غیر همان یار فقط

عون حق حافظ ما ما باعانت محفوظ
حظ جان چون ز جمال ازلی بگرفتیم
چشم وامق شود از عارض عذرا ملتذ
چشم عارف همه بر وجه کلام ناطق
نفس اماره چو خر روز و شب و شام و سحر
صدهزاران حجب افکنده برخ شاه ازل

نفس فیض علی همچو قلم حافظ علم

دل مشتاقعلی آمده لوح محفوظ

رینا اغفر لعیبادک سقاط الالفاظ
این غلامان ترا جز کرمت نیست ملاذ
درگه جود تو را نیست حجاب حجاب
عشرات همه را ساتر عفوت ستار
بنگر احوال همه بی نطقات نطق
عاشقان از کرمت گشته بلیغ و فصاح

عین مشتاق علی منبع فیض ازلیست

چون عنایات علی راست بر او عین لحاظ

جانا بگشای گوش غیبی بر منطق و بر کلام حافظ
جان پرور و تن گداز باشد آئینه حسن و ناز باشد
گه خواجه و گاه بنده سازد گه مرده و گاه زنده سازد
جان رازدوکون فرد سازد دل را همه عشق و درد سازد
دفاع هموم عام و خاص است کشف غموم عام و خاص است
دل را همه گوش غیب بخشد جان را همه هوش غیب بخشد
ذاتش که مجرد از صفاتست مطلق ز همه تقیداتست
چون بردل اویان غیبی نازل شده ز آسمان غیبی

مشتاق علی که از مقامش کاشف باشد علونامش

یکرشحه ز فیض ناب جامش لبریز نموده جام حافظ

عین دل ما وجه ازل را شده لاحظ
ز آئینه اعیان وجودی و ثبوتی
محفوظ بماند ز تصاریف و نوائب
کنزدل ما سر ابد را شده حافظ
بیند رخ فرخنده ما عین ملاحظ
آن را که بود نصرت ماعون و محافظ

آن صاحب عمامه که بر مسند تدریس
فکرش نبود جز شکم جاذب آکل
چون طالب دنیا است تو خود مرد خوانش
چون شمس حقیقت حجب از رخ بگشاید
از شمس جلی تیره شود چشمک اخفش

اسرار قلم در دل لوح آمده محفوظ

مشتاقلی سر قلم را شده حافظ

عین ملاحظ است و تو ملحوظ
چشم دل پوش از حظوظ دوکون
اصل و فرع درخت شهوانی
قلع کن بیخ و ریشه شهوات
تا جمال ازل نماید رخ
تا کی از درس صفحه مکتوب
چندگرددی بمرد و زن واعظ
دل زاغیار بگسل و بگشای

تا شود از جمال مشتاقی

حسن نور علی تو را ملحوظ

باز شمس ازل از مطلع جان کرد طلوع
جمع ذرات پریشان شده ز آسیب فراق
عاشقان کز حرم وصل سفر بگزیدند
گشت جانیشان همه با حضرت باقی موصول
جمله افراخته کف جمله بر آراسته صف
در مقامات طلب جامع ارکان ادب
حیف بر آدمی ابله نادان ضعیف
هم مگر عین عنایت نظری فرماید
عشق گر مرکز این دور نبودی نشدی
این مدارات سموات مطیع و تابع
آید از همت روشن نفسان بسطت روح
مزرع جان ترا حضرت و نصرت بخشد
کیست کامل شه با رتبه علی مشتاق
نظر اوست رحیم و همه جانها مرحوم

جان مشتاق بود فیض علی را منبع

دل معصوم بود فیض رضا را ینبوع

ما حلیمیم و کریمیم و جوادیم و شجاع
شیر بخشیم بکام تو چو ام مشفق
مرضع طفل ره و مادر امینیم
ابر نیسان فیوضیم گه استسقا
ساقی مصطب جانیم و بدور اندازیم
مطرب بزم جنانیم و ز مبدأ بمعاد

خیر فیاضی ما را نشود کس مناع
قطره باریم بکشت تو چو ابر نفاع
لبن فیض چکانیم بحلق رضاع
مطر جود فشانیم بکشت زراع
ساغر باده چو عشاق کنند اجتماع
رهروان را بکشانیم بصوت رجاع

چون نوازیم بناقور ازل لحن نشور
 همت ما چو در این راه ترا همراه است
 همه اشباح ز ارواح کنند استرجاع
 لاجرم نیست ترا هیچ خطر از قطاع
 رخ مگردان ز در فیض علی مشتاق
 که کریم است و حکیم است و عقیف است و شجاع

در گه ماست آسمان رفیع
 نظر لطف ماست در همه حال
 ولد معنوی ز سینه ما
 بنگر وجه حق بچشم بصیر
 گوش بگشا بدان کلام ملیح
 مصطفی شمس آسمان جمال
 مرتضی آفتاب اوج جلال
 فاطمه بحر عصمت ازلی
 حسن حق در رخ حسن بنگر
 عشق حق از دل حسین بطلب
 نه امام دگر ز صلب حسین
 نور این چارده شفیع تمام
 در دل پاک چارده مولی
 از رخ خوب چارده معصوم
 از ینابیع سینه های همه
 ذات اعلی است اصل این شجره
 قبله گاه همه شریف و ضعیف
 عاصیان را همه کفیل و شفیع
 شیر عرفان خورد چو طفل رضیع
 بشنو نطق حق بگوش سمیع
 چشم بگشا بر انجمال بدیع
 آنجمیل الشیم نبی وقیع
 آن جلیل النعم امام منیع
 سایل اشکش روان بارض بقیع
 آن شهید جفا بسم نقیع
 آن قتیل ستم بسیف قطیع
 شافع سیأت خلق جمیع
 شده بر جان اولیا توزیع
 هست سر علی خفی و ودیع
 گشت نور علی جلی و طلیع
 گشته فیض علی مدام منیع
 چارده شاخ را بر او تفریع

آستان علی مشتاق است
 آسمان بلند و عرش رفیع

رخ ما صورت فرقان جامع
 رخ ما بدرو دلهای چون مشارق
 دل ما آسمان عالم روح
 ز آفاق دل ما گشته لایح
 گهی ما را ز شرق دل نمایان
 گهی ما را بر اوج جان فروزان
 الا ای طالب دانای عاقل
 بگو تا چند مانند بهایم
 توئی سیاح بحر ذات بی حد
 جوار الخنس الکنس چرائی
 بخوان و الشمس تجری فی المجاری
 چو شمس اندر مجاری مستقر باش
 سوی و مستوی انسان کامل
 بود والشمس تجری نزد عارف
 دم ما معنی برهان قاطع
 رخ ما شمس و جانها چون مطالع
 تجلی های سبحانی طوالع
 لویح چون دراری لوامع
 رخ دلدار همچون بدر ساطع
 جمال یار همچون شمس لامع
 الا ای راغب بینای سامع
 بود نفس توراتع در مراتع
 شدی قانع بغدران و مصانع
 چرا گاهی مقیمی گاه راجع
 بالاسقرار ذا تقدیر صانع
 سوی و مستقیم و بی مدافع
 بری ز افراط و تفریط و منازع
 چو مفهومی بر آن مصداق واقع

بدان مشتاق عین و لام و یارا
 کلام ناطق و فرقان جامع

دل آینه جمال صانع
 مرآت ظهور وجه جامع

وجوه ازلی چو آفتاب بیست
 جان آینه و در او نمایان
 انوار بیدایع لـوایح
 انواع لوامع تجلی
 جلوات حقایق الهی
 خورشید حقیقه الحقایق
 اعیان چو مطالع و مشارق
 اعیان چو مواد و مخازن
 اسما چو شواهد و سواقی
 ذات ازلی چو خم باده
 ساقی و شراب و خم و میخوار
 خم می ناب عین ساقیست
 ساقی ازل امام متبوع
 دانی که بود امام متبوع
 سلطان رضا علی اعلی

مشتاقعلیست اندر این دور

آینه وجه پاک صانع

نور علی ز مطلع دل می کند طلوع
 زان نور دل بسوی سما می کند عروج
 شمسی است دل کز آن فیضان میکند شعاع
 از قهر ماست مجتمع دل همه فروغ
 گه از جلال ما متزلزل اساس روح
 نفس ترا هلوع چو فرمود حق تعال
 از شوب تا بچند دمی پیشه کند خلوص
 گه راست کن بخدمت حق قامت قیام
 گاهی بسوز خرمن جان ز آتش عطش

مشتاق را دم علی و عصمت رضا

آن اقطع السیوف شد این احصن الدروع

رخ ما چو شمس و مظاهر مطالع
 لوامع ز شرق دل ما است طالع
 بود سینه مشکوة و دل چون زجاجه
 رقم نام حق و یدالله راقم
 دل مرد حق چیست لوح الهی
 دلا چند باشی چو خیل بهایم
 توئی سابع بحر ذات الهی
 قناعت اگر میکنی باش باری
 ز مرآت جان بین تجلی اعظم
 علی ابن موسی الرضا حجة الله

دل پاک مشتاق چون مطلع آمد

رخ خوب نور علی شمس طالع

جانی که براسرار حقش هست تطلع
آن را که تمتع بود از صورت دلدار
از یار بجز یار نخواهیم که ما را
بردار برآئیم چو منصور که باشد
صنع ازل از آینه ما بتوان دید
در راه خدا راست نظر دیده بباید
در عین ترفع بودش عجز و تضرع
نبود ز متاع دو جهان هیچ تمتع
قانون طمع نبود و آئین توقع
ما را بسردار بر آفاق ترفع
سبحان الله بوالعجبی بین و تصنع
تبعیت حق راست نیاید به تتبع

آن را که دل از نور علی گشت منور

بر درگه مشتاق نهد روی تخشع

بگشای براسرار خدا چشم تطلع
تا عقده مشکل شود از دست تو منحل
احسان چو کنی غمزده دلشده ای را
ما را است تمتع ز رخ یار و شما را
ما راست تخشع بدر حق و شما را
رو کسب ترفع بکن از خاک نشینی
تا باز پوشی ز دو کون چشم توقع
بردار بدرگاه خدا دست تضرع
بی قصد توقع کنو با قصد تبرع
از امتعه عالم فانیه تمتع
بر درگه شاهان جهانست تخشع
در صدرنشینی نبود هیچ ترفع

مشتاق علی رند قلندر دل چالاک

زاهد همگی کلفت و زرقست و تصنع

فیض اعلی است باده دل چوایاغ
آنکه تابید لمعه ای زین نور
آنکه نوشید جرعه ای زین می
صبغة الله چیست باده لعل
خم این باده چیست سینه ما
جز یدالله نیست در این خم
نفحه ای از شراب ساغر ما
بنگری لطف برگ گل از خار
زاهد اگمه و اصم بوئی
نگرد حسن گلستان ز دمن
زاهد ما بتو ادا کردیم
حجت بالغ خدا مائیم
گر شنیدی تو برتری ز فلک
دل چو مشکوة و نور ذات چراغ
بر دلش یافت از دو کون فراغ
کرد از هر دو عالم است فراغ
ساقی رند احسن الصباغ
سینه ماست چون خم صباغ
مرحبا دست و جیذا ارساغ
گر نسیم آورد بجانیب باغ
بشونوی نطق عندلیب از زاغ
زین شرابش اگر رسد بدماغ
شنود لحن بلبلان ز کلاغ
حجت حق شرایط ابلاغ
نیست بر ما بجز ادا و بلاغ
نشنیدی تو کمتری ز الاغ

باده ناب چیست فیض علی

دل مشتاق آمده چو ایلاغ

صبغة الله می یاقوتی خورشید فروغ
پیر مغزده همه مغبجگان را زین می
عاشق اسباغ وضو کرد ازین آب طهور
چون از این باده بنوشید براهیم خلیل
چون گنه کار فرومانده ازین می نوشید
حسن گردید ازو جمله کردار قبیح
گر رسد بوئی ازین می بدماغ ابلیس
پیر میخانه چو صباغ و مریدان مصبوغ
خوش بپرورد و رسانید بسرحد بلوغ
که پذیرفت حضور دل او حسن صبوغ
آمد از شمس افولش بنظر عین بزوغ
شد قیامت نشده جمله حسابش مفروغ
راست گردید ازو جمله گفتار دروغ
وحی گردد همه وسواسش و الهام نزوغ

کار تریاق کند باده ما در ملسوغ حکم پا زهر دهد نشاء ما در ملدوغ

صبغة الله چه باشد تو بگو فیض علی

رند مشتاق چو صایغ همه رندان مصبوغ

مائیم خد را بزمین حجت بالغ مائیم شما را بجهان نعمت صایغ
بدریم و لیکن زکسوفیم منزله شمسیم و لیکن زافول آمده فارغ
مائیم چو اکسیر و طبایع مس ناقص مائیم چو تریاق و هو افعی لادغ
بل نقذف با الحق علی الباطل قذفاً نفس است ز ما زاهق و عقل آمده دامغ
نور علی عالی فرد متعالی ما را بود از مطلع دل شارق و بازغ
زان عارض نورانی و زان طره مشکین گردیده ملک ملهم و شیطان شده نازغ

آن سید معصوم ولی نعمت الله

و آن حضرت مشتاق علی حجت بالغ

حسن حق باده رخ ماست ایاغ رخ زجاجه بود و حسن چراغ
صبغة الله بود حسن ازل رخ ما منصیغ و حق صایغ
منصیغ گشته ازین صیغ لطیف ورد در بیاغ و شقاق در راغ
بر رخ ورد ز حسنش صد رنگ در دل لاله ز عشقش صد داغ
عکس آن قامت موزون باشد قامت سرو سهی اندر باغ
منطق عارفو وعظ زاهد منطق طوطی بود و نعره زاغ
جان طوطی شده جذاب شکر جاذب فضله بود جان کلاغ
سگ ز مردار کند قوت روح خرزسرگین طلبد قوت دماغ
ای خوش آن رند قلندر که دلش یافت از لذت کونین فراغ
پرده های دو جهان را بشکافت بصرش یافت چو کحل مازاغ

همچو مشتاق علی شد فیاض

میکشان را همه پرکرد ایاغ

رخساره ما است شمس بازغ از ظلمت و از افول فارغ
حسن رخ ماست صبغة الله ما منصبغیم و اوست صایغ
من احسن صبغة من الله ما احسن هذه الصایغ
عشاق چو کانه های تریاق زهاد چو افعیان لادغ
جبریل ز لطف ماست موحی ابلیس ز قهر ماست نازغ
از ما شده معتدل مفرط از ما شده مستقیم زایغ
باطل ز بیان ماست زاهق حق از کلمات ما است دامغ
مائیم چو منزل السکینه مائیم چو مبطل النوازغ
از ما رودت و ساوس از جان از ما رمدت دل از دغاغ
روکن بدر علی مشتاق باش از همه نایبات فارغ
کز جانب حق تبارک اسمه او بر همه حجتی است بالغ

وز حضرت رب علی کماله

او بر همه نعمتی است صایغ

شد حجاب از رخ آن شاهد غیبی مکشوف عارفان را همه شد سر هویت معروف
خسرو مملکت غیب عنان همت کرد تا جانب اقلیم شهادت معطوف
کرد خورشید ازل از افق غیب طلوع چشم خفاش و شان شد ز شعاعش مکفوف

جمع اعیان ثبوتی و وجودی یکسر
بزم شاهانه شد آراسته چون خلد برین
واقفان درجات ادب و حسن طلب
عارفان ادب قرب رفیع الدرجات
ملک اکبر اعظم بمقام اعلی
جالس مجلس وحدت همه اجناس و فصول
همه را حال ز تفریق و عوایق صارف
ناطقه ناعت و انوار الهی منعت
در جنان همه ثابت کرم رب ودود
همه را دل متوکل بعنایات لطیف

ساقی مجلس آن جمع علی مشتاق

از می مکرمتش پر همه اقداح و ظروف

ساقی بزم صفائیم و ترا زان می صاف
کاشف سر خدائیم و ز ما سر خدا
عارفانیم و ز سیمای جبین بشناسیم
ما صفی الله دوریم و شیاطین الانس
غمزه ماست گران خیزگهی ز استغنا
عکس هشیاری ما پرتوی از هستی ماست
پادشاهان معانی فقرای صورت
سد دل را نظر مکرمت ما فتاح

توجه دانی صفت شان علی مشتاق

هم مگر نطق الهی شود آن راوصاف

ساقی لطیف و جام لطیفست و می لطیف
چون موی او دقیق بود راه کوی او
خطش چو خضر حی و لبش چشمه حیات
رمزیست از لبش و من الماء کل شیئی
چون سرو در مقام رضا ایستاده ام
آن را که لطف حق نظر مکرمت نکرد

مطرب لطیف و نغمه لطیفست و نی لطیف
رهبر لطیف و راه لطیفست و پی لطیف
چشمه لطیف و آب لطیفست و حی لطیف
آمد ز لطف لعل لبش کل شی لطیف
طبع مرا بهار لطیفست و دی لطیف
سرش کجا لطیف شود جانش کی لطیف

مشتاق همچو ساغر و فیض علی چومی

ساغر چو می لطیف بود می چووی لطیف

باد جلال کبریا دیگر وزید از هر طرف
امواج دریاشد فزون امواج را ای ذوفنون
این آسمان مستقل اندر تحرک معتدل
اسرار بحر بی کران دانند دانا ماهیان
دل بحر بس بی انتها ما همچو در بی بها
مائیم آن یکتا گهر در بحر دلها مستتر
گه بحر و گاهی گوهرم گه چرخ و گاهی اخترم
ای عقل ترک هوش کن ای دل زمانی گوش کن

در جنبش آمد بحر دل آود بیرون موج کف
در اضطراب و در سکون از بحر باشد نشرولف
برخاسته از بحر دل همچون بخار و همچوتف
سردل دریای جان کی منکشف شد برکشف
دل بحروما همچون گهر مادرودل همچون صدف
در بحر دل شوغوطه ور تایابی آن درشرف
گه کعبه گاهی مشعرم گاهی منا گه مزدلف
ای بحر رحمت جوش کن کآن اشتر حق کردعف

عرفان ذات پاک ما عرفان سرکبریا

مشتاق عین و لام و یا کشف سر من عرف

محمل بدار ای ساریان لاتعجلن بالمشی قف
آهسته ران آهسته ران تندی مکن با کاروان
راهیست ما را سوی اوباریک همچون موی او
جانها که بی حد آمده جند مجند آمده
افلاک گردد منظر گردد کواکب منتشر
حسنش چو گردد پرده در گردند انجم منکدر
روزی که آن زیبا صنم بیرون خرامد از حرم
عشاق همچون ماهیان دریم جودش غوطه ور

اسرار لوکشف الغطا داند که جز مشتاق ما

مشتاق عین و لام و یا کشف سر لوکشف

عشق چو سیمرغ و دل آمده چون کوه قاف
عشق نبود ار غرض از جلوات دو کون
آن بیطون و خفا ذات ورا ارتسام
کعبه اهل حضور پیر سر پای نور
در نظر پیر خویش مالک تدبیر خویش
کسوت رندی که حق آمده نساج وی
دلبر مزللم قبله اهل دلم
قائم ذوالفقار در کف حیدر گذار
ظلمت پر اشتهلم آمد و شد نور گم
قبله اهل حضور نور علی در صدور

معنی سیمرغ چیست ذات علی کبیر

وین دل مشتاق ما آمده چون کوه قاف

می مغانه چراغ و قدح زجاجه صاف
شفیف جام صفای شراب را حاکی
ظهور عشق نبود ار غرض ز خلق دو کون
غرض ز قصه سیمرغ سر عشق بود
ز ذات حضرت سیمرغ با خبر کس نیست
ظهور آینه های جمال حضرت او
علیم نیست بعالم کسی به منطق طیر
حدیث عشق همان علم منطق الطیر است

بملک دل چو سلیمان علی مشتاقست

شود رموز طیور از بیانش استکشاف

دل ما آمده زجاج شفیف
آن زجاجی منزه از تحدید
آن نگنجند بحیث تقریر
همه عالم خسیس و عشق نفیس
سر عشق لطیف الطیف را
دل ز نور خدا صفا یابد

نور حق اندر و چراغ لطیف
این چراغی مقدس از توصیف
این نیاید بحیطه تعریف
همه کونین وضع و عشق شریف
چه شناسند زاهدان کثیف
تا بکی از صفای نوره ولیف

خر حمالة الكتب را گوی
نقص رندان همه کمال آمد
زلف مجموع چون پریشان شد
الف قامتت بلوح دلسم
الف عدل قامتت معصوم
کرده میزانت این ثقیل خفیف
کل شیئی من الظریف ظریف
بر دلم کشف گشت نشر لریف
آمده با دلم مدام الیف
کرد با ذات حق مرا تالیف

وجه نور علی چو مصباح است

دل مشتاق چون زجاج شفیف

کنه اوصاف کمالات علی مشتاق
علم الله که جز عالم الاسرار کسی
افمن کان علی بینة من ربه
کل يوم هو فی شأن که فرمود خدا
ورفعنا لک ذکرک که خدا گفت بما
لافتی کز دم جبریل امین کرد بروز
انما کز نفس پاک خدا کرد ظهور
عالم الغیب ز آیات کتاب لاریب
مالک الملک ز اسماء کمالیه ذات
شاهد لو کشف از چهره چو برداشت غطا

کس ندانست بجز ذات علی مشتاق
نیست عالم بکمالات علی مشتاق
آیتی بینه ز آیات علی مشتاق
هست شأنی ز شئونات علی مشتاق
هست ذکرری ز مقامات علی مشتاق
شرحی آمد ز فتوات علی مشتاق
رمزی آمد ز ولایات علی مشتاق
شاهد غیب و شهادت علی مشتاق
آیت حکم و ارادات علی مشتاق
کشف گردید کرامات علی مشتاق

غیر مشتاق علی کیست در این دور بگو

حجت بالغ اثبات علی مشتاق

رخساره ماست مظهر حق
ما بحر و جهان تمام امواج
مائیم بفلک عشق ملاح
از ما شده این زمین مههد
از ما شده چار رکن منضود
پذرفته ز ما دو کون سامان
باطل ز بیان ما زهوق است
موصول ز ماست جان مقطوع
محلول ز ماست عقد مشکل
شد قول بلی ز ما مثنی
مائیم چو عارف موحد
ما را چه کنی تو جرح و تکذیب
در خدمت ما ز طوق تسلیم
ما ساقی مصطب خدائیم
ما مطرب بزم کبریائیم
ما راست جمال زینة الله
ما راست کمال صبغة الله
با شمس و قمر چه کار ما را
چون نور علی بقلب ما تافت
گشتیم مویسد و مظفر

آئینه وجه ذات مطلق
ما مصدر و جمله کون مشتق
مائیم به بحر ذات زورق
از ما شده آسمان معلق
از ما شده نه فلک مطبق
بگرفته ز ما دو نشاء رونق
حق از کلمات ما محقق
مجموع ز ما دل مفروق
مفتوح ز ماست باب مغلق
عهد ازلی ز ما موثق
مائیم چو صادق مصدق
ما را چه زنی تو طعنه ودق
کن گردن جان خود مطوق
بخشنده باده مروق
سازنده نغمه منسق
زاهد تو و آن لباس ازرق
صانع تو و حل و عقد زیبق
کز اصبع ماست ماه منشق
شد سیم و زر جهان مطلق
گشتیم مسدد و موفیق

نور علیست و جان عشاق مصباح و زجاجه مـروق
رخساره جـانفـزای مشتاق
مـرآت رخ علیی مطلق

رخ ما چو شمس و مظاهر مشارق دل ما چو شرق و لویح شوارق
شوارق ز شمس رخ ماست لایح لویح ز شرق دل ماست شارق
وجود حقیقی چو خورشید اعظم شده منبسط نور او بر حقایق
حقایق چو آئینه‌ها و نمایان ز هر آینه حسن معشوق فایق
از آن ساخت آئینه کآئینه باشد هر آینه با طبع خوبان موافق
بود عاشق آینه روی زیبا که بیند در آن حسن خود را مطابق
چو بر حسن خود گشت آن شاه ناظر در آینه‌ها گشت بر خویش عاشق
بهر آینه دید رخسار خود را ز هر آینه جلوه‌ای کرد لایق
جمال خودش گاه در روی عذرا مشاهده شد از چشم بینای وامق
کمال خودش گاه در حسن لیلی معاین شد از عین مجنون صادق
الا طالب وصل اندیش راغب الا راغب دردآمیـز عاشق
الا شایق عشق پرورد بی دل الا بیدل دل بدلدار واثق
دل تست آئینه زنگ خورده مکدر زگردد و غبار علایق
مصفا نمایش زگردد صوارف مصقل نمایش ز زنگ عوایق
پس آنکه بین اندر آن نور اعلی علا شانه عن صفات الخلیق

ز رخسار مشتاق بنگر معاین

ظهـور علیی جلی الشوارق

رخساره ما آینه حضرت مطلق آئینه ما جلوه‌گه ذات محقق
طیفور ز ما قائل ما اعظم شانی منصور ز ما ناطق اسرار انالـحق
بگرفته ز ما کار شریعت سرو سامان پذیرفته ز ما نظم طریقت همه رونق
ما ساقی دریا دل میخانه جانیم از ساغر ما باده رواق مـروق
ما مطرب جان پرور کاشانه روحیم از پرده ما نغمه عشاق منسق
از ما شده این گنبد شش توی منضد از ما شده این طارم نه توی معلق
از وسعت ما سطح زمین گشته ممهـد از حکمت ما سقف سموات مطبق
از ما شده اجمال دو عالم همه تفصیل از ما شده رتق دو جهان جمله مفتق
ما حضرت عشقیم وز عقلیم منزه بر ما چه زنی طعنه تو ایزاهد احمق
چون نور علی در دل ما جلوه گر آمد از همت ما پرده ظلمات شده شق

خوبان همه مرآت تجلی مقید

مشتاقعلی آینه جلوه مطلق

آئینه وجه ذوالجلالی ایشاه ولی علی مشتاق مرآت جمال لایزالی ایماه جلی علی مشتاق
آئینه نور مصطفائی گنجینه سر مرتضائی در عین عنایت رضائی سلطان ولی علی مشتاق
تو مطلع نور انبیائی تو منبع فیض اصفیائی تو مخزن سر اولیائی مهر ازلی علی مشتاق
توصورت قدرت خدائی تو آیت رحمت خدائی تو دفتر حکمت خدائی از پاکدلی علی مشتاق
آنی تو که جمله عشق و دردی در معرکه جهاد مردی امروز تو در زمانه فردی در بی بدلی علی مشتاق
مردانه چو شوق دارداری بازیب زنان چکار داری مردی تو و ننگ و عاری داری از زیب و حلی علی مشتاق
کارتو همه عجیب باشد سر تو همه غریب باشد از روی تویی نصیب باشد چشم حولی علی مشتاق

دورش زدیاریارگردان رسوایش و خواروزارگردان
 خوش طعمه ذوالفقارگردان خصم دغلی علی مشتاق
 ای ساقی رند لایبالی در ساغر ما بریز حالی
 یک جرعه زخم لایزالی هم لم یزلی علی مشتاق
 ای رند قلندر مجرد مارا بچشان شراب سرمد
 کن محرم خاندان احمد مشتاق علی علی مشتاق

ظهور اختیار ما کمال اقتدار حق
 معاین گشت از توقیر ما تمکین سبحانی
 ز تلوین صفات ما شئون کبریا پیدا
 چو عزم ما بود از عزم سبحان الله العزیز
 جوار ما جوار الله باشد عز جوار الله
 مدار دور حق بر مرکز هستی ما باشد
 چو ما را ناصر الحق شد لقب از یاری سبحان
 یدالله را چو دست قدرت ما آستین باشد
 چو تعظیم شعایر آیت تقوی القلوب آمد
 چو لیس غیره فی الدار دیار و وعمار
 ذبیح اعظم و ثارالله اکبر حسین آمد
 جلال ماست نارالله موقد در جلال ما
 چو برنار جلال مازدی پروانه سان خود را

دم مردان حق سیف الله قاطع بود زانرو

دم مشتاق عین و لام و یا شد ذوالفقار حق

معنی ماست حق و صورت حق
 این بود موج و آن بود دریا
 لمعه برق ذوالفقار علی
 دست خیرگشای مرتضوی
 عاقلان بنندگان حضرت عشق
 راه کویس دقیق چون مویس
 راه ما بس دقیق و این زهاد
 جمع هفتاد دو فرق همه فرق

اشتیاقی است در دل مشتاق

ز اشتیاق علی شده منشق

عشق است بحق علی مطلق
 عشق است که ساقی قدیم است
 عشق است که مطرب حکیمست
 زو جمله فساد را صلاح است
 باطل زیبان عشق زاهد
 عشق است که عاشق است و معشوق
 از وسعت او زمین مههد
 عقد همگی ازوست منحل
 هستی همه باطل است و او حق
 بخشنده باده مروق
 سازنده نغمه منسق
 زو جمله کساد راست رونق
 حق از کلمات او محقق
 صدق است و مصدق و مصدق
 وز حکمتش آسمان معلق
 رتق همگی از او مفتق

مشتاقعلی است اندر این دور

مرآت ظهور عشق مطلق

ساقی بیار جامی زان باده مروق
از خم ذات باقی جامی بیار ساقی
از حکمت حقیقی لاف ای حکیم تا چند
گر حل و عقد کردی در راه عشق مردی
عشقست بحر و املاک در بحر وی چو غواص
از حسن عشق بگرفت عالم جمال و زینت
از حکم عشق قادر شد آفتاب راجع
چون راه عشق باشد راهی دقیق و باریک

زان می که خورد منصور بردارزد انالحق
کز قید هر دو عالم فانی شویم و مطلق
می نوش تا که گردد سر حقت محقق
ورنه چه میگذاید از حل و عقد زیبق
عشق است یم و افلاک بریم وی چو زورق
وز نور عشق پذیرفت کونین نظام و رونق
زانگشت عشق قاهر گردید ماه منشق
عشاق را نباشد پروا ز طعن و ازدق

فیض علی فیاض از فیض عشق فیاض

نور علی مشتاق از نور عشق مشتق

رخساره ما باشد آئینه ذات حق
از فیض کمال ما عالم همه با زینت
بحریست دل عشاق املاک در او سابع
چون راه بسوی حق بسیار دقیق آمد
جامیم گهی گه جم نائیم گهی گه دم
با واعظ خودبین گو پرهیزکن از روزی

آئینه ما باشد مجلای حق مطلق
از نور جمال ما کونین همه با رونق
یمی است دل مشتاق افلاک بر آن زورق
پروا نکند عاشق گر طعن زنند و دق
دریم گهی گه یم گه مصدر و گه مشتق
کز ششقه حیدر افلاک شود منشق

مشتاقی و محتاجی چون راست بهم ناید

مشتاق علی زانرو آمد غنی مطلق

ما مظهر کبریای خالق
گنجینه سر عشق غالب
مجلای تجلیات کامل
در صورت ما نگر که باشد
ما عاشق او و اوست معشوق
جز ما نبود بهر دو عالم
ما معنی عشق و سر ذاتیم
از ما بشنو دقیقه عشق
مائیم محلل العواقب
بگشای نظر برق منشور
در صفحه روی یار بنگر
از نور علی ببین معاین
از فیض علی بگر کامل

جل و علا عن الخلیق
آئینه نور حسن فایق
مرآت تطورات لایق
با معنی ذات حق مطابق
ما معشوقیم و اوست عاشق
در دعوی عشق یار صادق
مطلق شده از همه علایق
تا حل شودت همه دقایق
مائیم مفتق الرواتق
تاکی ز صفایح و رقایق
اطوار لواحق و سوابق
نور همه انییای سابق
فیض همه اولیای لاحق

مشتاق علی فرد اعلی

مصدق حقیقه الحقایق

جانا بسر علی مشتاق
از بحر ازل بساحل آمد
خود موج نخست بود و عالم
در مظهر خویش خویش را دید
منظور دگر جز او نیامد
نوری که بطور دید موسی

بشنو خبر علی مشتاق
یکتا گهر علی مشتاق
موج دگر علی مشتاق
آن جلوه گهر علی مشتاق
اندر نظر علی مشتاق
بود از شجر علی مشتاق

آن مائده‌ای که خورد عیسی
افلاک مثال گرد برخواست
عالم همه چون یکی شجر شد
تا وارهی از همه نوائب
بد ما حضر علی مشتاق
از رهگذر علی مشتاق
بهر ثمر علی مشتاق
رو کن بدر علی مشتاق

مشتاقعلیست بحر و دروی

یکتا گهر علی مشتاق

طالع شدم از مطلع جان طلعت مشتاق
تا باز شود چشم تو بر شاهد معنی
در منزل گل جلوه مشتاق نگنجد
حق جلوه گر از حضرت غیبت و شهادت
بر روی بتان خال و خط دلکش زیبا
آن رفعت و حشمت که همه پادشهانراست
آن شوکت و عزت که سلاطین جهان راست
ان هول قیامت که سموات شکافد
آن نار جهنم که تن و جسم گدازد
آن نکبت جنت که دل و روح نوازد
بنمود در آئینه دل جلوت مشتاق
در آینه دل بنگر صورت مشتاق
غیر از حرم دل نبود خلوت مشتاق
و آن غیب و شهادت همه از حضرت مشتاق
هست آیتی از وحدت و از کثرت مشتاق
عکسی بود از رفعت و از حشمت مشتاق
ظلی بود از شوکت و از عزت مشتاق
باشد اثری از نظر غیرت مشتاق
باشد شرری از اثر صولت مشتاق
یک نفعه بود از نفس رحمت مشتاق

از فیض دم پاک رضا آمده مشتاق

از عصمت معصوم علی عصمت مشتاق

روزی که عیان گردد سطوات جلال حق
برخاسته حایل‌ها طی آمده منزلها
آرد چویم قدرت موج عظم و سطوت
مائیم که بنشستیم در کشتی اهل البیت
فیض علی اکبر همچون یم پهناور
معصوم شه عادل آن رند قلندر دل
از شقشقه حیدر افلاک شود منشق
اندر حجب دلها یکباره فتد شق شق
الا نبی و عترت ما را نبود زورق
من واقفنا استخلص من خالفنا استغرق
نور علی انور آن گوهر با رونق
بنموده زآب و گل ذات صمد مطلق

فیض علی فیاض از فیض احد فیاض

نور علی مشتاق از نور صمد مشتاق

رهروان ره حق بارکش و مست چولوک
همچو جمازه ز ما گرم روان مجذوبان
ما طیبیان الهی همه دلها بیمار
عاشقان را روش و قاعده ما معمول
در ره دل قدمی بی نظر ما مگذار
عارفان چرخ زنان همچو فلک در شب و روز
زیردستان همه از شیردلان قوت پذیر
طوطیان را همه عمر بمنقار شکر
عارفان در وسط لجه خموشان چون حوت
ما در این ره همه را قافله سار سلوک
سالکان جمله ز ما بارکشان همچون لوک
پادشاهان حقیقی همه جانها مملوک
طالبان را نهج و جاده ما مسلوک
از نبی گوش کن الناس علی دین ملوک
زاهدان را همه سرگشتگی آمد چون دوک
مفتیان غاصب اقوات ضعیفان چون خوک
مرغ جلاله مدامش فضلات اندر نوک
زاهدان در طرف دجله خروشان چون غوک

ساغری از کف مشتاقعلی گیر و بنوش

تا مصفا شود آئینه‌ات از زنگ شکوک

رهروان اشتر جمازه و لوک
گرم رو چون جمازه مجذوبان
ما چو سالار کاروان سلوک
سالکان گشته بارکش چون لوک

ما طیبیم و عاشقان بيمار
 روش ماست جمله را معمول
 قدمی برمدار بیدم ما
 عارفان بی علاقه همچون چرخ
 عاشقان دلیر همچون شیر
 طوطی اندر شکر زند منقار
 در دل بحر ماهیان خاموش

شد ز نور علی دل مشتاق

روشن و صافی از ظلام و شکوک

ما ز حقیق مخاطب بخطاب لولاک
 نوش کردیم می ذات ز مینای صفات
 عاشق از نور رخ ما بخدا شد بینا
 چشم آلوده ز ما عیب بیند ورنه
 پایه همت ما بسکه بلند است و رفیع
 تیره از جلوت ما آینه عقل سلیم
 عقل را نیست در این بحر بجز استغراق
 صدف از لجه نصیبش همه ذوقست و حیات
 کشف از کشف دل بحر چه داند در خشک
 کنه ماهیت دریا بشنو از ماهی
 بس قدمهای عزیزت که در این ره لغزید

زلف مشتاقعلی عروه وثقای نجات

عاشقانراست بدان عروه مدام استمساک

کیست جز ما مخاطب لولاک
 مست بودیم و رند و باده پرست
 عاشق از ما بحق شود بینا
 چشم آلوده عیب دید ز ما
 قاصر آمد ز ذیل همت ما
 خیره شد از رخ مشعشع ما
 عقل در بحر عشق مستغرق
 شد نصیب صدف ز بحر حیات
 کشف ساحلی چه دید ز کشف
 کنه دریا بپرس از ماهی
 پای را زین رهست بس لغزش

زلف مشتاق عین و لام و یا

عروه ای بهر اهل استمساک

ما راست ز حق خطاب لولاک
 ما سرخوش و باده نوش بودیم
 آن کز رخ ما رخ خدا دید
 آلوده ز ما ندید جز عیب

لولاک لما خلقت الافلاک
 روزیکه نشان نبود از تاک
 شد در ره عشق رند و بی باک
 در ما بنگر بدیده پاک

از دامن قدر ماست کوتاه
 از فـرط تشعشع رخ ما
 عقل و سبحات وجه اعلی
 از لجه صدف نصیبت احیا
 داند چه کشف حقیقت کشف
 ماهیت بحر یافت ماهی
 لغزید براه عشق بس پا
 دست خرد بلند ادراک
 حاسر شده چشم عقل دراک
 طور است و تجلیات ذکاک
 از دجله کشف نصابت اهلاک
 کو فیض کرام و کرمک خاک
 اندر کف غوک کف و خاشاک
 گـردست خدا نبود مساک

زلف سیه علی مشتاق

حلیت متین برای امساک

فرد خلاق منزه ز شریک
 متقدس ز فنون تخیل
 بنندگان عاجز و مقهور و اسیر
 هر که دم زد بحضورش ز کمال
 ره بسوی حرم عزت او
 لطف و قهرش دو اثر بخشیدند
 گاه رومی شود و گاه چینی
 گاه از هند چو معصوم علی
 گاه چون فیض علی سلسله‌ها
 گاه چون نور علی از نفسش
 خلق زو دور و بخلق او نزدیک
 متنزه ز صنوف تشکیک
 حضرتش قاهر و قهار و ملیک
 دعویش عین قبیح است و رکیک
 هست بسیار دقیق و باریک
 روز شد روشن و شب شد تاریک
 گاه ترک آید و گاهی تاجیک
 رخ بر افروخته چون زرسیک
 یافتنه از دم پاکش تحریک
 عرش را سبجه سرا آمده دیک

ذات مشتاق علی اعلی

جل من کل شبیه و شریک

حضرت مقتدر علی ملیک
 متعالیست ذاتش از تخیل
 متنزه ز وصمت تشبیه
 حسننها با جمال اوست قبیح
 هست ما را رهی بحضرت او
 باشد از لطف و قهر او که بدور
 گاه رومی شود گهی چینی
 گاه آید ز هند چون معصوم
 گه چون فیض علی سلاسل را
 گه چو نور علی ز فیض دمش
 ما از او دور و او ب ما نزدیک
 متقدس صفاتش از تشکیک
 متجذد ز نسبت تشریک
 لطفها با کمال اوست رکیک
 سیف و ش تند و شعروش باریک
 روز و شب گشته روشن و تاریک
 گاه ترک آید و گهی تاجیک
 رخ بر افروخته چو زر سبیک
 دهد از قوت نفس تحریک
 عرش را سبجه سنج آمده دیک

ذات مشتاق عین و لام و یا

جل عن کل صاحب و شریک

جان مشتاق بجانان نزدیک
 چون پذیرا نشوی فرمان را
 جهدکن راه بپایان برسان
 نعمت الله علی شاه رضاست
 مه ماهان بدرآمد ز حجاب
 مسند و تکیه گاه آماده کنید
 درد عشاق بدرمان نزدیک
 کامده صاحب فرمان نزدیک
 زانکه راهیست بپایان نزدیک
 هست کرمان بخراسان نزدیک
 شد شکوه شه شاهان نزدیک
 کامده موکب سلطان نزدیک

حسن پیغمبر و حیدر آنش حسن خوش آمده با آن نزدیک
 کشتی نوح بسازید که گشت موسم شدت طوفان نزدیک
 چشم دجال برآید از سر می‌رسد مهدی دوران نزدیک
 مژده‌ای باده‌پرستان گردید راه میخانه مسستان نزدیک

گشت از جلو مشتاقلی

ای بسا جان که بجانان نزدیک

سلطان قدیم و فرد مالک هویاق ما سواه هالک
 ذاتش متعالی از مشاعر وصفش متقدس از مدارک
 یک راه بود بسوی او بس با وصف تعدد مسالک
 اندر ره او ز سکر و از صحو مجذوب بسی بسی است سالک
 اندر پی امتحان عشاق بر پای کند بسی معارک
 آنرا که عنایتش مدد کرد وارسست ز جمله مهالک
 آنرا که نعوذ بالله افکند اندر درکات گشت دارک
 مرد ره او تبارک الله مرتارک خویش راست تارک
 مرد ره عشق کیست دانی آن فرد وحید بی مشارک
 مشتاقلی امام اعلی سلطان مسالک و ممالک

فرد متفرد قدیم

الله الهنا کذلک

چشمیست دلرا در نهان نور علیش مردمک برچشم دل گشته عیان هم سر ملک و هم مالک
 علم طریقت را بیان کردم لینجو من نجی سر حقیقت را عیان گفتم لیهلک من هلک
 شیرین لب معصوم من خوش باملاحت آمده ازهند نامد پیش ازین شکرکه باشد با نمک
 آن ماه ماهان نور دین شاه اقالیم زمین آن شاه شاهان شمس دین ماه دراری فلک
 ناز و نعم پرورده را از من بگوکاین راه را اشکی بیاید چون بقم رخساره‌ای چون اسپرک
 نام تو در دیوان عشق آنگاه مثبت اوفتد کز لوح جان و دل شود اینحرف هستی تو حک

نور علی ذوالعلا چشم دل و جان را ضیا

مشتاق عین و لام و یا عین یقین را مردمک

نقد صفی معتدل جن و ملک را شد محک ابلیس ز آدم دیدگل دل دید از آدم ملک
 سر خدا را امتحان کردن ز نادانی بود اکسیر را حاجت کجا باشد بنقاد و محک
 اندر حجاب آب و گل بنگر جمال جان و دل ابلیس روئی تا بکی پستی بیاموز از ملک
 رو چشم حق بینی زحق با عجز و زاری کدیه کن زانرو که استدلال تو نفزاید الاوهم و شک
 زخم درون را مرهمی جز لطف مرد حق مجو داروی ریش سر چرا میجوئی از دست کلک
 اندر مقامات طلب چالاک باش و با ادب بسیارگستاخی مکن آهسته‌تر روسنگنک

لبهای مشتاقعلی اندر تبسم آمده

یا نعمت الله ولی بر خوان نهاده خوش نمک

دل مظهر ذات صمد فرد علی لم یزل آئینه‌ای از وی عیان انوار رب جل و عز
 آئینه‌ای از وی عیان انوار رب جل و عز در دیده‌ما منجلی انوار وجه بی‌شیه
 در دیده‌ما منجلی انوار وجه بی‌شیه ساقی این دوران منم مستت کنم از یکقدح
 ساقی این دوران منم مستت کنم از یکقدح از صاف و دردمی گهی بخشم سرور و گاه غم
 از صاف و دردمی گهی بخشم سرور و گاه غم آئینه‌ نور ابد گنجینه سر ازل
 آئینه‌ نور ابد گنجینه سر ازل گنجینه‌ای در وی نهان اسرار حق عزوجل
 گنجینه‌ای در وی نهان اسرار حق عزوجل در سینه ما مختفی اسرار ذات بيمثل
 در سینه ما مختفی اسرار ذات بيمثل مطرب بیزم جان منم گرمت کنم از یک غزل
 مطرب بیزم جان منم گرمت کنم از یک غزل از بسط و قبض نی گهی سازم نشاط و گه کسل
 از بسط و قبض نی گهی سازم نشاط و گه کسل

از باده گلگون کنم گه عقده انکار فک
 کرارگردانم ترا گاهی بتکرار جرع
 نبود محل جان ما جز خلوت جانان ما
 بگشود برقع ماه ما آن زینت ارض و فلک
 گسترده شد خوان کرم ای مستحقان الصلا

مهر مهان دلربا از دل برون کردیم ما

مشتاق عین و لام و یا آمد بدل نعم البدل

جان عرش ذات مستعان دل عرش جان مستقل
 دل عرش جان نور جلی جان عرش هو ذات علی
 دل عرش روحانی بود جان عرش رحمانی بود
 جان باشد از حق مستمد دل گردد از جان مستعد
 گاه از تجلی خدا جان همچو طور منجلی
 جان کرسی آسا متسع القلب و النفس وسع
 نفسی که خود عادل شده حمال سر دل شده
 لابلکه جان را ای ولی حامل بود ذات علی

ذات علی را مستوی عرش العلی مشتاق ما

مشتاق عین و لام و یا شد مستوی بر عرش دل

مائیم بمیخانه جان ساقی عادل
 منفک شده از ما همه را عقده اشکال
 از تربیت ما شده مرد افکن و بالغ
 اطفال مغان از اثر تربیت ما
 محصول ز تحصیل معارف همه عشق است
 جز پیر مغان مرشد کامل نتوان یافت
 از ما همه باده کشان یکتن و یکدل
 منحل شده از ما همه را نکته مشکل
 طفلیکه باو بود خم آستن و حامل
 در مسأله عشق شده فاضل و کامل
 بی عشق ز تحصیل کمالات چه حاصل
 تا چند روی در عقب زاهد جاهل

شد فیض علی پیر حریفان سبک روح

مشتاقعلی ساقی رندان قوی دل

بجز پیر مغان آن بحر بی اندازه و ساحل
 بحسن تربیت گرداندش پر زور و مرد افکن
 عنایت بین که در اندک زمان شد محرم رندان
 بود فضل و هنر اینجا اصول عشق دانستن
 رموز عشق حل کردن نه کار عاقلان باشد
 اصول عشق ورزیرا چه داند مفتی عامی
 رموز عشق میپرسی بپرس از پیر میخانه
 چو علم عاشقی را مقطع و مطلع یکی باشد
 در این دوران که باشد ساقی رندان دریا دل
 همایون کودک پاکی که از وی خم بود حامل
 غریب بیکس و کاری که شد میخانه اش منزل
 هنر اینجا همه عیب است و فضل اینجا همه باطل
 بجز پیر مغان که بود بگو حلال این مشکل
 رموز علم رندیرا چه فهمد زاهد جاهل
 فنون سحر میجوئی بجو از ساحر بابل
 بطور مطلع آمد مقطعی از طبع مستعجل

دو عالم شد یکی دریای می بیحد و بی ساحل

چو مشتاقعلی شد ساقی رندان دریا دل

ما مظهر ذات فـرد اول
 از ما شده عقده های جان فک
 اوتاد ز ما شده مقرر
 اوقات جهان ز ما موقت
 از ما همه ناقصان مکمل
 از ما شده مشکلات دل حل
 ابدال ز ما شده مبدل
 احوال زمان ز ما محول

از ماسست مطـولـات مـوجـز
مجموع ز ما شده مفرق
فرقان ز بیان ما مبرهن
آئینه جان ز ما مصفا
روح القدس از توجه ما
بیواسطه نزول جبرئیل
ما ساقی مصطب خدائیم
ما مطرب بزم کبریائیم
مشـتـاقـعلی فیض معصوم

از ماسست مفصلات مجمل
اجمال ز ما شده مفصل
برهان ز کلام ما مدلل
مرآت جان ز ما مصقل
بر صورت دحیه شد ممثل
بر ما شده سر و حی منزل
رنـدان همه را بما معول
میزان طرب ز ما معدل
مرآت ظهور نور اول

سلطان رضا علی اعلی

مخـدوم پیمـبران مرسـل

«احمد ار بگشاید آن پر جلیل
چیسـت آن پر جلیل معنوی
بحر اجلال علی شد موج زن
بود غرق بحر ظلمت گر نبود
ظلمتش شد نور چون خود را بدید
رسم و آداب عبودیت نیافت
از جلال مرتضی چون دم زخم
پاکبازان سر بر اهش باخته
اشک چشم ماکی آرد در حساب
آنچه اندر وصف آتـشه گفته اند
احمد صاحب نظر بود آنکه دید
وجه حق را چشم بیند فقط
رشح جام ساقی کوثر بود
رشحه‌ها از جام انعامش بریخت
کاینات از تف قهرش سوختند
جرعه فیض علی را نوش کن

تا ابد مدهوش ماند جبرئیل»
فرحیدر آن شهنشاه نیل
جبرئیل افتاد اندر بحر نیل
دستگیرش آن شهنشاه کفیل
در حضور مرتضی عبد ذلیل
گر نبودش مرتضی پیر دلیل
کاندر آنجا می نگنجد قال و قیل
کرده مرقدوس یانش جان سیل
آنکه کشتی راند بر خون قیل
جمله باشد قصه عمیان و فیل
حسن حیدر را بآن چشم جمیل
مرغ جنـت نوشد آب سلسیل
عین کافوری و عین زنجیل
کوثر و تسنیم آمد زان قیل
لطف عامش گر نبـد ظل ظلیل
بهر استشفای این جان علیل

پس بین اندر رخ مشتاق ما

جلوه نور علی شاه جلیل

زد کوس طرب بیـاغ بلبل
بلبل بترنمات دلکشش
ساقی کریم احسن الخلق
مخمور چو چشم مست نرگس
آن سبزه و لاله خط و عارض
چون موی میان یار دیم
ای عشق برآر دست قدرت
خوش آنکه قضای آسمانی
ساقی قدحی شراب در ده
روبـاه و شان جهان گرفتند

آمد شه گل بصد تجمل
افکند بصحن باغ غلغل
بر کف بگرفته ساغر مل
مجموعود چو زلف یار سنبل
ریحان و بنفشه زلف و کاکل
شد عین حقیقتم تخیل
تا چند ز زاهدان تحمل
برگردن زاهد افکند غل
تا چند تأمل و تعلل
چند ای اسدالله این تأمل

خوش دست ز آستین برون آر
 دلهای شکستگان قوی کن
 گر دست شکستگان نگیری
 ما را نبود بهیچ چیزی
 از قطره بی زبان چه خیزد
 از جوشش بساده در دل خم
 ای صاحب ذوالفقار و دلداد
 از قوت و همت توکل
 اندر دلشان فتد تزلزل
 جز دامن عترتت توسل
 ای بحر سخن بگوی قل قل
 افتد بگلوی شیشه غلغل

مشتاقعلیست ساقی دور

در دور فکنده خوش تسلسل

مصطفی آفتاب اوج جمال
 فاطمه بحر عصمت ازلی
 تسعة من بنی الحسین امام
 صلوات علیهم ابدا
 نحن منهم مکلمون و هم
 چون سلمان حدیث منا گفت
 آل را گفت حق یول الیه
 ذره را غیر شمس نیست معاد
 ذره چه اهل بیت شمس منیر
 چونکه در شمس و بحر شد فانی
 می ننگجد پس وصال دگر
 لاجرم در وجود جز ما نیست
 لاجرم در زمانه جز ما کیست
 قهر ما قهر قاهر عادل
 مینگر در جمال ما و بین
 می بین در جمال ما و نگر
 مرتضی شمس آسمان جلال
 حسین آن دو در بحر کمال
 هم اولوالجود و هم اولوالافصال
 دائماً بالغدو و الاصل
 کمال من مکمل متعال
 لاجرم ما زعترتیم و ز آل
 لغوی آن مییز الاقوال
 قطره را غیر بحر نیست مآل
 قطره چه آل بحر مالا مال
 ذره و قطره ضعیف الحال
 اندر آنجادمی فراق و فصال
 کامل الذات و کامل الاحوال
 صادق القول و صادق الافعال
 لطف ما لطف منعم مفضل
 خوش جمال خدای عم نوال
 کبریای اله جل جلال

کیست مشتاق عین و لام و یا

مظهر جامع جلال و جمال

افکند باز ساقی در دور خوش تسلسل
 افروخت رخ گلستان همچون عذارستان
 بر قد سرو رعنا شد نغمه سنج قمری
 بلبل ز خرقه گل آموخته تجرد
 شد دولت خزان طی بگذشت بهمن و دی
 شاخ شکوفه آور بر سرکشیده چادر
 گردید جام لاله پر از شراب ژاله
 ساقی بزم دلها نور علی اعلی
 از فیض جام باقی جان رست از تزلزل
 بلبل بصرن بستان افکند شور و غلغل
 بر خد ورد زیبا شد پرده ساز بلبل
 قمری ز قامت سرو اندوخته توکل
 چون تاج بهمن و کی پیدا شد افسرگل
 مخمور چشم عبهر مجعود زلف سنبل
 در گردش پیاله ساقی مکن تعلق
 هستی جمله اشیا جزواست و حضرتش کل

هان نقد جان پذیرید بهر نثار در راه

کآمد علی مشتاق با حشمت و تجمل

جبهه ما مطلع نور جمال
 منجیانراست ز ما استوی
 فقر شود از نعم ما غنا
 سینه ما مخزن سر جلال
 منحرفانراست ز ما اعتدال
 نقص شود از کرم ما کمال

عقل ز یمن دم ما جمله عشق
 قد نکوخواه ز ما چون الف
 در صفت کنه کمالات ما
 هرکه قدم زد بره ما بصدق
 آنکه منافع صفتی پیشه کرد
 حق طلبا در ره حق بایست
 شعله قهرار برسد خوش بسوز
 قال ز فیض لب ما جمله حال
 قامت بدخواه ز ما همچو دال
 ناطقه را لال لسان مقال
 عاقبتش خوب شد و خوش مآل
 شد عملش جمله نکال و وبال
 ثابت و راسخ قدمی چون جبال
 نفخه لطف ار بوزد خوش بیال

جلوه مشتاقعلی عظیم
 مجمع اطوار جلال و جمال

آنرا که از نور علی گردیده روشن چشم دل
 اندر نقاب ماء و طین بینی رخ آن نازنین
 شدمستقیم چون نظرزافراط و تفریطه ای پسر
 پروا مکن از راهزن ز اهریمن سحرار فن
 آن مالک ملک بقا الملک یوتی من یشا
 دانی که باشد پیر ما سلطان با توقیر ما
 بیند جمال آن ولی اندر نقاب آب و گل
 چون مر تو را عین یقین شد راست بین و معتدل
 پروا مکن از هر خطر دیگر میندیش از مضل
 آنجا که پیر مؤتمن بر سر ترا افکند ظل
 گه یبزغ ممن یشاء گاهی تعزگاهی تذل
 فرقان با تفسیر ما فیض علی شاه مدل

چون چشم دل روشن شدت از نور مشتاقعلی
 بینی جمال و حسن دل اندر نقاب آب و گل

گیسوی یار نازنین شد عروه لاتنفصم
 ازطلعت نیکوی او شرحیست وصف و الضحی
 در وصف آن شیرین دهان میآید از دل بر زبان
 والشمس شرح روی او واللیل وصف موی او
 بر صفحه رویش نگر سطری ز خطش مستتر
 جان می ستانده بفن از سحر چشم غمزه زن
 دلها بآن حبل المتین مستمسکند و معتصم
 از قامت دلجوی او رمزست حرف فاستقم
 گه جوهر فرد نهان گه نقطه لاتنقسم
 رویش نهار منجلی گیسوش لیل مدلهم
 بر خط نیکویش نگر چون نقطه خالش مرتسم
 گه روح می بخشد بتن ز اعجاز لعل مبتسم

ابروی مشتاقعلی شد قبله لاتنحرف
 گیسوی مشتاقعلی شد عروه لاتنفصم

مائیم قلندران خود کام
 هم زینت و هم جمال مذهب
 از یمن کمال هممت ما
 دلهای ضعیف را ز ماعون
 حکم دم ما شفای امراض
 حصنیم ز حادثات افلاک
 اجسام ز ما رسد بارواح
 مالوف ز ماست روح باتن
 رندان از ما گذشته از ننگ
 از ما شده رسنه دوحه عشق
 از ما شده کشته دانه خال
 انجام ز ما گرفته آغاز
 آینه دل ز ما زدوده
 از ما دل و جان گرفته آرام
 هم رونق و هم نظام اسلام
 کار دو جهان گرفته اتمام
 عشاق نحیف را ز ما کام
 لعل لب ما علاج اسقام
 عوینیم ز نایبات ایام
 ارواح ز ما رسد باجسام
 مانوس ز ماست باده در جام
 مستان از ما گسسته از نام
 از ما شده پخته میوه خام
 از ما شده رشته زلف چون دام
 آغاز ز ما گرفته انجام
 از ریب عقول و رین اوهام

آمد چو بدل علی مشتاق

بگرفت ز اضطراب آرام

عین ما شمس مضمینی و همه اعیان چو غمام
هیأت ابروی ما صورت عرجون قدیم
باشد از طره ما لیلۃ الاسری نامی
دل ما شد حرم خاص تجلی صمد
اسم اعظم نظر عاطفت ما باشد
عالم الغیب قلوبیم بلا استفسار
قطب وقتیم و بعهدیت ما مشغولند
بر در میکده رندان قلندر مائیم
لابالی شده از موعظت و نصیح خواص
چونکه ما عاشق و معشوق علی صمدیم

وجه ما بدر منیر و همه اکوان چو ظلام
لاعجب ذلک تقدیر عزیز علام
جان بود مسجد اقصی دل ما بیت حرام
سینه ماست صنم خانه و جلوات اصنام
قهر ما بود که شد بر صفت سگ بلعام
واقف السر صدوریم بلا استفهام
همه اوتاد عظام و همه ابدال کرام
که ستانیم و دهیم افسر شاهان عظام
فارغ البال ز تشنیح و ز توییح عوام
لاتخاف ابداً قط ملاقات لئام

جمله ذرات پریشان شده مجموع شدند

شمس مشتاقعلی چون بدر آمد ز غمام

ای قد تو چون الفی مستقیم
حاجب و الف توجه ن و القلم
نرگس جادوی تو بر شکل صاد
تنگ دهان تو چو میمی وزان
روی تو بدر آمده ابرو هلال
هیأت ابروی هلالی تو
نقش دو چشمت چو دو عین کتیب
بینهما بینی سیمین تو

دال صفت قامت ما زان دو نیم
ذوعوج آن آمده این مستقیم
طره گیسوی تو مانند جیم
تنگ دل عاشق صادق چو میم
ذلک تقدیر عزیز علمیم
صورت عرجون دقیق قدیم
شکل دو ابرو چو دو یای رقمیم
نقش خوش نام علی حکیم

دییده معنی بگشا و بین

در رخ مشتاق علی عظیم

ما جلوه گه ظهور اعظم
ما آینه جمال اعلی
ما مطلع نور ذوالجلالیم
ما مخزن فیض لایزالیم
عالم همه چون یکی شجر دان
آدم ثمر درخت افلاک
میوه ز شجر بود مؤخر
لولاک لما خلقت الافلاک
گه آینه ایسم و گه سکندر
اندر کف موسی و سلیمان
نور علی است در دل ما

مجالای حضور نور اقدم
مرآت ظهور حسن ادوم
آئینه حسن وجه اکرم
گنجینه سرکنز احکم
ما چون ثمر درخت عالم
مائیم چو مغز مغز آدم
مغز آمده بر شجر مقدم
رمز است از یحیث فافهم
گه جام جهان نما و گه جم
بد بخشش ما عصا و خاتم
از سر عجیب ما مزن دم

مشتاق علیست اندر این دور

مرآت ظهور نور اعظم

رندانه قدم سوی خرابات نهادیم
با ساقی سرمست حریفانه نشستیم
پاوانگرفتیم و هم از دست برفتیم

بستیم ره عقل و در عشق گشادیم
در معرکه عشق شجاعانه ستادیم
خود سر نکشیدیم و هم از پای فتادیم

از بندگی پیر مغان و همم او
 ما خسرو کامل نظر تخت بقائیم
 از آدم معنی ز چه رو روی بتاییم
 از تربیت پاک حکیمانۀ عشق است
 از طینت قدسیم از آن پاک سرشتیم
 چون طینت ما صالح و عاری ز فساد است
 از آب فتوت چو گل ما بسرشتند
 از حق چو خلافت بوراثت بگرفتیم
 مامعنی فقریم بتحقیق از آن رو
 اندر دل ما سبعة ابجر چو ننگجد
 در عشق تو ما فانی و با عشق تو باقی
 دل از کف مجموع بتان باز گرفتیم

گشتیم چو مشتاق علی سید اعلی

زان شافع جرم همه در یوم تنادیم

ما ساقی مستان شراب جبروتیم
 بر چرخ ازل جاری و سیار چو شمسیم
 ز اعدام شده مطلق و خود عین وجودیم
 سیر فلک از ماست ولی جمله سکونیم
 جسم و تن هر دلشده را روح و روانیم
 گنجینه سر علی فرد کبیریم

آئینه نور علی وتر عظیمیم

مشتاق علی مطلع شمس عظموتیم

ما آئینه حضرت علام غیویم
 مجلال تجلی کمال شه ذاتیم
 هم و غم هر غمزده شد منجلی از ما
 در میکده مائیم عطا بخش و خطاپوش
 قفل دل مستان زکلید نفس پاک
 ان الق عصاک آمده ما را ز خداوند
 فی جیبک اسلک یدک از حق چو شنیدیم
 کونین همه نقص آمده ما عین کمالیم

ما نور علی مطلع انوار شهودیم

مشتاقعلی مخزن اسرار غیویم

ما مجمع اطوار ظهوریم و بطونیم
 در صورت عقلیم ولی معنی عشقیم
 با فرط تکبر همگی عجز و خضوعیم
 ما نسخه اقسام قوانین علومیم
 حال رخ خوبان و سویدای قلوبیم
 در ظاهر فرقیم ولی باطن جمعیم
 گنجینه انواع تقالیب صفاتیم

نقش عجب کارگه کن فیکونیم
 مجموعۀ فکیریم ولی عین جنونیم
 در عین تحرک همگی صبر و سکونیم
 ما جامع مجموع اعاجیب فنونیم
 هم مردمک دیده و هم نور عیونیم
 در عین بروزیم ولی محض کمونیم
 آئینه اصناف تصاریف شئونیم

ما باعث هم صحبتی روح بجسمیم ما مقصد هم نسبتی کاف بنونیم
ما نور علی مظهر انوار ظهوریم
مشتاقعلی مخزن اسرار بطونیم

مشتاقعلی باعث ایجاد دو عالم مانند ثمر از شجر هستی آدم
مشتاقعلی چون می و عالم همگی جام عالم همگی چون نی و مشتاقعلی دم
اعیان همه چون ذره و مشتاقعلی شمس اکوان همه چون قطره و مشتاقعلی یم
مشتاقعلی بد قیس موسی عمران مشتاقعلی بد نفس عیسی مریم
جانها همه آئینه و مشتاق سکندر دلها همه جام آمده مشتاقعلی جم
مشتاق سلیمان بود و خاتم او دل نام علیش آمده نقش رخ خاتم
مشتاقعلی شمس تجلی پیایی مشتاقعلی بحر افاضات دمادم
مشتاقعلی بحر ونه افلاک یکی موج مشتاقعلی یم و دو عالم چو یکی نم
مشتاقعلی فاتح هر سده حاجب مشتاقعلی موضح هر نکته مبهم
مشتاقعلی فیض علی را شده تابع مشتاقعلی نور علی را شده توام

بد علت غائی جهان هستی مشتاق

مشتاقعلی باعث ایجاد دو عالم

من طایر خجسته طوبی نشیمنم کامروزگشته این قفس خاک مسکنم
خود پا در این قفس نهادم ولی فکند جبل المتین زلف تو دامی بگردنم
در صورت ارچه در قفس صورتم ولی بگشوده سوی گلشن معنی است روزنم
من سر روح اعظم و اکنون بامررب خلوت گزین این قفس خاکی تنم
بینی رخ جمیل بدیع الجمال من روزیکه این حجاب تن از رخ برافکنم
بگشای چشم و حسن ازل جلوه گر بین کائینه جمال شه فرد ذوالمنم
من عاشقان دلشده را کهف و ملجام من بیکسان غمزده را حصن و مامنم
از همت علی چو منم عون نائبات عشاقراست دست تو سل بدامنم
حمداً له دم علی و عصمت رضا آن سیف اقطع آمده این درع احصنم
برهان قاطع حق و درع حصین وی چون هر دو با من است چه پروا ز دشمنم

مشتاق شد بفیض علی جان پاک من

تا چشم دل ز نور علی گشت روشنم

آن را که مست حق بیکمی جام می کنم محسود قیصر وجم و خاقان وکی کنم
ماء الحیوة باده چو در ساغر افکنم دلهای مرده را بیکمی جرعه می کنم
جان تو را ز جرعه عین الحیوة خم خضر خجسته مقدم فرخنده پی کنم
چون دست فیض بخش گشایم بمیکده منشور جود حاتم از آفاق طی کنم
آن روح اعظمم که بتن روح در دمم اجرار روح نفخه چو در جسم نی کنم
در بعث و نشر روح سرافیل اعظمم نشر حیات باعثه برکل شی کنم

مشتاق حسن نور علی شاه مطلقم

مسکن در این منازل تقییدکی کنم

ما در اقلیم فقر پادشاهیم تاجداران بی سـروکلهیم
مالک الملک عالم ملکوت پادشاهان آسمان سپهیم
شافعان گناه خلق همه خویشتن غرق لجه گنهیم
گه قدم برفراز عرش وگهی پایمال قدم چو خاک رهیم

علم الله علیم اسراریم / شهدالله بوحشدش گوهیم
 سنگ یاقوت کن بیک نظیریم / خاک اکسیرکن بیک نگهیم
 رهنما گه بغره بیضا / راهزن گه بطره سیهیم
 گه هلالیم و گاه بدر تمام / گاه مهر مضمینی و گاه مهیم
 پردگی گاه و پرده دارگهی / جلوه گرگاه و گاه جلوه گهیم

همچو مشتاق عین و لام و یا

جلوه گاه جمال پادشاهیم

ما در اقلیم بقا صاحب جاه آمده ایم / از حوادث همه را حصن و پناه آمده ایم
 خوش ره عشق بیایان برساندیم و کنون / از پی راهبری بر سر راه آمده ایم
 پیش ازین تخم وفا در ره آدم کشتیم / حالیا طالب آن مهرگیاه آمده ایم
 گنج اسرار ازل در دل ما بنهادند / گنج اندر بغل از حضرت شاه آمده ایم
 شافعانیم و گناهان خلایق بر دوش / فلک جودیم ولی بحرگناه آمده ایم
 چونکه ما معنی الفقر سوادالوجهیم / بر رخ خوب بتان خال سیاه آمده ایم

همچو مشتاقعلی مالک ملک ملکوت

ملکوتی حشم املاک سپاه آمده ایم

ما حلیمیم و کریمیم و حکیم / مظهر و جلوه گه نور علی فرد عظیم
 امر بگرفته ز ما رونق و نظم و تنسیق / خلق پذیرفته ز ما زینت و حسن و تنظیم
 عیسی زنده دم و همدم روح القدسیم / زنده گردد زدم زنده ما عظم رمیم
 گر نگشتی ز دم رحمت ما برد و سلام / سوختی آتش نمرود تن ابراهیم
 ابروی ما که هلالی صفت آمد صفتش / در کلام ازلی آمده عرجون قدیم
 حرف عین و رقم انف و خط حاجب ما / کز ید الله شده بر صفحه رخساره رقیم
 چون بهم جمع شود نام علی جلوه کند / حبذا راقم استاد و تعالی ترقیم
 منتقش بر رخ ما نقش علی اسم کبیر / جلوه گر در دل ما نور علی حی قدیم

رخ مگردان ز در فیض علی مشتاق

که جواداست و شجاعست و عقیف است و حکیم

ما نهال عشق در دل کاشتیم / وصل بی پایان ثمر برداشتیم
 سینه را لوحی مصفا ساختیم / نقش وجه الله بر او بنگاشتیم
 نقطه موهوم یعنی آندها / هیچ بد چیزیش می پنداشتیم
 بر میان بست او کمر معقول شد / خط موهومی که می انگاشتیم
 حسن ما معروف شد ز آنرو که ما / سرکنت کنز در دل داشتیم
 کی بود اسرار ما را انقطاع / در درون بس گنجهها انباشتم
 طاقت دیدار ما کس را نبود / برقع ازگیسو بر رخ بگذاشتم
 خم نکردش آسمان پشت آنکه را / مادم همت بر او بگماشتم

سایبان از چتر مشتاقعلی

برفراز لامکان افراشتم

دیرگه میروود از دور و همان من مستم / نیست از غارت چشم تو دلی در دستم
 عهد من بالبت از روز ازل خوش بستند / بر همان عهد که آنروز بیستم هستم
 تا سر زلف تو در دست دل افتاد مرا / با تو پیوستم و از غیر تو دل بگسستم
 دوشم از چشمه چشم آب روان میشد و من / نقش رخسار تو بر آب روان می بستم

روز اول که حقم جسم بجان می پیوست رشته جان بسر زلف تو می پیوستم
در دلم بود که خوش از سر جان برخیزم بر سرکوی تو آنروز که خوش بنشستم
دیگر که می رود از دور که در دیر مغان
همچو مشتاق علی رند و خراب و مستم

گفتمش کی ز سر جان جهان برخیزم گفت آنروز که من جلوه کنان برخیزم
گفتمش قمری دل کی بطرب بنشیند گفت آن لحظه که چون سروروان برخیزم
گفتمش دعوی سرو چمن از حد بگذشت گفت بگذار که من رقص کنان برخیزم
گفتمش روضه شنیدی که زوی طوبی خاست گفت من نیز ز باغ دل و جان برخیزم
گفتمش ناوک دشمن بدل دوست نشست گفت مندیش که من غمزه زنان برخیزم
گفتم از قوس جفا ناوک بیداد بجست گفت مشتاب که با تیر و کمان برخیزم
گفتمش رمح ستم سینه مجروحان خست گفت دلدار که با سیف و سنان برخیزم
گفتم از خنجر بیداد علی را خستند گفت خوش باش که من دادستان برخیزم

گفتم اندر رمضان یافت شهادت مشتاق

گفت من نیز بمه ماه رمضان برخیزم

شاه عالی تبار می بینم ماه والی مدار می بینم
بحر جود و کمال مینگرم کوه عزو وقار می بینم
در دل بیقرار غمزدگان خوش سکون و قرار می بینم
خاکساران کوی میکده را عزت و اعتبار می بینم
جان عاجز تنان بیکیس را سطوت و اقتدار می بینم
سرب بی ننگ و نام رندان را افسر افتخار می بینم
جلوات قلندر دوران در نظر آشکار می بینم
آن یکی راز دست مکرمتش سرور تاجدار می بینم
واندگر را ز من معدلتش خجل و شرمسار می بینم
رونقی در بلاد مینگرم الفتی در دیار می بینم
مقبلی از عطای توتی الملک مالک الملک وار می بینم
مدبری را ز تنوع الملکش رانده و خوار و زار می بینم
المعز المذل چو درکارند آن عزیز زایش خوار می بینم
یدک الخیر آشکارا شد ذل جمع شرار می بینم
چون علی را فتوتست شعار از علی این شعار می بینم
یا علی لافتی سواک لنا جز تو کی مرد کار می بینم

جلوه گر شد علی مشتاقی

در کفش ذوالفقار می بینم

هم جانی و هم جانان مشتاقعلی شاهم هم دردی و هم درمان مشتاقعلی شاهم
انوار شریعت تو اطوار طریقت تو اسرار حقیقت تو مشتاقعلی شاهم
باغ گل توحیدی جام می تجریدی خم می تفریدی مشتاقعلی شاهم
بر تخت بقا شاهی بر چرخ بقا ماهی آئینه الهی مشتاقعلی شاهم
مفتاح بدایاتی مصباح کراماتی قسام افاضاتی مشتاقعلی شاهم
نور جلی اجلی سرولی اولی فیض علی اعلا مشتاقعلی شاهم
ای یار مظفر تودلدار مظفر تو غمخوار مظفر تو مشتاقعلی شاهم

مقصود مظفر تو مسجود مظفر تو معبود مظفر تو مشتاقعلی شاهم

دلخسته و رنجورم از قرب تو مهجورم

از خویش مکن دورم مشتاقعلی شاهم

قدرت ذوالجلال می بینم	حضرت لایزال می بینم
در جلال قدیم لم یزلی	اندراج جمال می بینم
از پی نقصهای پی در پی	لحظه لحظه کمال می بینم
انحراف مزاج عالم را	صحت و اعتدال می بینم
وجد و حالی که شرح نتوان کرد	از پی قیل و قال می بینم
بعد هجران و انفصال و فراق	دمبدم اتصال می بینم
در میان غم و دل غمخوار	صورت انفصال می بینم
ماه را خوش بمشتری امشب	اقتران و وصال می بینم
جمع مستسقیان عطشان را	غرق آب زلال می بینم
میکشان را ز لطف پیر مغان	راجی و مستمال می بینم
شاهد دلفریب زیبا را	همه غنج و دلال می بینم
فکرهائیکه پخت واعظ خام	همگی را خیال می بینم
آن خیالات بی ثبات ورا	من خیال محال می بینم
دوستان علی اعلی را	خوب حال و مال می بینم
دشمن بدسگال بدخو را	در نکال و وبال می بینم
قامت دوست چون الف شد راست	قد دشمن چو دال می بینم
واعظ و مفتی و مدرس را	سگ و گورگ و شغال می بینم
بلبلان را فصیح و نغمه سرا	زاغ را گنگ و لال می بینم
در شکر ریز عارفان لطیف	طوطی خوش مقال می بینم
نعمت الله بساط تازه فکند	نعمتش بی زوال می بینم
وحدتی جلوه گر شد از کثرت	خوش ز خط سرخال می بینم
در نقاب جمال مصطفوی	جلوه حسن آل می بینم

در جمال علی مشتاقی

جلوه ذوالجلال می بینم

گنج علم علم الاسما منم	رازدان سر ما اوحی منم
آیت نورم بلوح جان و دل	معنی یس و هم طه منم
آیت الکبری و اسم اعظمم	قاب قوسین بلکه او ادنی منم
همچو رویش مطلع الفجر آمدم	همچو مویش لیلۃ الاسری منم
پور عمران کان ید بیضا نمود	آستینش را ید بیضا منم
عیسی مریم که در تن جان دمید	در لبش آن نفخه احیا منم
نطق داودی که مرغان مست کرد	نطق آن نطق روح افزا منم
منطق الطیر سلیمان از من است	بر زبان مرغکان گویا منم
کشتی نوح آمد از طوفان پناه	نوح من کشتی منم دریا منم
آن خلیل الله بت آذر شکست	بت شکن از قدرت مولا منم
سر عشق و هوی مطلق آمدم	لابالی رند بی پروا منم

همچو زلف و روی مشتاق علی

لیلۃ القدر آیت الکربری منم

در کعبه بجز جلوه اصنام ندیدم
شیخ حرم و پیر مناجات یکان را
خاصان همه در زاویه‌ها رخ بنهفتند
اصطبل بهایم که بود مدرسه‌اش نام
بر جان بود از پیر مغان منت بسیار
بسیار اهانست بکشیدیم ز زهاد
چون حضرت معصوم علی قطب زمانه
چون فیض علی پیر حریفان سبک روح
چون نور علی رهبر رندان خرابات
الا دل مشتاقعلی رنند قلندر

هان بت پرستید که اسلام ندیدم
جز زاهد کوته نظر خام ندیدم
در جلوه‌گه خاص بجز عام ندیدم
در وی بجز انبوهی انعام ندیدم
کز حضرت آتشاه جز انعام ندیدم
از جانب رندان بجز اکرام ندیدم
صاحب نظری در همه ایام ندیدم
پاکیزه دلی خالی از اوهام ندیدم
من ساقی دریا دل خود کام ندیدم
در بحر بهم جنبش و آرام ندیدم

جز حضرت آتشاه و دل روشن پاکش

من جم نشنیدم بجهان جام ندیدم

حسن نبی عشق ولی قرب حسین انس حسن
ذات علی کبریا نور جلی مصطفی
شاهنشاه عالی همم خورشید انوار قدم
موسای ربانی قبس عیسای سبجانی نفس
از همت کامل مددسازد ز نقش شیر اسد
اوبحر و دلها چون سمک اوعرش و دلها چون ملک
بی سلسله دیوانگان بر شمع او پروانگان
حبل المتین میثاق او عقل آفرین عشاق او

اوصاف سلطان علی شاه رضای ذوالمنن
سرخفی مرتضی فرزند موسی بوالحسن
دریای موج کرم کشتی امواج فتن
آن آدم پاک از هوس آن نوح طوفان محن
تا در زمان خوش بر درد آن ساحر هاروت فن
اوشمس و دلها چون فلک اوشمع و دلها چون لکن
در عشق او فرزنانگان از عقل بپریده رسن
آن دل که شد مشتاق او زبید که گوید ماومن

مشتاق عین و لام و یا مجلای جلوات رضا

گنجینه عشق حسین آئینه حسن حسن

هم جان و هم جانان توئی ای حضرت مشتاق من
تخت بقا را تو شهی چرخ لقا را تو مهی
سرخدا را محرمی آل عبا را همدمی
که جام و گه جم آمدی که نای و گه دم آمدی
که عشق و گاهی عاشقی که صدق و گاهی صادقی
که فلک و گه نوح آمدی که قلب و گه روح آمدی
که مطلع نور احد که مخزن سر صمد
که وجه و گه آئینه‌ای که گنج و گه گنجینه‌ای
انوار ربانی توئی اسرار سبجانی توئی
که بحر و گاهی گوهری که چرخ و گاهی اختری
که پرده دار مصطفی که رازدار مرتضی
سر علی داوری فیض علی رهبری
حسن و جمال رونقی فرد و وحید و مطلق

هم دردوم درمان توئی ای حضرت مشتاق من
مرآت ذات الهی ای حضرت مشتاق من
معنی اسم اعظمی ای حضرت مشتاق من
که در و گه یم آمدی ای حضرت مشتاق من
که نطق و گاهی ناطقی ای حضرت مشتاق من
که صدر مشروح آمدی ای حضرت مشتاق من
گاهی ازل گاهی آبد ای حضرت مشتاق من
که قلب و گاهی سینه‌ای ای حضرت مشتاق من
اطوار حقانی توئی ای حضرت مشتاق من
که ظاهر و گه مظهري ای حضرت مشتاق من
که محرم سر رضا ای حضرت مشتاق من
نور علی اکبری ای حضرت مشتاق من
حق حق و حق حقی ای حضرت مشتاق من

خواندی چو عشاقعلی بستی چو میثاق علی

گشتیم مشتاقعلی ای حضرت مشتاق من

جان باشدم محتاج تو ای حضرت مشتاق من
مستعرج معراج تو ای حضرت مشتاق من

برقع ز رخ کن برکران تا کی نهانی در نهان
 پرده برافکن از جمال ای مشرق شرم جلال
 روشن نما کاشانه ام گلشن نما ویرانه ام
 ای شمع جمع کبریا پروانه سان بادت فدا
 ای از دم عهد بلی جان در بلایت مبتلا
 ای شاهد بزم تقی ای ساقی جام هدی
 فیاض فیض سرمدی در هر زمانی آمدی
 معصومی از زل و هوس هرگز ندیده هیچکس
 ای رونق بزم وجود ای ناظم اقلیم جود

جان باشدم محتاج تو مستعرج معراج تو
 خون شهادت تاج تو ای حضرت مشتاق من

ساقی دریا دل توئی مولا امیرالمؤمنین
 شیرخدا شد نام تو شیر فلک شد رام تو
 تو قل هو الله احد تو سرالله الصمد
 تو جان جسم عالمی تو سر جان آدمی
 عین الله ناظر توئی قلب الله ذاکر توئی
 باب الله اعظم توئی سرالله اقدم توئی
 هم آیت کبری توئی هم نعمت عظمی توئی
 هم صاحب ادوار تو هم مالک اکوار تو
 حق را کلام ناطقی رب را لسان صادقی
 الاسم لا یوقع علیک القول لا یدل لدیك
 هم نور و هم طور آمدی هم رق منشور آمدی
 هم طامه ای هم قارعه هم حاقه ای هم واقعه
 موسی زنورت یکقبس عیسی زروح یک نفس

آئینه نور خدا گنجینه سر خفا
 مشتاق عین و لام و یا مولا امیرالمؤمنین

زلف ما آمده چون سلسله اهل جنون
 لب ما معجزه ساز است و مسیحا انفاس
 نیست مستور ز ما صورت غیب مکتوم
 ساقی باده ذوقیم و رخ رندانرا
 مطرب نغمه وجدیم و دل مستان را
 رخ فروزیم گهی از رشحات ساغر
 رشحه ساغر ما آمده عیسی اعجاز
 باده بخشیم و بوجد آمده از ما خورشید

عارض نور علی آئینه صورت عشق
 زلف مشتاق علی سلسله اهل جنون

مائیم چو آفتاب تابان
 اعیان همه ذره ما چو خورشید
 اعیان در ما چو ذره حیران
 اکوان همه قطره ما چو عمان
 آدم چون جسم و ماش چون جان

زخم همه را ز ماست مرهم
 گاهی بحریم و گاه کشتی
 گاهیم عصا و گاه خاتم
 گاهی مصریم و گاهی یوسف
 گاهیم جحیم و گاه جنت
 گه ساقی کوثریم و تسنیم
 معشوق گهیم و گاه عاشق
 درد همه را ز ماست درمان
 گاهی نوحیم و گاه طوفان
 گاهی موسی گهی سلیمان
 گاهی یعقوب و گاه کنعان
 گاهی مالک گهیم رضوان
 گه قاسم جتسیم و نیران
 گه عشق و گهیم حسن و گه آن

عشق است بحق علی مشتاق

پیوندد نمای جان بجانان

شمع کاشانه ما یا شجر طور است این
 ارنی گوی بود موسی عمران در طور
 گل بود کاشف اسرار حقیقت بر شاخ
 مجلس وعظ و هیاهوی دم زهاد است
 خط عیان گشته برخسار لطیف دلدار
 عقل باشد که بسر پنجه عشق است اسیر
 حافظ مصحف گل بلبل شیرین سخن است
 شعله نار و یا لامعه نور است این
 یا که پروانه دیوانه مغرور است این
 یا که بردار رخ افروخته منصور است این
 یا پر از صوت و صدا خانه زنبور است این
 مشک یا بیخته بر صفحه کافور است این
 یا که در چنگل باز آمده عصفور است این
 یا که آن حافظ شیرازی مشهور است این

لمعه نور علی جلوه گر است از رخ ما

یا که مشتاقعلی نور علی نور است این

چشمه را چشمه خوانند اهل سخن
 آب در وی چو نور اندر چشم
 آبدارش لقب نهاد استاد
 رونق و نور تیغ لامع را
 مهر را گفته اند عین الشمس
 جرم وی چشمه نور وی چو آب
 عین فیض علی است نور علی
 نور را عین فیض بین دو مبین
 فرق و تمییز نیست بینهما
 لمعه نور ذوالفقار علی
 زانکه چون چشم آمده روشن
 جریانش از او در اوش و طمن
 بود چون نور بخش در عدن
 آب گفتند صاحبان فطن
 نکته دانان نغز صاحب فن
 نوروی شمع و جرم وی چو لگن
 گوش کن این دقیقه را از من
 گر بود عین دل ترا عین
 به بیان مبرهن ابین
 رونق و آب شرع و فرض و سنن

نور مشتاق عین و لام و یا

عین فیض علی شه ذوالمن

بلبل یعقوب و ش در گوشه بیت الحزن
 کآمدش از یوسف نوگل بشیری خوشنوا
 بلبل آن پیراهن دلدار را بر چشم خویش
 بلبل بیدل دلش از جای بیرون رفته بود
 آمد از اقلیم جان سوی دل ما نفعه ای
 نقش روی اوست این یا خود نگارستان چین
 بود بنشسته قرین فرقت و رنج و محن
 یعنی آن باد صبا در کف گرفته پیرهن
 خوش بمالید و شدش روشن دو چشم غمزه زن
 بوی گل آمد دلش آمد بجای خویشتن
 چون دم رحمن که سوی یثرب آمد از یمن
 جعد موی اوست این یا ناف آهوی ختن

نفعه ای از زلف مشتاقعلی آورده باد

خرقه گل را گریبان چاک شد اندر چمن

نفعه ای از زلف ما آورد باد اندر چمن غنچه را بس چاکها افکند اندر پیرهن

قامت و رخسار ما شد جلوه گر در بوستان
دست حق بر خاتم دل نام حق ما را نگاشت
مجمع قدوسیان پر نور بود از روی ما
در خم چوگان زلفت سر چوگوی انداختیم
مشورت با عشق کردم عقلک خود رای را
در زمین دل درخت دوستی بشان درست
لمعه ای از نور مشتاق علی بر طور تافت

سرو را قدگشت خم غرق عرق آمد سمن
اسم اعظم چون بود ما را چه باک از اهرمن
پیش از آن کانجم کند روشن فلک را انجمن
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن
گفت مستش کن ز می آن مستشار مؤتمن
ریشه و بیخ نهال دشمنی از بن بکن
طور با موسی بن عمران خوش درآمد در سخن

منصب فیاضی از فیض علی آمد مرا

فیض بخش آمد ز جان فیض بخشش جان من

دل بود اینکه بگوش آیدم از وی سخنان
دلربایان لـوایح متجلی در دل
دل بود مصر و تماثیل حضوری دروی
اسم اعظم چو تو را نقش نگین دل شد
شکوه بردم بدر شاه که چون لاله بخاک
گفت خوش باش که من تیغ برآرم ز غلاف
گفتمش کی دم شمشیر جفا کند شود
گفتمش ناوک دلدوز عدو جانم سوخت
عقل را قوت سر پنجه نباشد با عشق

یا که در دیر مسیح آمده ناقوس زنان
همه عیسی نفسان آمده مریم بدانان
یوسفان ملکوتی تنگ پیرهنان
هیچ پروا مکن از رهنزی راهزنان
چند افتد بدن نازک خونین کفنان
رخنه اندر صف اعدا فکنم نعره زنان
گفت آن روز که من تیغ کشم صف شکنان
گفت دلدار که آئیم برون غمزه زنان
از کجا پشه توانان ز کجا فیل تنان

آنکه پیمانہ گرفت از کف مشتاقعلی

رست جان و دلش از صحبت پیمان شکنان

جز ذات عشق کس نکند اختیار حسن
آن رب مقتدر که بود عشق نام وی
فرمود مرتضی انسا عبد لاحمد
حیدر بطون عشق و محمد ظهور حسن
حسن جلی محمد و عشق خفی علی
عالم بسوخت از سبحات جلال عشق
جبریل گفت در شب معراج لود نوت
من احمدم ز سوختنم هیچ باک نیست
با حسن عشق را دومدان متحمد ببین
نور نبی و نور ولی نور واحد است
از ذوالفقار رونق اسلام دین فزود
شد عزم مرتضی مدد شرع مصطفی
نور علیست جلوه ده حسن احمدی

از اختیار عشق عیان اعتبار حسن
عبداست حسن را بنگر اقتدار حسن
حیدر محیط عشق و محمد مدار حسن
اکسیر عشق حیدر و احمد عیار حسن
پنهان عشق جلوه گر از آشکار حسن
گر در میان نه واسطه بد پرده دار حسن
ترسم بسوزدم پر و بال از شرار حسن
پروانه ام شکیب ندارم ز نار حسن
حسن است یار باوی و او نیز یار حسن
این شهسوار عشق شد آن تاجدار حسن
کز عشق بیقرار فزاید قرار حسن
در اهتمام عشق بود کار و بار حسن
تعظیم عشق کرده معظم شعار حسن

مختار مطلق آمده مشتاق از علی

بگشای چشم دل بنگر اختیار حسن

در جمال ماست پیدا وجه هو
هو بود وجه مسمای عظیم
جمله اسمای بوجهی وجه ذات
جمع اعیان جمع اسما را چو وجه

در رخ ما شد هویدا وجه هو
اعظم اسمای حسنی وجه هو
هم بوجهی خیرالاسما وجه هو
پس بود اعیان اشیا وجه هو

روح اعظم وجهه عین ما بود
 ذات چون بحر و تعین همچو موج
 هوست همچون می تعین همچو جام
 اسم چون مینا مسمی همچو خم
 معنی و صورت بود ذات و صفات
 عبد مطلق وجهه معبود حق است
 چشم ما آئینه وجهه خداست
 وجهه ما مرآت ذات کبریاست
 در رخ مشتاق عین و لام و یا
 روح اعظم وجهه ما وجهه هو
 هواست دریا موج دریا وجهه هو
 هو چو صهبا جام صهبا وجهه هو
 هو مثال خم و مینا وجهه هو
 ذات هو اوصاف علیا وجهه هو
 عبد هو سلطان طه وجهه هو
 مینگر در چشم مینا وجهه هو
 چیست مرآت مصفا وجهه هو
 بین جلی و آشکارا وجهه هو

حق علی مطلق اشیا باطل است
 کل شیء هالک الا وجهه

نیست هستی جز حق لا اله الا هو
 ما چو موج و هو دریا ما چو جام و هو صهبا
 نزد عارف سالک نیست غیر هو مالک
 هو کمال و هو کامل هو وصال و هو واصل
 هو وجود اطلاقی ما چو جام و هو ساقی
 هوست مبدء فطرت هوسات منشأ کثرت
 هو منزله از هر عیب هو مقدس از هر ریب
 هو امام ربانی هو ولی سبجانی
 ما مقید او مطلق لا اله الا هو
 هو چو خم و ما مینا لا اله الا هو
 غیره هو الهالک لا اله الا هو
 غیره هو الباطل لا اله الا هو
 ما فنا و هو باقی لا اله الا هو
 هو است نقطه وحدت لا اله الا هو
 هوست سر غیب الغیب لا اله الا هو
 هو علی فردانی لا اله الا هو

هو ولی عشاق است هو وفی میثاقست
 هو علی مشتاقست لا اله الا هو

بر دیده ما جلوه گر انوار رخ هو
 در پرده دل پردگی آن شاهد زیبا
 میخانه حرم پیر مغان کعبه عظمی
 جز هو نبود جلوه گر از حضرت اعیان
 در گل بنگر جلوه آن صورت دلکش
 در قهر جلی لطف خفی مندرج آمد
 رندان بتو آئینه صفت عیب تو گویند
 از عارض جان پرده ظلمات برافکن
 انسان که بود؟ آنکه بود انس وی از حق
 معصوم علی نوگل گلزار الهی
 در سینه ما مستتر اسرار غم او
 در خلوت جان خلوتی آن دلبر نیکو
 رندان همه دارند سوی قبله او رو
 آبست همه قطره و دریا و شط و جو
 در سرو بین حالت آن قامت دلجو
 در صولت شیران بنگر جلوه آهو
 جز راست زبانی نبود حکم ترازو
 از چهره دل گرد کدورات فرو شو
 آدم نبود آنکه با بلیس کند خو
 رنگ گل او نور علی، فیض علی بو

رخساره نور علی آئینه الله
 آئینه مشتاق علی جلوه گر هو

بر دیده ما عیان رخ هو
 دل پرده پردگی زیبا
 در میخانه ما چو در حرم بیت
 حق است حقیقه الحقایق
 اندر گل و سرو بین معاین
 در قهر بین حقیقت لطف
 در سینه ما نهان غم او
 جان خلوت خلوتی نیکو
 رندان همه را بسوی ما رو
 آبست هویت یم و جو
 آن خد لطیف و قد دلجو
 در حمله شیر حسن آهو

از آئینه طلب مکن بجز صدق
از عارض جان حجاب بردار
انسان بحقش مدام انس است
معصوم گل ریاض الله
جز راست مجوی از ترازو
از چهره دل کدر فرو شو
آدم نکنند بشیطنت خو
نورش چون رنگ و فیض چون بو

نور علیست مطلع ذات

مشتاقعلیست مظهر هو

پیدا بود بدیده ما حسن وجه هو
دل پرده‌ای و پردگی آن شاهد لطیف
پیر مغان چوکعبه و میخانه چون حرم
حق هستی حقیقی و اعیان تعینات
در قد سرو حالت رفتار او ببین
لطف خفی بقهر جلی گشته محتجب
جز روشنی مخواه ز مرآت صاف دل
زنگ و ظلام ریب ز مرآت جان زدا
انسان بغیر حق بکسی انس کی گرفت
سیدگل شکفته باغ رضا بود

نور علیست مطلع شمس جمال حق

مشتاق جلوه‌گاه جلال علی هو

رخساره ما باشد مرآت جمال هو
مژگان دراز است این یا خنجر عاشق کش
عیسی روان بخش است یا لعل لب دلبر
ای عاشق روی ما راهیست بسوی ما
این شیشه دلی تا کی نازک بدنی تا چند
گر راهروی بگذر از طبع وز عادت هم
بردار حجاب گل روآر بیاب دل
برخیز ز خود بینی پرهیز ز خود رانی

مشتاق علی گوید اسرار لسان الغیب

یا سعدی شیرازی یا خسرو شیرین گو

بر فلک تافت ز رخساره ما یک پرتو
آنکه را همت ما افسر رندی بخشید
جمع نه خرمن گردونت نیرزد بجوی
پیردهقان به پسرگفت کز آنگونه بریز
ای که نومیدی و تخمیت بکف حاصل نیست
مفتی ار منع ز مستی کندی تو می نوش
وعدۀ زاهد خودبین همه خوابست و خیال
وعدۀ هایش همه خلفست زوعدش بگسل
عکس آن مهر شد و ماه تمام و مه نو
بربود افسر شاهی ز سرکیخسرو
دل چو قانع شدت از قوت بیک گرده جو
تخم درگل که خجل می نشوی وقت درو
می نگر سابقه رحمت و نومید مشو
زاهد ار نهی زرنندی کندی تو مشنو
بخیالات محالات وی از راه مرو
عهدهایش همه نقص است بعهدش مگرو

انجم و شمس و قمر جلوه گر آمد چوبتافت

بر فلک از رخ مشتاق علی یک پرتو

صدر نبی مصطفی آئینه انوار هو
قلب علی مرتضی گنجینه اسرار هو

صدیقه کبرای حق معصومه عظمای حق
 محبوب ربانی حسن دلدار یوسف پیرهن
 معشوق سبحانی حسین قدوسیان را نور عین
 سجاد زین العابدین احمدرخ حیدر جبین
 آن باقر علم هدی علام غیب کبریا
 آن جعفر صادق قدم کشاف استار قدم
 آن موسی کاظم لقب مجموعه علم و ادب
 فرزندی پاک مرتضی سلطان تخت ارتضا
 آن منبع جود و کرم آن مطلع نور قدم
 فرزندی دلبنده تقی شاه علی ماه نقی
 شاه حسن سیمای حق لعل لبش گویای حق
 مهدی غالب شاه حی مامور امرش کل شی

معصوم بی کبر و ریا مرآت وجه کبریا

مشتاق عین و لام و یا آئینه رخسار هو

بر دیده ما شد عیان نور جمال وجه هو
 از قامت رعنا ی ما پیدا قیام ذات حق
 از خط و خال دلبران شد کثرت و وحدت عیان
 ان اعظم اسمای حق وجه الله اکرم بود
 آن وجه هو قیوم حی آمد مآل کل شئی
 هر جلوه کز دل رو کند باشد خیال آفلی

بر بند چشم احوالی بگشای عین منجلی

در روی مشتاقعلی بنگر جمال وجه هو

وجه ما آینه منجلی وجه الله
 غیر حق در رخ ما جلوه دیگرکی دید
 ذات عشقیم ز عشاق و بتان گشته عیان
 عاشقان در ره ما غرقه دریای سرشک
 در گه ما بود از حادثه چرخ ملاذ
 نبود هیچ خطر جان ترا از قطاع
 خبری نیست بجز قصه ما در السن
 نقل افسانه ما عین حقیقت باشد
 قد فرازد بجهان هرکه ز ما بست کمر
 شام عشاق شد از عارض ما صبح سفید

موی مشتاقعلی عروه و ثقای نجات

روی مشتاقعلی آینه وجه اله

وجه ما جلوه گاه وجه اله
 چشم اصلی ز ما خدا بیند
 ذات عشقیم و دست عقل بلند
 عاشق ما غریق لجه اشک
 در گه ما ز حادثات ملاذ
 قبله همه است دل آگاه
 مکن از چشم مستعار نگاه
 باشد از ذیل عز ما کوتاه
 بیدل ما حریق آتش آه
 سده ما ز نایبات پناه

خطرت هیچ نبود از قطاع
 خبر ما است قصه السن
 جز حقیقت میدان فسانه ما
 شام صادق ز ما چو صبح سفید

همت مات چون بود همراه
 قصه ما فسانه افواه
 نه حدیث دروغ و قول تباه
 صبح کاذب ز ما چو شام سیاه

روی مشتاق عین و لام و یا
 چیست تفسیر ثم وجه الله

وجه ما آینه وجه اله
 غیر حق در نظرش جلوه نکرد
 پایه عشق بلند است و رفیع
 عاشقان غرقه دریای سرشک
 درگه ماست ز آفات ملاذ
 نبود هیچ خطر از قطاع
 خبر ما شده نقل السن
 نقل ما عین حقیقت باشد
 خسروانراست ز ما تاج و کمر
 شام عشاق ز ما صبح سفید

قبله حق طلبان آگاه
 هرکه از دیده حق کرد نگاه
 دست عقلست ز ذلیش کوتاه
 بیبدلان سوخته آتش آه
 سده ما ز مخافات پناه
 همت مات بود چون همراه
 قصه ما شده حرف افواه
 نه چو اقوال پریشان تباه
 سرورانراست ز ما چتر و کلاه
 صبح اغیار ز ما شام سیاه

موی مشتاق علی جبل متین
 روی مشتاق علی وجه الله

ما جلوه گه جمال الله
 ما پادشاهیم و تو گدائی
 دست خرد بلند ادراک
 عشاق غریق لجه اشک
 من بده الزمان نحن
 نبود خطری ترا ز قطاع
 در قصه ماست وصف السن
 افسانه ما حقیقت محض
 من والانافى الجنان
 ما مالک افسریم و دیهیم

مقصود محققان آگاه
 در شاه بین بدیده شاه
 از دامن عزم است کوتاه
 سلاک حریق شعله آه
 من نائبة الزمان منجاء
 چون همت ما تو راست همراه
 در غصه ماست نقل افواه
 نه نقل حدیث لاعب و لاه
 من عادان الجحيم ماواه
 ما صاحب مسندیم و خرگاه

مشتاق علیست اندرین دور
 مرآت ظهور نور الله

دل ما چیست مرآت رخ زیبای جانانه
 دل ما چون زجاج صاف و فیض حق می صافی
 دل ما باده ناب حقیقت راست چون مینا
 جمال حق معاین گرددت ز آئینه ساغر
 اگر آن زاهد محجوب یک جرعه ز جام ما
 ازین مرد آزما باده اگر یکرطل مردافکن
 مگر زنجیر زلف ما پریشان گشت و آشفته
 چون حسن دلبرامی حدیث مجلس ما شد

رخ ما چیست شمع بزم جان جانهاش پروانه
 دل ما خم صهای حقیقت سینه خمخمانه
 لب ما آمده مینای دل را همچو پیمان
 اگر کحل البصر سازی ز خاک پاک میخانه
 بنوشید در زمان گردد حریف و رند مستانه
 بنوشد عقل زن سیرت شود چالاک و مردانه
 که شد هر عاقلی مجنون و هر فرزانه دیوانه
 حدیث یوسف مصری اساطیر است و افسانه

دل مشتاق عین و لام و یا مشکوة نور حق

رخ مشتاق عین و لام و یا مرآت جانانه

باز شروع می‌کند مطرب خوش مکالمه
سر دلم لطیف شد صوت عنیف منکران
مطربک لطیف من ساز لطیف نغمه‌ای
نالہ دل لطیف شد نغمه نی لطیف کن
ساقی با لطاقتم جام لطیف را بده
فطرت عاشقان بود رحم دل و ملاطفه
دلبرو گل بروی هم نعره زنان بلطف خوش
جز بندیم نیک خو خوب میدان مصاحبه

نغمه دلکش خوشی با دل و جان ملایمه
گر برسد بگوش دل میرسدش مصادمه
جز بلطیف کی کند لطف دلم مقاومه
تا دلک لطیف من با تو کند مناغمه
زهد ثقیل را بگو دور کند مزاحمه
نیست میان زاهدان لطف دل و مزاحمه
هم دل ما و غنچه راهست بهم مباسمه
جز بحرئف خو برو نیک میدان منادمه

نام مرا چو اشتقاق آمده ز اشتیاق حق

نام علیست لاجرم جان مرا مداومه

قصه بسیار است و دل بس نازک و کم حوصله
ساربانا محمل آن ماه را آهسته ران
هست هشیاری محال آشفته‌گان عشقرا
گر خطائی شد ز ما از زلف مشکین بازیرس
بر خطای ما عطائی گر رسد باشد کرم
در مقامی کاختیاری نیست اندر دست دل

به که با یاد رخت گردد دل ما یکدله
هست همره بس ضعیف شیشه دل با قافله
هم مگر زنجیر زلف یار گردد سلسله
زانکه در شرع نبی باشد دیت بر عاقله
ورنه آسان است احسان بر نفوس عادلہ
لب ببند آنجا که خود نه شکر گنجد نه گله

عقده‌ای از زلف دلبر بود اندر دل مرا

غیر مشتاق علی کس حل نکرد این مساله

فیض علی چون گوهری جان بحرذخار آمده
فیضی ز دریای قدم برداشته ابرکرم
یک لمعه از مصباح جان پذیرفته مشکوة‌جنان
آنرا که شد نفس دنی از ظلمت ما و منی
عشقست سلطان مهی عقلست دهقان دهی
سوداگران مصر جان خوشدل شوید و شادمان
ای طوطیان ده دله تا چند شکوی و گله
آن زاغک طعانه را برگوکه برکن خانه را
بلبل بلحن ما نسق شد ناطق اسرار حق
خوش از کف ساقی گل نوشیده بلبل جام مل

نور علی چون اختری دل چرخ دوار آمده
پاشیده بر جان لاجرم جان سبز و نضار آمده
مشکوة دل مرآت سان مجلای انوار آمده
سد حجاب روشنی بس تیره و تار آمده
دهقان چه فرمان میدهی سلطان قهار آمده
آمد ز کنعان کاروان یوسف بیازار آمده
از مصر آمد قافله شکر بخروار آمده
گو بلبل حنانه را نوگل بگلزار آمده
کز دفتر گل یک ورق او را بمنقار آمده
منصور و ش بردار کل حلاج اسرار آمده

فیض علی ذوالعلی یکتای دری پر بهیا

مشتاق عین و لام و یا دریای ذخار آمده

چون ناقة‌الله از درون آورد بیرون شقشقه
درمستی و در شقشش از جذب ذات مطلقش
چون از حرارات جنون مجنون مست ذوفنون
فصاد را آن پرهنگفتا مرنجان نیشتر
از باده ما جرعه‌ای گر عارف و زاهد چشد
رندی که در دیر مغان پیر مغان بستش میان

عشاق مست ذوفنون رستند خوش از تفرقه
بسیار دلرا حق حقش افکند اندر محرقه
اندر رگش جوشید خون افتاد اند مطبقه
ترسم که بر لیلی ضرر آید ز نیش محرقه
آن را فزاید معرفت این را فزاید زندقه
در خدمت او آسمان بنسد کمر از منطقه

عالم شود کلی هبا منشق شود ارض وسما

مشتاق عین و لام و یا آید چو اندر شقشقه

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
این سموات آمده چون بیضه‌ای
روح اعظم همچو مرغ خوش نفس
جوجه این بیضه دانی چیست هین
جوجه در بیضه ضعیفی ناتوان
چون قوی گردد شکافد بیضه را
جوجه چون بالغ شود مرغی شود

ذات مشتاقعلی سیمرغ و چرخ

زیر بالش بیضه پرورده‌ای

ذکر خاص ذات پاک کبریا نام علی
هریک از سماء حسنی اسم وصفی از صفات
کبریا آمد ردای ذات حق عظمت ازار
حبذا اسمی که خود عین مسمی آمده است
اسم چون گویم مرادم حرف و لفظ و صوت نیست
ذات حق باعتبار وصف خاص اسم حق است
لاجرم نام علی ذات علی مطلق است
اسم اعظم غیر ذات حق مدان ای تیز هوش
دارد استقرار عرش از نام شاه اولیا
آسمانها و زمینها قائم از نامش بود
اسم الله آدم اول دلش اسم علی
صورت الله وجه جامع احمد بود
نقش لوح قلب احمد چیست رخسار علی

شد دلش آئینه قدرت نما چون حق نوشت

بر دل مشتاق عین و لام و یا نام علی

برهان اثبات علی نبود بجز ذات علی
کشف کرامات علی اسرار لوکشف الغطا
شرح ولایات علی در انما فرمود حق
علم فتوات علی معلوم شد از لافتی
نص موالات علی من کنت مولاه آمده
بسط کفایات علی بشنودلا از هل اتی
سر مواخات علی معنی انفسنا بود
رمزی ز آیات علی کبرای خدا

آئینه ذات علی مشتاق عین و لام و یا

مشتاق عین و لام و یا آئینه ذات علی

قدبدا منکشفاً منجلیاً نور علی
جلوه گرگشت چو نور علی از پرده غیب
پردگی عشق ولی پرده آن حسن نبی
این بود نور ظهور حق و آن سر بطون
در بطونش متحقق مثل ذو صفتی
من حجاب احدی ابدی ازلی
عابدان له کل نبی و ولی
عشق سربست خفی حسن کمالیست جلی
لایزال ابد این آن ابد لم یزلی
در ظهورش متقرر صفت بی مثلی

در علوش همه وصلست و بما مقتربی
ذات او عین صفاتست و علو عین دنو
اشعری سر علوش بحقیقت نشناخت
اشعری راست در این منظره عیب عوری
عارفان گشته ز تشبیه و ز تعطیل بری
این بتفریط زره دور شده و آن ز افراط

از عنایات خدا عین خدا بین بستان

پس ببین ز آینه عارف مشتاق علی

تو نه آدمی نژادی که لطیفه خدائی
رخ توازین صور نه که نگارشیست غیبی
ز عناصر الهی تن تو سرشته آمد
بگدائی در تو ز شهان است عار ما را
چو دل مرا شکستی نفسی درست بنشین
ز زهدات ریائی تو زاهدان ملولم

نفس علی مشتاق اگر آسمان شکافد

نبود عجب که باشد دم او دم خدائی

ساقیا درد از تو صافستی
میکشان را بدرگه کرمست
اعترافی حقیقتی نه مجاز
گر نه تعدیل ما تراست غرض
فضل کن فضل زانکه عدل ترا
ذات عشق است همچو سیمرغی
عشق گر نیستی غرض ز چه رو

ذیل عز علی مشتاق است

کش فلک اطلس سجافستی

مطرب بزن آن پرده عشاق حجازی
منصور شوم بر سپه نفس مخالف
اندر دل و جان دوستی شاه خراسان
در راه خدا راست روی کار حسین است
تا نفس مخالف نزنند راه موالف
عقلست موالف بره و نفس مخالف
شاهنشاه غازی شه عشق است که کارش
عشق ار نبود حافظ اقلیم وجودت

چون همت مشتاقعلی همره جانست

گو نفس مشعبد بکنند شعبده سازی

دمید مطرب داود دم بنای دمی
نمایدم دم مطرب چو ورق منشوری
دم است لوح و یدالله راقم عجیبی
بغیر پیر مغان آن شه سریر لقا

گشود راهروان را بهر دمی قدمی
دم است لوحی و هر نغمه ای براور قمی
رقم لواح و روح محمدی قلمی
که دید شاه فقیری گدای محتشمی

بکوی میکده چون خاکساريت ادبست بچشم باده پرستان عزيز و محترمی
تجلی صمدی خاص جان رندان است از آن که کعبه دلشان بود رخ صمنی

چو ذات پاک جناب علی مشتاقی
که دید رند قلندر تراش پاکدمی

تن من است چو نائی و روح قدس دمی دل من است چو جامی و جان پاک جمی
تبارک الله از آن لب که روح یکدم اوست نفس بین که کند ابن مریمی بدمی
درخت تاک از آن کرم نام او باشد که هر قدح ز می افزایشت جدا کرمی
بکوی میکده خدام بیت رندانند از آنکه هر حرمی را جدا بود خدمی
سبکشان همگی طایفان با ادبند جناب پیرمغان کعبه، میکده حرمی
بهشت عدن که گفتند کوی میکده است که نیست هیچ در آنجا نه غصه نه المی

چو ذات حضرت فیض علی مشتاقی
که دید ساقی مسکین نواز محتشمی

یدالله است نگارنده نام حق رقمی دلم چو لوحی و روح محمدی قلمی
چو کعبه دل ما کس ندیده بتکده ای تجلی صمدش جلوه گر ز هر صمنی
براه عشق که راهی عجیب و با خطر است کمین گشاده یکی شیر دم بهر قدمی
ز قهر عشق مباش ایمن و غرور موزز غرور بین که ابوجهل ساخت بوالحکمی
ولایت علوی چون بدل مقام گرفت کجا در آینه دل بماند زنگ غمی
از آن زمان که قضا خوان آسمان گسترده چو نعمت الله مانامده ولی نعمی

بغیر حضرت نور علی مشتاقی
که دید شاه فلک لشکر ملک حشمی

زیم جود تو دریای آسمان چو نمی بجنب ذات تو هستی ما سوی عدمی
تو آن مهی که بدوران به نیکوئی مثلی تو آن شهی که بعالم بدلهری علمی
نسیم لطف تو گر بر جحیم قهر وزد ز نار می نرسد جرم پیشه را المی
حریم میکده دارالشفای عیسویست نشسته هر طرفی میکش مسیح فمی
مباش بی می و مطرب دمی و خوش میباش که وقت سیف قطع است و نیست غیر دمی
از آن زمان که بگسترده نعمت الله خوان ندیده ایم چو فیض علی ولینعمی

چویم ز آخر سر علی مشتاقی
کسی ندیده بارض و سما وسیع یمی

رخسار مهوش است این یا مهر بی زوالی ابروی دلکش است این یا منخسف هلالی
کنه حقیقت است این سرهویت است این معنی وحدت است این یا برخ تو خالی
از اعتدال قدت عکسی فتاد در باغ سرو بلند قامت بگرفت اعتدالی
ذات صفات حق را در معنی و بصورت هم مظهر جلالی و هم مطلع جمالی
جز نقش روی خوبیت کاندلر دلم عیانست هر چیز رو نماید خوابیست یا خیالی
جسمی باین لطافت من در جهان ندیدم تو جلوه گر همانا از عالم مثالی
در کسوت خیالی عین حقیقتی تو بر صورت خیالی اما که لایزالی

مقصود جمله عشاق معشوق بی نظیری
نور علی مشتاق محبوب ذوالجلالی

افتاد وجد و حالی دلرا زخوش مقالی وجدی و وه چه وجدی حالی و وه چه حالی
نشینده هیچ گوشه زین نغز تر کلامی نادیده هیچ چشمی زین خوبتر جمالی

مستسقیان عطشان دانند قیمت آب در وصل لذت وصل مشکل شناخت بتوان آنکو ز خویش بگسست جانش بیاریوست از این دو روزه فرصت غره مباش ای خصم حمل امانتی را کافلاک عاجز آیند

کی قد آب دانی تا غرقه زلالی

قدر وصال دانی بینی گر انفصالی

تا با خودی تو او را کی لایق وصالی
رندان کوی ما را روزی بود مجالی
الا شکستگان را کی باشد احتمالی

نور علی مشتاق آنرا که تافت بر دل
خورشید جان او را باشد کجا زوالی

گر دیده بی غبار داری
آنروز که خاکسار گردی
چون بنده شاه عشق گشتی
دل چون بکف شهی سپردی
چون جام جهان نما گرفتی
چون تاج بقا بسر نهادی
از خصمی آسمان میندیش

بنگر بر رخ علی مشتاق

گردیده بی غبار داری

خطاست که بر عذار داری
ریحان بهشت عنبرین است
مژگان دراز غمزه ساز است
گر نقطه ذات عشق نبود
زین بیش دل مرا میازار
یار ارنه قرار دل فرایند
اکسیری عشق اگر نباشد
جان و دل عشق دلفروز است

یا سبزه بلال زار داری
یا طره مشکبار داری
یا خنجر آبدار داری
ای دور کجامدار داری
با غمزدگان چه کار داری
ای دل تو کجا قرار داری
ای قلب کجا عیار داری
یا موسی و طور و نار داری

بین نور علی ز چشم مشتاق

گر دیده اعتبار داری

چونست حالت دل ای چشم رود باری
این قطره های اشکست یا گوهر یم دل
گر بحر دل نباشد کی این سحاب دیده
موجی ز بحر دل خاست فیضی گرفت دیده
باران با لطافت بارید برگلستان
در لطف طبع باران کی میکند تفاوت
از شرق صلب آدم یک لمعه گشت لامع
عالم چو بحر موج در وی فتن چو امواج
از یاری یدالله گشتت قوی چو بازو
فانی شدی چو در حق گشتی تو حق مطلق

کز هر کنارم از تو رودیست گشته جاری
این چشم اشکبار است یا ابر نوبهاری
در مزرع امیدم بتواند آبیاری
بنمود ابر آسا آغاز قطره باری
هم ورد یافت وردی هم خار یافت خاری
گر گل گرفت عزت و رخسار دید خواری
هاییل گشت نوری قابیل گشت ناری
وان اهل بیت عصمت فی البحر کالجواری
یکپاره آهنت کرد در دست ذوالفقاری
در کربلا حسین گفت ثار الله ثاری

الا علی مشتاق من در جهان ندیدم

رندی که مست باشد در عین هوشیاری

ز جمال ماکماهی بنگر جمال شاهی
بنگر جمال شاهی ز جمال ماکماهی

ز سفیدی و سیاهی رخ و زلف تو مرا بس ز سفیدی و سیاهی
 ز حقایق الهی دل و جان ماست آگه بملاعب و ملامی
 بملاعب و ملامی دل ما نشد مقید بملاعب و ملامی
 ز اوامر و نواهی همه آگهی است ما را ز اوامر و نواهی
 بقدم ما مباهی همه اهل آسمانها بقدم ما مباهی
 جلوات لاتناهی ز جمال ما هویدا جلوات لاتناهی
 لمعات گاه گاهی ز حضور ماست دایم خطرات اشتباهی
 ز میان ماست زاهق بطلب هر آنچه خواهی تو ز آستان سید

بنگر جلال شاهی ز رخ علی مشتاقی

ز رخ علی مشتاق بنگر جلال شاهی

رخساره ما آینه ذات الهی بر دیده کامل نظر پرده در ما
 بر وحدت ذات متعالی صفت ما بگذر ز سیاهی و سفیدی شب و روز
 اوتاد بقطبیت ما جمله مقرند اقطاب بفریدیت ما معترفانند
 رندان قلندر بدر میکده مائیم خاصیت اعمال مبدل زدم ماست
 این خود دم قهر است دم لطف چو آمد شد حافظ سر از دم ما ساهی و غافل

خوبان همه آئینه اوصاف الهند

مشتاقعلی آینه ذات الهی

اسرار حقایق الهی باشد رخ و زلف ما ترابس
 حرف شهدالله ای حریفان ما صاحب شرع مصطفائیم
 ماهی راه مرتضائیم ما مطلع نور لایزالیم
 ما مخزن فیض ذوالجلالیم گاهی دم لطف برگماریم
 گاه آتش قه بر فروریم قطبیم و بر آستانه ما

مرآت صفات و ذات حق است

مشتاقعلی شه الهی

تجلی ما دید موسی بن لوی گه از لطف ما شد مساوی محاسن
 گه از خفص ما شد سماوی زمینی دل ماست چون قطب ادوار عالم
 حقایق شدش جمله عین دعاوی گه از قهر ما شد محاسن مساوی
 گه از رفع ما شد زمین سماوی بر او دایر این آسمان رحاوی

الفوار میباش فرد و جرییده
 دل تست همچون مریضی دواجو
 همه زاهدان چون تو بیمار دلها
 ز مفتی چه جوئی تو حل مسائل
 شنو رمز بل هم اضل تا بدانی
 شود سیم و زر طالبانرا موسم
 خوش آندم که در پرده راست مطرب
 معارف دهد شرح اندر تغزل
 حسینی روش رهروان را نوازد

ز مشتاق نور علی جلوه گر شد

بصعقه در افتاد موسی بن لای

مائیم جلوه گاه تجلی معنوی
 مائیم نفخة الله وز انفاس پاک ما
 گردد طپان بپهلوی چپ دل چو سرکنم
 دل کعبه صمدگه و گه خانه صنم
 آنرا که قرصه ای ز جو آمد کفاف تن
 فیضی گرفت باطن مشتاق از علی
 رخسار یار آتش ودل طور موسوی
 شد روح بخش لعل روان بخش عیسوی
 اندر مقام راست غزلهای پهلوی
 گه دیروز لطف یار چلیپای ملتوی
 نه خرمن سپهر نیزد بیک جوی
 شد جرعه نوش ساغر وی جان مولوی

زان فیض معنوی بسی اسرار درج کرد

در شعرهای دلکش زیبای مثنوی

منم آن رند پاک از کفر و دینی
 ندیده چشم کس در هیچ دوری
 ز اهریمن نیندیشم که باشد
 مشو غمگین ز بالادستی چرخ
 میندیش از پریشانی که باشد
 ملک در خدمت ما بنده واری
 ز دور حسن ما آن چل صباحی
 ز دریای حقیقت نقش موجیست
 که عندالکشف مازادت یقینی
 چو من دیوانه عقل آفرینی
 مرا نام علی نقش نگینی
 یدالله جلوه گر شد ز آستینی
 تو را چون زلف ما حبل المتینی
 فلک از خرمن ما خوشه چینی
 که آدم شد مخمر اربعینی
 عیان یا برجین ماست چینی

چو مشتاق علی نامد در این دور

قلندر رند پاک از کفر و دینی

تو روحانی نه جنس ماء و طینی
 بچشم و لب کساد عقل و هوشی
 بیا در جلوه کز روحانیانت
 بیایت چون من مسکین نباشد
 رخ است این یا بهارستان جان است
 بهشت عاشقان روی نگار است
 سیه پوشان خط گرد لب یار
 برید از مهر خود پیوند ما را
 نه زین عالم ز دیگر سرزمینی
 بزلف و رخ رواج کفر و دینی
 رسد هر لحظه ای صد آفرینی
 فقیری مستجیری مستکینی
 بهشتی یا نگارستان چینی
 خطش ریحان لبش ماء معینی
 چو مورانندگردد انگینی
 هلال ابرو نگار مه جینی

برو گیسوی مشتاق علی گیر

اگر مستمسک حبل المتینی

جان نوازی میکنم آری بلی
 جانگدازم دشمنان را، دوست را
 گاه محمود بملک عاشقی
 از کرم بیچاره درمانده را
 کندم از سر خرقه افلاک را
 دامن سجاده را از خون تاک
 همچو چشم مست شهر آشوب او
 سر بسر عجز و نیازم گاه و گاه

همچو مشتاق علی بر سروران

سرفرازی میکنم آری بلی

پادشاهی میکنم آری بلی
 بی پناهان را ز جور آسمان
 می شوم آمر بمامورات و نهی
 جرم مستان را بر پیر مغان
 بت پرستان را بروی چون صنم
 جانفزائی یار را اغیار را
 آشنا در بحر ذات ذوالجلال
 دوست را رخ ارغوانی خصم را

همچو مشتاق علی در ملک جان

پادشاهی میکنم آری بلی

مطرب گرم نفس میدمد اندر نائی
 نغمه راست مقامش خبری می آرد
 میکند پرده عشاق دگر مطرب ساز
 کس نداند چه کسی تو که ز چشم همه کس
 در زوایای خفا پردگی و مستوری
 گاه سجاده نشین گاه خراباتی مست
 گاه صوفی صفتی گاه قلندر روشی
 گاه در کعبه مقیمان حرم را شیخی
 ز تو هر لحظه شود جلوه دیگر پیدا
 جلوه گاه همه جلوات عجایب رخ تست

تا جهان گذرانست نخواهد دیدن

همچو مشتاق علی شاه جهان آرائی

بیاب میکده گر سر بر آستان داری
 براه عشق چو محکم قدم بیفشردی
 نظر ز کون و مکان چون تمام بریستی
 بکف چو خاتم دل آمدت سلیمانی
 زاهرمن مکن اندیشه و قوی دل باش
 چو نقد قلب کسی آورد ترا در پیش
 تو را چو حسن بتان طراز عرضه دهند

براستان که مراجا میان جان داری
 قدم بتارک سکان آسمان داری
 شهی و حکم بر اقلیم لامکان داری
 که حکم بر همه طیروانس و جان داری
 چو بر نگین دل از نام حق نشان داری
 عیار بین که بکف سنگ امتحان داری
 حجاب این منگرگر نظر بر آن داری

حقیقتی است نهان کز مجازگشته عیان
تمام سر نهان بر تو آشکار شود
نشان عیان شود از دیده عیان داری
نظر چو بر رخ آن دلبر نهان داری
رسید فتنه آن چشم مست فتانت
چه باک از فتن آخر الزمان داری

در آستان جناب علی مشتاقی

ترا چه غم که سری خوش بر آستان داری

گفت با راهبری راهروی
دلبری دارم و در حضرت او
که بدل میسدم فکر نوی
نیستم طاقت گفت و شنوی
او چو بحری متلاطم امواج
راهبرگفت دم از عشق مزن
که تو با هستی خود درگروی
خرمن هستی عاشق بجوی
برق غیرت چو درخشان گردد
گرتورا هستی باقی بایند
باید از هستی خود نیست شوی
زاهدانرا بعقب چند دوی
پس رو سلسله رندان باش

دیدکس سلسله رندان را

همچو مشتاقعلی پیش روی؟

چند رخ بر رخ آنجلوه گران میداری
دلبر رهگذری دل نگرانی آرد
چند بر رهگذر رهگذران میداری
چند بر رهگذران دل نگران میداری
دیه بگشا و رخ دلبر باقی بنگر
زاهدان بیخبرانند مرا گو که چرا
گوش بر حرف چنین بیخبران میداری
ز چه رو جانب این پرده دران میداری
مفتیان پرده ناموس شریعت بدرند
پسرا نه فلکت نه پدر دل سیه اند
چارام تو چهار آفتی کینه ورنند

روی مشتاقعلی جلوه گر آمد ز چه رو

چشم بر رهگذر جلوه گران میداری

عارضت چیست رق منشوری
سینه ماست وادی ایمن
چيست خطت کتاب مسطوری
عشق تو آتشی و دل طوری
در خراب دلم چو گنج غمت
مردمان در جهان ندیدستند
دل مرنگان ز حرف رنجوری
یا صدای طنین زنبوری
نرگس ارلاف پیش چشمت زد
صوت و عظمی بگوش میآید
عقل در دست عشق گشته اسیر
عیسی ما می روان بخشی
در خرابات ما بیاکانجا

روی مشتاق عین و لام و یا

مصحفی بروی آیت نوری

بکنه ما نرسد هیچ فهم دراکی
دلش بنور رخ پاک ما منور شد
که برتریم ز هر عقل و فهم و ادراکی
بسینه هر که نهادش خدا دل پاکی
دل منزله ما همچو کوان تریاکی
ترا ز سم دم خصم کی بود باکی
فتاد پیرهن غنچه را از آن چاکی
حدیث خرقة تجرید ما چو بلبل خواند

شراب ما دل مست ترا حضور آرد
 سرشته دست عنایت بقدرت ازلی
 ز فیض ذات چو فیاض مطلق آمده ایم
 شنیدی آیت لا تقنطوا چو از لب ما
 بین بصورت و معنی ما بعین یقین
 از آنکه باده ما را جدا بود تاکی
 وجود ما ز دگر آبی و دگر خاکی
 کجا بدست عطابخش ماست امساکی
 چرا همیشه حزینی مدام غمناکی
 که هست ذات و صفات خدایرا حاکی

چو ذات حضرت پاک علی مشتاقی
 که دید رند قلندر تراش چالاکی

رسم چشم بتان فرخاری
 عادت عشق چیست پرده دری
 نقطه عشق مرکزی ثابت
 ما چو شمع و فلک چو پروانه
 دیده پروانه کلیم آسا
 روی ما جلوه گاه ذات بتان
 راه عشق است و صدهزار خطر
 عقباتی کثیر اندر راه
 از حرارات عشق مجنون را
 کرد فساد را طیب طلب
 گفت من پر ز لیلیم ترسم
 نه فلک جملگی بهم سوزد
 پرده از رخ اگر براندازی
 چیست آئین مردم آزاری
 صفت عقل چیست ستاری
 آسمانهاش کز پرده پرگاری
 رسم پروانه چیست دواری
 نور حق در تجلی ناری
 جلوه گاه جمال آثاری
 هم مگر لطف حق کند یاری
 هم مگر حق کند مددکاری
 در تن آویخت رنج بیماری
 تا که خون از تنش کند جاری
 لیلی از نیش تر بی آزاری
 گر برخ برقععی نگذاری
 شمس گردد ز شرم متواری

روی مشتاق عین و لام و یا
 چیست مهر سپهر جباری

از رخ مه چو پرده برداری
 شیوه چشم تسبیح فتانی
 جعدگیسوی مشکبار است این
 لب و چشم تو عیسی و هاروت
 خوش عروسی است دهر لیک ز حد
 هر چه خواهد دلت بکن زنهار
 یا علی گشت وقت آنکه ز لطف
 زنگ غم گشته بر دلم انبوه
 وقت آن شد که از عنایت خویش
 مهر گردد ز شرم متواری
 عادت طره تو طراری
 یا که ناف غزال تا تاری
 آن باعجاز و این بسجاری
 میبرد شیوه جفاکاری
 جهد کن تا دلی نیازاری
 دست از آستین بیرون آری
 از جفای سپهر ز نگاری
 خاطر ز یربار نگذاری

حق نور علی و مشتاق
 کز کرم کن مرا مددکاری

جز درگه ما مجو پناهی
 از ماست اششارتی ز مژگان
 مائیم ز حق چو مالک الملک
 گاهی از ماست شه گدائی
 دل گشت چو مبتلای بالاش
 هر شاه ز دست قدرت ما
 جز حضرت ما گریز گاهی
 از خصم اگر بود سپاهی
 جز ما مطلب تو دادخواهی
 گاهی از ما گداست شاهی
 آنرا نرسد بلا الهی
 بنهاده بفرق سر کلاهی

این خود ظلمات آب خضر است یاگرد لبست خط سیاهی
دلراست بسوی کویست ای دوست چون موی تو بس دقیق راهی
روکن بندر علی مشفق
جوئی ز بلا اگر پناهی

گشت نو روز و ابر آزاری بحرها ساخت هر طرف جاری
بلبل آمد بصر گلشن و زاغ شد ز خجلت نهان و متواری
بهر دفع خزان بکف بگرفت گلبن از خار خنجرکاری
دلنوازی گل ز خاطر برد خار را ششویه دل آزاری
از شکر خند غنچه چون طوطی بلبل آموخته شکر خواری
دلبرم جلوه داد خوش بچمن قد چون سرو، خدگلناری
غمزه در قصد جان بفتانی طره در صید دل بطراری
لب و چشمی چو عیسی و هاروت آن باعجاز و این بسجاری
در شکنهای جمع مشکین درج نافه آهوان تاتاری
از گرم رو بجانب من کرد کرد آغاز لطف و غمخواری
گشت آسان مرا ز لطف جمال صدمات جلال قهاری

روی مشفق عین و لام و یا
جلوه گاه جمال غفاری

بغیر درگه ما کو ز کاینات پناهی یکی اشارت مژگان ز ما ز خصم سپاهی
زمام توتی و تنزع بدست قدرت مابین ز ماست شاه گدائی گدا ز ما شده شاهی
صدور تا نپذیرفت اذن رخصتی از ما کمر نه بست میانی سری نیافت کلاهی
دلی که فتنه بالای دلکش شه ما شد ز آسمان مرسانش بلا و فتنه الهی
حدیث ظلمت و آب حیات گشت معاین دمیدگرد لب یار من چو خط سیاهی
بکوی تو همه سلاک و ناهجان سبل را دقیق پر خم و پیچ آمده چو موی تو راهی

بیا بهمت مشفق رو بیاب علی کن
اگر تو میطلبی از بالای دهر پناهی

دگر ساقی بساغر ریخت آن صهای اشراقی عیان در ساغر ساقی جمال حضرت باقی
دماغ زاهد خودبین چو بوئی یافت زان صها بکلی رست جان او ز سالوسی و زراقی
ز اشراقات افلاطون شود فارغ اگر نو شد رواقی جرعه ای کافی از آن صهای رواقی
شود از شرح تجریدش دل و جان فارغ و مطلق کسی کز رشح جام ما مجرد گشت و اطلاقی
در آن ساعت که با پیمان می بستیم پیمانی بخاطر آمد آن روز الست و عهد میثاقی
چو از نور علی چشمت منور شد عیان بینی ز مرآت رخ ساقی جمال وجه خلاقی

اگر عین یقین داری ز عین ما عیان بنگر
جمال نور عین و لام و یا در عین مشتاقی

مبدل بحقایق شدش انواع دعاوی چون دید تجلی حق آن موسی لاوی
دعوی محاسن مکن ای زاهد خودبین آنجا که محاسن همه قبح است و مساوی
ای مفتی کومه نظر از حق بکن آرم عاری ز حقایق بود این جمله فتاوی
پهلوی چو تهی ساختی از صحبت درویش پهلوی تو را داغ کند حق بمکاو
بر صفحه دل قامت دلدار الفوار بنگار، سخن چند زیبائی وز واوی
در سینه تو دل چو مریضی است دواجو بیمار ترا پیر طبیی است مداوی

زهداد تمامی چو تو بیمار دلانند
خوش آنکه زند مطرب ما پرده عشاق
زنهار ز بیمار مجو علم تداوی
چون راست روان راست زند راه رهاوی
آن کز رخ مشتاق عیان نور علی دید
مبدل بحقایق شدش انواع دعاوی

منم اندر خرابات مغان آن رند سرمستی
زلاتا نگذری کی دامن الا بدست آری
عجب بحرست بحر عشق و دروی غرقه بسیاری
بمیخانه درا با ما و با پیمانہ محکم کن
بدریای فنا کن غرقه خود را زانکه زین دریا
می خم بقا در ساغر جان ریزدت ساقی
که نشاسم سر از پائی نه بالا دانم از پستی
چو از اغیار بگسستی بوصل یار پیوستی
دل عشاق چون ماهی و زلف دلبران شستی
همان پیمان که با پیر مغان روز ازل بستی
اگر رستی هلاکی ور در آن غرق آمدی رستی
چو از سنگ فنا مینای هست خویش بشکستی
بدل دیدیم مشتاقعلی ساقی رندان را
بدستی ذوالفقارش بود و جام باده در دستی

میان بلبل و گل بود و در چمن سخنی
درخت گل شجر طور و جلوه کرد از وی
شنید نکته توحید موسی بلبل
چو ملک هستی بلبل زگل بیغما رفت
بصورتست چو بلبل ولی بمعنی گل
گلست باده نایی و بلبلش قدحی
نسیم بوی گل آورد عندلینانرا
چو قرب معنوی آمد ز بعد جسم چه باک
نکرد فهم بجز نکته دان ذوفطنی
تجلی رخ گل همچو نار شعله زنی
از آندرخت نماندش بخویش ماومنی
بجا نماند زهستی وی نه جان نه تنی
گلست یوسف و بلبل مثال پرهنی
گلست روح لطیفی و بلبلش بدنی
چو نفحه ای که سوی یثرب آمد از یمنی
نبی یثرب و سلطان اویس در قرنی
حدیث نور علی بللی بگل میگفت
شنید از لب مشتاق ما مگر سخنی

ببند این چشم جسمانی و بگشا عین روحانی
چو نورانی شدی نورانیان را میتوان دیدن
علی گفتا بنورانیتم بشناسد آن عارف
هر آنکس کو بنورانیتم نشناخت جان او
بود عرفان ذات پاک حق عرفان نور من
مگر مه را بگوش آمد که شد رقاص برگردون
ز نورالدین ماهانی فتدگر برسها عکسی
که ممکن نیست دیدن نور را از چشم ظلمانی
توان دیدن رخ نور علی با عین نورانی
که چشم دل منور گرددش از نور یزدانی
بود ظلمانی و چشمش ندیده نور ایمانی
بود عرفان ذات پاک من عرفان سبحانی
حدیث نعمت الله شاه نورالدین ماهانی
درآید مهرگردونی بدرگاهش بدربانی

ترا از نور ربانی بود چون چشم دل روشن
عیان از روی مشتاقعلی بین نور ربانی

قصاید

انسان در مدح حضرت فیض علیشاه قدس سره

دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمر انسانست
کیست انسان بحقیقت بنگر صاحب دل
صاحب دل چونشد شخص توانسانش مخوان
نیست این پیکر مخروطی لحمانی دل
دل یکی سر الهی و دم رحمانی است
دل گهی ربوه گهی عیسی بن مریم شد
پاره چوب عصا بوالعجیهای دلست
نفعه باغ دل حضرت ابراهیم است
غیرت دل بود آن کز نفس نوح عظیم
رحمت دل بود آن کز لطف آبحیات
دل بود خانه خاص احد فرد صمد
کنج ویران دل ما بطلب کنج ازل
چیست آن گنج که در کنج خراب دل ما است
عشق خواهد که کند سر معما را حل
مشکل خویش سوی حضرت او بردم دوش
سر آن گنج بویرانه دل چیست بگو
گفت آن گنج بویرانه دل دانی چیست
خسرو مملکت جود که در حضرت او
جبهه اش آیه نور است و رخس سبع مشان
طلعتش تازه گلی آمده از گلشن عدل
زلف چوگانی او را کره چرخ چوگویی
منشرح سینۀ او چیست یک ایوان بلند
موج زن خاطر او چیست یکی بحر فراخ
نعمت الله یکی مائده گسترده ز فیض
آن شنیدی که گهر در صدف از نیسان زاد
تا که مردم بزمین در عمل و کارگر است
چشم احباب تو روشن چو نجوم فلکی

باغبان حضرت خلاق علی الشان است
که تن خاکی او با دل و دل با جان است
گرچه ناطق بود اما بصفت حیوان است
بلکه این بارگه و حضرت دل سلطان است
که بر او هر نفسی یک نظر از رحمان است
دل گهی طور گهی موسی بن عمران است
کز کف موسی عمران چو یکی ثعبان است
نار نمرود اگر نرگس اگر ریحان است
قاف تا قاف جهان غرقه یک طوفان است
خضر فرخنده قدم زنده جاویدان است
کنت کنزا بشنو گنج نه در ویران است
کاین خراب است که از فضل وی آبادان است
حل این تعمیبه بر عقل کجا آسان است
پیر عشق است که امروز معمادان است
گفتم ای آنکه لبست کاشف هر پنهان است
ایکه هر دم نظیرت از کرم سبحان است
سر فیض علی آن شاه عظیم ارکان است
این زمین مفرش و افلاک چو شادروان است
جانش قرآن عظیم است و دلش فرقان است
قامتش تازه نهال چمن احسان است
گردش گوی فلک در خم این چوگان است
که نه افلاک یکی پایه از آن ایوان است
که فلک یکصدف از لجه آن عمان است
بر سر مائده اش فیض علی مهمان است
دل مشتاق صدف فیض علی نیسان است
تا که انجم بفلک جلوه گر و تابان است
باد تا مردم چشم دو جهان انسان است

مرد خدا در مدح حضرت مشتاق علی قدس سره

دل مرد خدا آئینه گیتی نما آمد
اگر خواهی بجلوات جمال کبریا بینی
ظهور جلوه وجه العلی سلطان اعلی را
تجلی گاه انوار جمال کبریا آمد
جمالش در رخ مرد خدا جلوه نما آمد
دل مرد خدا آئینه کامل صفا آمد

مکن ابلیس روئی سجده کن پیر صفی دلرا
 بگفتا من ز نار روشن او از طین ظلمانی
 همین بد مبلغ علمش ز آدم لاجرم جاننش
 ز آدم ظلمت طین دیدی و از نور دین غافل
 ندیدی نور دین شه نعمت الله ماه ماهانرا
 جمال وجه نورالدین عیان دیدندگزرآدم
 چو شمس وجه نور الدین دمید از مطلع جانم
 مه ماهان شه شاهان که سلطان بقا آمد
 ز فیض نعمت الله رخ مگردان ایدل عطشان
 چو شد مسندنشین تخت علیین دل پاکش
 متاب از قبله ابروی او رخ ایدل عاشق
 بیکتائی چو در راه خداافراخت قامت را
 ندای دعوتش بگرفت اقلیم شهادت را
 در آن ساعت که سوی حضرت الاعلی جاننش
 میانش را کمر لاسیف الاذوالفقار از حق
 فتوت را ولایت را بمیراث از علی دارد
 سلوک با کمال و جذبیه با اعتدال او
 چو بد مفطوم از شیر هوا جاننش فطامش را
 رخس آئینه حسن حسن مرآت وجه الله
 همان خلق عظیمی که رضا خواندند مردانش
 دنو وصفی او از شئون کبریا پیدا
 علی الذات شد چون از علی اکبر اعظم
 همان نوری که زد از جبهه شد نعمت الله سر
 تناسخ نیست این معنی تجلی ظهور است این
 الا تا عکس مهرویان بستان خدا باشد
 نصیب این وجود خاکی ما باد پیوسته

که ابلیس لعین مطرود درگه از انا آمد
 چنان مفضول مسجود من فاضل چرا آمد
 سراپا عجب و استکبار و انکار و ابا آمد
 که از خودبینیش بر چشم کج پرده‌ها آمد
 نمایان از صفی الله که مرآت خدا آمد
 هزار ابلیس مستکبر ز سجده در ثنا آمد
 ضمیر نور بخشیم مطلع شمس الضحی آمد
 شه اقلیم او ادنی مه اوج دنا آمد
 که فیض نعمة الله نعمت بی منتها آمد
 زایزد تحفه جاننش هزاران مرجبا آمد
 که طاق ابرویش محراب اصحاب دعا آمد
 قد پیر فلک از بهر تعظیمش دوتا آمد
 که از غیب هویت در دل پاکش ندا آمد
 بسیر معنوی از شاهراه لافتی آمد
 مکمل شد که کارش جمله حسب المدعا آمد
 یکیش از لافتی و دیگریش از انما آمد
 سلوک از مصطفی و جذبیه اش از مرتضی آمد
 کفيله فاطمه بنت النبی خیر النساء آمد
 دلش گنجینه عشق شهید کربلا آمد
 بجان پاکش از سلطان اقلیم رضا آمد
 علو ذاتیش از ذات حق جل علا آمد
 از ارش عظمت حق کبریای حق ردا آمد
 نمایان از رخ مشتاق عین و لام و یا آمد
 تجلی را تناسخ دیدن از عین عمی آمد
 خیالات و مثالاتی که دام اولیا آمد
 هر آن فیضی که نازل از سموات العلی آمد

قطب در مدح حضرت مولی الموالی علی علیه السلام

انسان کل چو قطبی وگردون مثال آس
 نسناس اهل مشمئه، اصحاب میمنه
 اشباه ناس آمده از ناس مستفیض
 قیل ارجعوا او را نکموا ایها الکرام
 دانی که ماوراء تو چبود مقام انس
 قوس نزول را چو تو سیار آمدی
 این منزل ایاس چو مستقبل تو شد
 آن کون بیقیاس چه باشد مقام نور
 عقل مجرد آن جبروت مقدس است
 آن نور قاهر جبروتی لقب مدام
 جبروتیان همه متعانق بیکدگر

بر قطب لامحاله بود آس را اساس
 اشباه ناس آمده ارباب قرب ناس
 ز انسان کهمه ز مهرکنند نور اقتباس
 از ماورای خویش بکن نور التماس
 ارجع الی ورائک بالعقل و الحواس
 اقبال تست جانب این منزل ایاس
 در پشت سرفتاد ترا کون بیقیاس
 منزلگه عقول مجرد زهر لباس
 کان جایگاه نیست بجز قدرت و شناس
 ناطق بود بذکر حق و سبحه و سپاس
 از اتحاد عشق نه از شدت تماس

از جسم مادی است مجرد چو ذاتشان
 نسیان و سهو نیست در آن موطن کمال
 خمخانه ایست حضرت جبروت وزان شراب
 گفتم بدل که ساقی جبروت کیست؟ دل
 طاهر شد از جنابت هستی چو جان او
 ساقی کوثر آنکه ز فیاض دست او
 از عکس نور بارقه ذوالفقار او
 روح القدس چو نفعه گلزار او شنید
 فرقان حکم او چو زرخ پرده برکشید
 از لطف و قهر اوست ظهور بهارودی
 در گلشن کمال وی افلاک غنچه‌ای
 یا ایها المزمحل فرمود بانی
 از شمس وجه نور علی پرده برگشا
 مصباح نوراوست دل عاشقان زجاج
 شیر فلک غزال صفت بشکند کند
 مشتاق را ز نور علی فرق کی توان
 تا مادح نبی شده حسان پاک دل
 از شکر مدیح علی باد متصل

نی نسبت ملامسه آنجا و نی مساس
 نی غفلت است و لهو و نه نوم است و نه نعاس
 ملکوت مستفیض شده همچو جام و کاس
 در بحر فیض کرد یکی غسل ارتماس
 آورد سر برون و بمن گفت بی هراس
 آثار بخل یافته در عالم اندراس
 ظلمات کفر یافته در کون انطماس
 از مغز او مسیح برون جست چو نعطاس
 از زلف مهوشان ببرد و صف التباس
 بر روی و موی اوست اساس امید و یاس
 خورشید و مه زگلشن او همچو وردویاس
 در شب قیام کن ز چه پیچیده‌ای پلاس
 تا وارهد جهان ز شب ظلمت شماس
 مشکوة سینه‌ها است پذیرای انعکاس
 در صیدگه چو شیر خدا عزم افتراس
 کاندرو وجود علت ضم آمده جناس
 سجادراست مدح سراتا که بوفراس
 طوطی نطق من گه و بیگه شکرشناس

ساقی رندان عشق در مدح حضرت مشتاقعلی شاه قدس سره

خیمه چو زد در جهان حضرت سلطان عشق
 عشق چو دامن کشان بر سر عالم گذشت
 عشق چو چوگان ناز در کف قدرت گرفت
 عقل دنی از کجا عشق علی از کجا
 قلب دلت را عیار نیست بی بازار وی
 عشق چه گوید بجان؟ جان تو و جان حسن
 عقل سبک سنگ را در نظر آن سنگ نیست
 ابطحی یثربی بوی یمن خوش کشید
 بینش ما زاغ یافت نرگس حق بین او
 ساقی کرب و بلا کرد چو پیمانیه پر
 شانیه پیلان شکست صدمه بار بلا
 عرصه ناسوت بس تنگ مجال آمده
 نور ازل آمده صورت آغاز حسن
 عشق جلال صمد عاشق مفتون حسن
 عشق مجرد به بین آمده جویای حسن
 حسن مقدس نبی عشق مجرد علی
 دیده معنی گشا یکدل و یک رو به بین
 حسن خلیل اللهست عشق ذبیح اللهست
 آن رخ خوب حسن اختری از برج حسن

کون و مکان آمدند بنده فرمان عشق
 دست جهانی گرفت یکسره دامن عشق
 نه فلک آمد چو گوی در خم چوگان عشق
 جان مقدس بسی غارت میدان عشق
 نقد روان آمده مایه دکان عشق
 حسن چه گوید بدل؟ جان تو و جان عشق
 تا که بسنجد ورا کفه میزان عشق
 جانب یثرب وزید چون دم رحمان عشق
 چونکه بدیده کشید کحل صفاهان عشق
 رفت بسی سر بیاد بر سر پیمان عشق
 زهره شیردان درید نعره مردان عشق
 وسعت لاهوت شد عرصه جولان عشق
 سر ابد آمده معنی پایان عشق
 حسن جمال احد دلبر فتان عشق
 حسن مقدس نگر آمده جانان عشق
 عشق نگر آن حسن حسن نگر آن عشق
 عشق بدوران حسن حسن بدوران عشق
 فدیة ذبح عظیم آمده قربان عشق
 وان دل پاک حسین گوهری از کان عشق

آن دو گهر را که عرش برد پی گوشوار
سلسله کاینات کاینهمه با رونق است
باده رواق بین در کف عشاق بین
تا که فزاید ز عشق رونق بازار حسن
باد علی الاتصال برگل رخسار تو

چیست دو در یتیم از دل عمان عشق
رونق این سلسله سلسله جنبان عشق
دلبر مشتاق بین ساقی رندان عشق
تا که فزاید ز حسن نشاء مستان عشق
بلبل جانهای ما ناطق دستان عشق

حال دل در مدح حضرت نورعلیشاه قدس سره

ای آنکه پرسی از من دل داده حال دل
رو وام کن ز حضرت حق چشم معتدل
کامل نظر ز مردم کامل نظر شوی
نقش دو کون در نظر آید تو را خیال
آن عالمی که حق ملکوتش لقب نهاد
آن نشاه ای که کون مثالیش خوانده اند
ارض اله وسیعه که حق در کتاب گفت
دل طایری و منزل لاهوتش آشیان
جنت مآل نفس که آب و علف در اوست
دلدار را مقام دل اهل دل بود
بر چشم دل چگونه تو را جلوه گر شود
حیدر چو بر زبان انا قلب الله آورد
رخسار دل در آینه ذات حق به بین
دل سر حق مطلق و حق سر دل بود
دل حیدر است و شاهد دلدار احمد است
دل چون فقیر گشت عیال اللهش بخوان
فرمود حق که الفقراء عیالنا
مال الله فقیر چه باشد زکوة حسن
ای پادشاه حسن زکوة گدا بده
حسن است نعمت الله و دل مفلس و فقیر
مطلق شود ز قید دو عالم بعشق دل
عقلت اگر چه هست عقالی ولی بدان
فرمودت العقال نبی ثم الاتکال
عقل است آنکه راه نماید تو را بعشق
تسلیم پیر عشق بجز عقل نیست کس
دل نیست آنکه بحث و جدل عادت ویست
مخروط پیکری که دلش نام کرده ای
جام جهان نما دل ارباب دل بود
چون آسمان ز حمل امانت ابا نمود
از لطف و قهر اوست همه بسط و قبض جان
اصحاب دل که خازن گنج الهی اند
اندر میان حضرت روح و مقام نفس

بگشای چشم غیب و عیان بین جمال دل
تا بر تو آشکار شود اعتدال دل
کامل نظر نگشته چه دانی کمال دل
گردد تو را چو عین حقیقت خیال دل
ظلی بود بدیده جان از ظلال دل
عکسی بود بچشم عیان از مثال دل
شرحی بود ز عرصه واسع مجال دل
ذکر دوام و فکر حضوری دوبرال دل
قرب وصال حضرت دلبر مآل دل
گر وصل او همی طلبی جو وصال دل
از خویش منفصل نشده اتصال دل
حد زبان کجا که بگوید خصال دل
تا منکشف شود بتو سر جلال دل
از دل مقال حق شنو از حق مقال دل
دل آل احمد آمده مائیم آل دل
دل خود عیال حضرت و ما خود عیال دل
مال الله است در دو جهان عین مال دل
حسن آمده زخمرن هستی مثال دل
کز هر دو کون منقطع است احتیال دل
از خوان نعمت الله ماجونوال دل
فضلت فضول خاطر و عقلت عقال دل
کز این عقال راست شود اتکال دل
گر عقل رفت جهل درآمد و بال دل
جهلت عذاب جان بود و هم نکال دل
از جهل خیزد این همه بحث و جدال دل
باید شناخت جوهر دل از سفال دل
از عالم گل است چه داند کمال دل
این صفوت دل تو بود آن ثقال دل
بر دل نمود عرض چو دید احتمال دل
وز روی و موی اوست هدی و ضلال دل
دیدند چون تقلب دل انتقال دل
دیدند چون بحل دل و ارتحال دل

زان رو دل تو را لقب قلب داده‌اند
گاهی بدل نهان بنگر اتصال جان
در کودکی ز مرضع نفسش رضاع بود
ارضاع نفس کودک دل را حرام شد
چون طفل دل ز شیر هوا گشت مفطم
فطام دل ز شیر هوا نور فاطمه است
مشکوة جان ز نور بتولم منور است
ما را لقب سزاست خلیل الله زمان
مشقاق حسن نور علیشاه مطلقیم
تا از ولایت علوی منجلی شود
بادا ز فیض نور علیمان صفای جان

بنگر عیان تنقل دل ارتجال دل
گاهی ز جان عیان بنگر انفصال دل
بگذشت چون رضاع در آمد فصال دل
شد قوت روح طیب و طاهر حلال دل
از عین فیض گشت مقرر زلال دل
ای مرحبا بمادر نیکو فعال دل
مصباح وش فروخته گشتیم ذبال دل
حقمان مکان گرفت چو اندر حلال دل
بنگر بعز و ناز و بغنج و دلال دل
هم دل و غم دل و حزن و ملال دل
بادا ز نور فیض علیمان صقال دل

نور جمال در مدح حضرت نورعلیشاه قدس سره

ای رخ تو مطلع نور جمال
لوح جبین تو کتاب مبین
جهه نورانیت از فرط لطف
سینه تو مخزن گنج علوم
گوه دریای تبتل بود
مقتبس از روی تو شمس و قمر
مقمعه فضل چوگیری بدست
عقل قویدست شود سرفراز
عقبه تو مر علم را مآب
روح مفید از نعمت مستفید
منطق تو شارح فرض و سنن
علم اصول از نظر تو اصیل
شاخ فروغ از لطفت بر دهد
سنت و بدعت و تقاویم تو
مشکل اقلیدس و شکل عروس
درس طبیعی چوکنی جاکنند
چون سخن از علم الهی کنی
مسأله ز افراط و ز تفریط پاک
موجز از آنسان نه که آید مخل
نکته توحید ترا بر زبان
قاعده عدل ترا زیر لب
حرف نبوت چو نهی در میان
زاهد تفریطی خشک قشوف
آن ز تعزم چو خوارج حرج
نافر رحصنت چو درآری بقید
آن ز تهود برهد وز غضب

وی دل تو مخزن سمرکمال
حرف متین تو رموز جلال
جلوه گه مکرمت لایزال
دیده تو مسکب در ولئال
اشک تو نجم فلک ابتهال
مکتبس از نور تو بدر وهلال
تا فکنی بر سر اهل جدال
جهل لگدکوب شود پایمال
سده تو مرفضلا را مآل
جان شهید از کرمت مستمال
حجت تو علم حرام و حلال
منخلع از نقص و بری ز اختلال
صالح اعمال و جمیل فعال
تا ابد آن در شرف این دروبال
در نظرت آمده مشتی خیال
جان ارسطوت بصف نعال
نکته لطیف آری و با اعتدال
منصرف از مرحله اعتلال
مطلب از آنسان نه که زاید ملال
پاک ز تشدید و عری ز انعطال
منصرف از اشعرت و اعتدال
برکشی از وجه شریعت سدا
رنسداداحت مننش لا ابال
وین ز ترخص چو بهایم همال
عقد عزیمت چو دهی انحلال
این ز تنصر بجهد وز ضلال

چون کشی از وجه امامت نقاب
وضع کنی چونکه موازین قسط
منخفض آید چو کلام از غلو
مرتفع آید چو حدیث از قصور
ختم مباحث چو کنی بر معاد
چون زبیر از متدرج شوی
نکته دقیق آید و معنی عمیق
جنت جسمانی و حور و قصور
مقعد صدق ملک مقتدر
هر دو بهم جمع کنی در کلام
معتدل و مستوی و مستقیم
مدرس تحقیق تو بحری عریض
ساحل آن سینه مستتر شدین
وصف تصانیف تو جستم ز عقل
روضه حوراء جنان در خیام
گفتمش ای عاقله نکته سنج
مضمضه فرما بشراب طهور
شامه را تنقیه کن از زکام
بوی بگبیر از نفس جبرئیل
نکته لطف و خوش و دلکش بگو
عاقله چون زمزمه ام گوش کرد
گفت تصانیف جناب عظیم
آینه هائی است که بنموده اند
ای متهذب خلقی کز سماع
جود وسیع تو وحلم عظیم
جایزه شعر بود منقرض
لطف توام جایزه شعر و بس
طامعم از تو نظر التفات
خاتمه مدح دعابیه بود
تا که کند غنچه تبسم بیاغ
خنده زنان باد لب دوستانت
تا که کند گریه سحاب مطر
گریه کنان دیده اعدای تو
تا که بود قامت پیر و جوان
قد نکو خواه تو بادا الف

حجرت عترة بنمائی و آل
جمله براهین قوام عدال
فناء الی منهج العادل غال
جاء الی مسلكه القسط بال
پرده ز برزخ کشی و از مثال
عود مجسم بنماید جمال
قدرت محض است تقدس تعال
نشأ روحانی و قرب و وصال
جنت عدن ابد بی زوال
هر دو بهم مزج دهی در مقال
صورت تقریر و جواب و سؤال
موج علوش همگی کالجبال
منه الی ساحله الموج سال
گفت روان بال لب شیرین مقال
جنب خیرات حسان در جمال
عقده گشا از لب و از پا عقال
لخلخه بستان ز نسیم شمال
ناطقه را تصفیه کن از کلال
حرف بخوان از صحف ذوالجلال
حشو سخن را مفکن در خلال
هستی اوگشت همه وجد و حال
حضرت آقای مهذب خصال
جمله خیرات حسان زان جمال
کف تو آمد چو سحاب ثقال
آن چو بحار آمده این چون حبال
بر همه فتیان و تمام رجال
نیست دلم طامع مال و منال
یک نظر از تو بسم اصلاح حال
هست دعا جاذب جود و نوال
از اثر بباد صبا و شمال
شام و صحر روز و شب و ماه و سال
بر چمن و باغ علی الاتصال
باد قرین سخبات و نکال
منحنی و مقترن و اعتدال
قامت بدخواه تو مانند دال

ساقی و مطرب

بادی زکوی دلبر شیرین شمايلم
از بحر فیض ابرکرم رشحه ای کشید
آمد شکفت از نفسش غنچه دلم
بس قطره ها فشاند بخشکیده حاصلم

خورشیدی از مشارق غیبی طلوع کرد
آئینه‌وار جلوه نما در محاذیم
من گاه همچو آینه گر دیده قابلمش
زنجیر زلف اوست وگرنه بدان صفت
بالله مرا بقبله زهادکار نیست
مستغرق محیط فنا خواستم شدن
پس عقدها زده‌ر بدل جا گرفته بود
بس مشکلات زلف تو در دل مرا فکند
ساقی بریز باده صافی بجام صاف
زان می‌گز آن صعود کند جان نازلم
زان می‌که بی‌نیاز شود قلب عاشقم
زان می‌که مطمئن شود این نفس ملهم
زان می‌که مجتمع شود اوصاف فارقم
زان می‌که شست و شود هم از فیض جام او
زان می‌که قوتش جو بدل کارگر شود
زان می‌که پرده‌ها همه یکباره بردم
مطرب نوای پرده عشاق راست کن
زان نی‌که نغمه‌هاش برقص آورد تنم
زان نی‌که منجذب شود این جان سالکم
زان نی‌که منکشف شود از وی حوایجم
زان نی‌که منفسح شود از وی مضایقم
زان نی‌که منفتق شود از وی رواتقم
زان نی‌که هست گردد از آن جسم فانیم
زان نی‌که شهدگردد از آن زهر مهلکم
تا در مقام عشق منم عقل را دلیل
بادا چه در سلوک و چه در جذب شغل دل

خوش جاگرفت آینه‌سان در مقابلم
زو جلوه گر بدیده مثالی ممائلم
او گاه همچو آینه گردیده قابلم
دیوانه گشته‌ام که نه بندد سلاسلم
تا دل بطاق ابروی تو گشته مایلم
گر زانکه طف تو نکشیدی بساحلم
انگشت تو گشود ز دل عقد مشکلم
حل شد وی خوب تو یکسر مشاکلم
تا حل کنم بروی تو کل مسایلم
زان می‌گز آن عروج کند جسم سافلم
زان می‌که پاکباز شود روح کاملم
زان می‌که متصل شود آن سرواصلم
زان می‌که متحد شود اخلاق عادلم
نقش رسوم باطله را از رسائلم
دل منقطع شود ز تمام وسایلم
زان می‌که بندها هم یکباره بگسلم
تا مرتفع شود ز نظر سترو حایلم
زان نی‌که پرده‌هاش بوجد آورد گلم
زان نی‌که منبعث شود این جسم حایلم
زان نی‌که منطوی شود از وی منازلم
زان نی‌که منشرح شود از وی دلایلم
زان نی‌که منطلق شود از وی معاقلم
زان نی‌که مست گردد از آن جان عاقلم
زان نی‌که نوش گردد از آن سم قاتلم
تا در مقام عاقله دلال جاهلم
احقاق حق همیشه و ابطال باطلم

کوی تو در مدح حضرت مشتاقعلی قدس سره

راهی است سوی کوی تو چون موی تو ای محتشم
بسیار در وی عقده‌ها چون عقده‌های تو بتو
راهیست وضاح و مبین لیک از یسار و از یمین
عشاق مست ذوفنون سر تا بپا عشق و جنون
ذکر تو ورد هر زبان در مسجد و در میکده
از خاکیان ای نازنین دامان عزت بر مچین
روزی که چون سرو روان سوی چمن آئی چمان
درگفت آری چون دولب منسوخ سازی ای عجب
دلبر چو بیدار آمده چالاک و عیار آمده
تو بانیا از نازنین تو تیره بخت او مه جبین
ساقی گلاب و می بهم ترکیب کن اندر قدح

باریک و تاریک و سیه طولانی و پریچ و خم
بسیار در وی دامها چون دامهای خم بخم
واندر مراصد درکمین در هر قدم یک شیردم
احرام کویت بسته چون لیبک گویان حرم
نام تو حرز هر جنان در کعبه و بیت الصنم
آخر غزالا بیش از این وحشی مشو از مامرم
سرو سهی را بین چسان در گل فرو رفته قدم
رسم فصاحت از عرب طرز ملاحظت از عجم
ایدل ترا کار آمده تا چند خسی لائتم
تو خاکسار و مستکین او تاجدار و محتشم
مطرب رباب و نی بهم تالیف کن اندر نغم

تا رخ نماید جلوه‌ای از صنع وهاب الصور
در باطل معدوم خوش بینم وجود حق عیان
ای شاه درویش منم درویش بیخویش منم
اغیارگرداگرد من لشکر به لشکر صف بصف
عزت کجا ماند مرا من دور و ایشان مقترب
لطف است ما را قهر تو نوشت ما را زهر تو
ای شاه شاهان زمین ایماه ماهان یقین
در حضرت علم و عیان نور توکشاف الحجب
بر بابت اصحاب طرب چه با ادب چه بی ادب
جودت بری از لاولن بودت عری از ما و من
نور جمال عصمت هرگز نگرده مختفی
در معرض جولان توخرگوش وش گرگ جری
کوچک به نزد همت دریای پهن موج زن
با شمس نور کاملت شمس مضمی آمد هبا
عالم همه یک ذره‌ای رخسار تو شمس الضحی
آئینه‌دار روی تو اسکندر آئینه‌گر
ایشاه مشتاق منم مشتاق عشاق منم
از جور اغیار دغا مستدرجین بی حیا
اغیار را مطرودکن حساد را مردودکن
گیسوی لیل مدلهم تا گشته ستار الضیا
جان محبان س بسر با نورت ای نعم المفیر
ارواح اعدای لزوج باکبر و کینه مزدوج

برقع گشاید عشوه‌ای از حسن خلاق العدم
در حادث موهوم خوش بینم رخ شاه قدم
یار وفا کیش منم این الوفا این الکریم
نام خوش تو ورد من لحظه بلحظه دمبدم
حرمت کجا ماند مرا من خوار و ایشان محترم
تریاق باشد بهر توگر روز و شب نوشیم سم
ای نعمت الله نور دین سلطان فیاض النعم
در ظلمت شک و گمان روی تو مصباح الظلم
پیش از تقاضا و طلب نوشند از فضل نعم
شانت برون از علم و ظن ذاتت فزون از کیف و کم
ذیل کمال عفتت هرگز نگرده متهم
در عرضه میدان تو رو به صفت شیراجم
کوتاه ز ذیل عزت ادراک ارباب هم
با بحر جود شاملت یم وسیع آمد چونم
کونین همه یک قطره‌ای هستی تو مانندیم
ساقی بزم کوی تو ترکیب ساز جام جم
در عاشقی طاقت منم تا چند باشم جفت غم
بیحد رود بر من جفا افزون شود بر من ستم
اشرار را نابودکن یکباره از شمشیر دم
رخسار روز مبتسم تا گشته کشاف البهم
همواره چون شیر و شکر آمیخته بادابهم
همواره بادا ممتزج یکسر بظلمات نقم

دور محنت در مدح حضرت مشتاق علی قدس سره

دوربست پر ز محنت و قرنیست پر ز غم
اشراک و منقصت شده مقبول و روشناس
مردان حق غریق بلا گشته سر بسر
مستانس عوام شده راحت اخص
از ظلم ظالمان نتوان گفت حرف عدل
رو به و شان بدعوی شیری بجلوه گاه
چوپان گله گشته اسیر و زیون گرگ
بر خاک خون بی گنه از ظلم ریخته
گرگان بجلوه آمده اندر لباس میش
شکر دریغ داشته گردون ز طوطیان
بسیار سهل در ره دعوی قدم زدن
بر رهرو ضعیف بعدوان کنند حکم
مسدودگشته راه گریز از چهار سو
نبود گریزگاه در این دور پرفتن
یعنی علی عالی اعلا که سایلان

راحت همه مشقت و درمان همه الم
توحید و معرفت شده مردود و متهم
خاصان رب اسیر جفا گشته دمبدم
مستقبل خواص شده محنت اعم
از جهل جاهلان نتوان زد دم از حکم
شیران حق گرفته ز غم گوشه اجم
گرگان ظلم پیشه شده حارس غنم
پامال گشته پیکر خاصان محترم
زاغان چو عنادلیب بگلزار در نغم
برگاو و خر مباح گلاب و شکر بهم
بسیار صعب در ره معنی زدن قدم
بر بیدل نحیف بطغیان رود قلم
از شدت زمانه و از قوت ستم
الا جناب مرتضوی صاحب کرم
از باب نعمتش نچشیده بجز نعم

ناطق بحرف لانشدی جز به لا اله
ترکیب ذوالفقار وی آمد چو حرف لا
ذاتش که هست واجب ممکن نمکند
ساید بخاک در گه او از ره ادب
مشاق را ز نور علی فرق کی توان
تا انظلام لیل بود ساتر الضیا
آئینه ولی تو همواره منجلی
هم سینه عدوی تو پیوسته منکدر

الا هو الذی خلق النور و الظلم
تا نفی سازد از دو جهان صورت عدم
از صورت حدوث عیان معنی قدم
دایم جباه عزت شاهان محتشم
باشد تجانس دو ظهور اقتضاش ضم
تا ابتسام روز بود کاشف البهم
بادا ز فیض نور علی از غبار هم
بادا به نعمت ظلم و ظلمت نقم

قلب عالم در مدح حضرت معصوم علیشاه قدس سره

آسمان چو آس و قطبش جان کامل آمده
صاحب دل کیست آن کز حضرت حق سوی ما
اولا بگذشته از ناسوت سجینی مقام
بعد از آن از حضرت لاهوت علین مناص
روی او فرازنگان را قبله روی امید
برزخ جامع بود دل در میان حضرتین
قابل آن فیض لاهوتی شده از یکطرف
یکطرف از غمزه معشوق جان بسمل شده
یکطرف غرق جلال کبریا در بحر جمع
واجب و ممکن دو دریای عظیم بیکران
معینش بحر است و صورت موج در نزد خرد
صد جهان دل در یکی مشت گلی مضمهر شده
گاه مستسقی عطشان یکی جرعه ز می
گاه اندر دور افکنده تسلسل فضل او
گاه عاشق گشته رند لا ابالی جان و دل
من رآنی قد رای الحق گفت گاهی از علو
در عبودیت گهی سر تا پیا عجز است و درد
آن همه اوصاف ربانی که ناید در شمار
حضرت انسان کامل کیست معصوم علی
همچو گل از گلستان هند رخ افروخته
ایکه بهر راه عشق از من تو میرسی دلیل
ایکه بهر صید دل از من تو میجوئی حبال
در فنون سحر بسیاری رسایل گفته اند
ایکه در حل عقود مشکلات راه عشق
از کرم کن عقده‌های مشکل ما جمله حل
با سرانگشت حکمت عقده‌ها بگشا ز دل
بی‌نیاز از خرمن گردون دون گردیده اند
کافر عشقم مرا با قبله زاهد چه کار
می نگر شاها باشک سایلم طبع کریم

قلب عالم جان پاک صاحب دل آمده
از خودی بیخود شده منزل بمنزل آمده
تا مقام حضرت لاهوت واصل آمده
دل گرفته زاده ره تا عالم کل آمده
موی او دیوانگان را خوش سلاسل آمده
گاه فاعل آمده دل گاه قابل آمده
یکطرف در عالم ناسوت فاعل آمده
بیدلانش یکطرف از غمزه بسمل آمده
یکطرف از جمع سوی فرق ساحل آمده
برزخ لایغیانست او که فاصل آمده
حل رمز این معما سخت مشکل آمده
گاه رند مست و گه هشیار عاقل آمده
گاه بر میخوارگان ساقی باذل آمده
گاه باندازه دهد قسام عادل آمده
گاه معشوق خوش شیرین شمایل آمده
ما عرفناک گهی فرموده نازل آمده
در ربوبیت گهی رب مکمل آمده
از خدا بر حضرت انسان کامل آمده
کز جناب حق پی ابطال باطل آمده
برگلسش ایرانیان همچون عنادل آمده
روی او واضح تر از کل دلایل آمده
موی او محکمتر از کل حبایل آمده
چشم او بالغ تر از کل رسایل آمده
خوش سرانگشت تو حلال مشاکل آمده
عقده‌ها بسیار در دل از مسائل آمده
که تو را حلال مشکل آن انامل آمده
خوشه‌چینان را چو زین خرمن سنابل آمده
دل سوی محراب ابروی تو مایل آمده
سخت مایل جانب اکرام سایل آمده

من بتو محتاج و تو از من غنی لیکن بذات
چون تو مشتاقی بکشت خشکم ای ابرکرم
فیض فضل خود زجان مستمند وامگیر
تا محاسن با مسائی خوش معادل گشته‌اند
دوستانت را اعالی باد منزل تا ابد

وصف مشتاقی ترا اعظم خصایل آمده
سبز و نضارم ز فیاضیت حاصل آمده
که رذایل جمله از فضلت فضایل آمده
تا فضایل با رذایل خوش مقابل آمده
دشمنانت را اسافل هم منازل آمده

انسان کامل در مدح حضرت مولی الموالی علی علیه السلام

وجودشخص کامل قطب وگردون همچو آستی
از انرو اهل دانش آسمان خوانندگردونرا
از آنرو اهل بینش مرد حق را قطب گفتندی
عوام الناس را نسناس خواندن هست لایق‌تر
چو نسیاً منسیاً انگاشتی جز حق تعالی را
علی ممسوس فی ذات الله است از قول پیغمبر
هرآنکس را که مجنون گشت ممسوسش عرب گفتی
به پیغمبر همی گفتند مجنون شد علی مانا
عیان شد مستی جانش مگر جن کرده مس او را
پیمبرگفت ممسوس است حیدر مست و آشفته
علی ممسوس فی ذات الله است ایقاصراندیشان
جلال کبریا چون بحر و حیدر ماهی آسائی
علی ممسوس فی ذات الله آمد لا بذات الله
چو در نور خدا مغموس آمد جان پاک او
چو نور او بجز نور خدا نبود از آنستی
شه جم بنده کاندرا مجلس رندان خاص او
عظیم الخلق ذات اعظمی کز مغز پاک او
اگر پرداختی با صنعت اکسیر رای او
دم از مردی زدی چون همتش آباء علویرا
الا یا ایها المدثر قم یا نذیر الله
برون آشمه‌ای شان علی بر خلق ظاهرکن
مترس از ناس بلغ فی علی کل ما انزل
علی را گر اطاعت ناوری ایدل خجل مانی
علی را شو ز مشتاقان که هر مشتاق جانیرا
الا تا مادح ختم النبیین آمده حسان
بمدح مرتضی بادا زبانم دایماً ناطق

وجود آس را بر قطب دوران و اساسستی
که گردان بر وجود مرد حق مانند آستی
کش اندر منزل تمکین ثبوت بیقیاسستی
بخاصان خدامخصوص این اطلاق ناستی
از آنرو ناس مرد عارف کامل شناسستی
که با ذات خدا جان علی را خوش مساستی
از آن معنی که جن را با وجود او تماسستی
که آتشفه را نه خوردستی نه خواب و نه نعاستی
معاین شورش سرش نه در ستر و لباسستی
نه زانگونه که جن با جان ممسوسان تماسستی
علیرا در بحار عزت حق ارتماسستی
که اندر بحر قدرت دایم او را انغماسستی
علی فرد را کی وصف امساس و لماسستی
از آن شمس فلک را از رخ او اقتباسستی
که از نور علی پیغمبرانرا التماسستی
فلک چون ساقی و شمس و قمر چون جام و کاستی
وجود حضرت روح القدس چون یک عطاستی
زر قلب همه پیغمبران همچون نحاستی
زیاران امهات آسا همه حیض و نفاسستی
بگو پیچیده خود را تا بچند اندر پلاستی
مگر جان ترا از طعن مشت خس هراسستی
که حفظم عاصمی جان ترا از شر ناستی
در آنروزیکه یدعی بالامام هراناسستی
بمشتاق الیه خویش در معنی جناسستی
الا تا حامد سجاد جان بوفراسستی
بمغزم تا که عقل و فکر و تدبیر و حواسستی

اوصاف علی

چیسست گل دفتر اوصاف علی
طبق سیم شکوفه بر سر
دفتر لطف چمن هر ورقش
تا شود عارف سیمای جمال

کیست این بلبل و صاف علی
بوسستان می کند اتحاف علی
شرح مجموعۀ الطاف علی
دل شده واقف اعرف علی

ذات مطلق شده بر صورت اصل
لبش از لوکشف اردم نزدی
ناف احمد لب حیدر بمکید
کاشف حرف معانی ازل
قاسم جنیت و نیران آمد
باذل نشأه ملک و ملکوت
ذات حق را نبود جای مقام
اهل دل را بمقام زلفی
شاهباز ازی همیت اوست
المهیمین بشنو تا شودت
واسع الذیل شود آنکه زند
علی اعظم سیمرغ عظیم
جلوه گر نور علی اعلی
کیست جز نطق علی مشتاق
خرمن و خوشه ماه و پروین
باد مستغنی از این نه خرمن

جلوه گر ز آینه صاف علی
کی شدی ناطقه کشاف علی
نافه ها داد بسی نواف علی
منطق بالغ حراف علی
نظر نافذ صراف علی
قبضه باسط الاطراف علی
جز دل واسع الاکتاف علی
که رساند بجز از لاف علی
طایر چرخ چو خطاف علی
منکشف معنی اشراف علی
چنگ در دامن اعطاف علی
دل سلطان رسل قاف علی
از زجاج دل شفاف علی
حامد و ملاح و وصاف علی
تا بود حاصل اوقاف علی
سایل عادم الالحاف علی

عشاق علی

چرخ بنیان نه اطلاق علی
ذات مطلق صمد و تر احد
نور احمد صمن دیر وجود
ذات حق گنج طلسمات اسماء
ذات اعلی متخلیق آمد
حق مطلق که بود عین صواب
باطل محض که شد عین خطا
دمبدم بررخ هر دل باز است
بود در عالم ذر عهدالست
گردش شوقی چرخ اعظم
دل عشاق زجاجی صافی
نامیات آمده مرزوق تمام
بلبلان چمن لاهوتی
خود کتاب الله ناطق علی است
ذوق ارواح مواجید همه
غیبیانرا همه وهاب صبور
شمع نورعلی و پروانه
کافل رزق خلایق که بود؟
نیست جفتیش بجز نور بتول
از دل فیض علی شد مشتاق
دم دشمن شده سم مهلک

مهر آئینه اشراق علی
معنی صورت اطلاق علی
صورت معنی مصداق علی
کلمات الله، انفاق علی
وصفهای ازل اخلاق علی
متحقق شده ز احقاق علی
مضمحل گشته بازهراق علی
دری از رحمت و اشفاق علی
رمزی از معنی میثاق علی
عکسی از پرتو اشراق علی
وندر آن بساده رواق علی
قطرات مطر ارزاق علی
همگی آمده نطق علی
انبیای یک بیک اوراق علی
رشحهای از یم اذواق علی
نظر همیت خلاق علی
ملکوتی دل عشاق علی
کف با وسعت رزاق علی
هستی منفرد طاق علی
دل پاکیزه مشتاقعلی
دم مشتاق چو تریاق علی

ترکیب بند

نسبت زلف تراگر از دل ما بگسلند
خدمتم را گر نبندد آسمان از جان کمر
روزی آید کآسمان را بهر تسکین دلم
گر بدیر سینه ناقوس دلم گویا شود
گر چلیپای سر زلف تو از هم واکنند
عاشقان کاول بزلفت عقد الفت بسته‌اند
ذوالفقار لا بکف گیرند مردان خدا

لاجرم ورد زبان سازند هر لیل و نهار

لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

ناقه افلاک را کز مهر محمل بسته‌اند
تا من مجنون نه آفاق جهان برهم زخم
تا نه یکسر پرده‌های هستی از هم بردم
تا مطیع خدمتم باشد فلک در روز و شب
در ره عشقم پی آسودگی از رنج راه
بهر بزم عشرتم خنیاگران کبریا
بر زمین اوتاد را چون کوه راسخ کرده‌اند

همت مردان نگه دارد زمین از اضطراب

یا علی یا ایلیا یا باحسن یا باتراب

مهر را کاندرا فلک زینگونه روشن کرده‌اند
تا یکی تخم عمل کارم بارض معرفت
تا گشایم دیده نظاره بر اقلیم غیب
پادشاهان اقالیم جلال کبریا
ساکنان خلوت لاهوت قدوسی نهاد
وسعت ارض و سما را تنگ بر خود دیده‌اند
بر رخ ختم رسل نام علی بنوخته‌اند

لا اله الا هو الفرد العلی الاعظم

جل من لا غیره رب قدیم اکرم

بر زمین تا سقف این نه طارم اخضر زدند
بوالعجب بینی چشمم بدکه نقاشان غیب
تا نگرده منحرف از مرکز جانم فلک
غرقه بحر فنا میخواست گردد آسمان
شورش در بحر افکندند شوریده دلان
آتش اندر نی در افکندند از سوز دلم

پادشاهان بقا را چترها بر سر زدند
نقشهای بوالعجب بر سطح این پیکر زدند
در میان هر دو قطب آسمان محور زدند
کشتی آسا از وجود ما بر آن لنگر زدند
آتشی از گرمی عشاق در آذر زدند
رنگی از گلگونه‌ام بر باده احمر زدند

ناظران کاندرا مرا یا جمله حق را دیده‌اند باده وحدت ز دست ساقی کوثر زدند

کوثر و تسنیم و کافور است و دیگر سلسبیل

هر یکی رشحی ز جام فیض آتشاه جلیل

ساقیان کبریا ساغر بما بخشیده‌اند جان ما را جام فیض کبریا بخشیده‌اند
بخشیان غیب بهر زاهدان بخش نعیم بخش کردند و بما بحش لقا بخشیده‌اند
در خرابیات فنا اول خرابم کرده‌اند بعد از آنم جرعه جام بقا بخشیده‌اند
قدو بالائی بلای جان ما را داده‌اند مبتلا را زان قد و بالا بلا بخشیده‌اند
همت در یادلان بی سر و پا بین که چون پادشاهی را یکی دلق گدا بخشیده‌اند
بخشش و بخشایش مردان راه حق نگر هم خطا پوشیده‌اند و هم عطا بخشیده‌اند
در دلم تا پرتو نور علی افکنده‌اند مردم چشم مرا نور خدا بخشیده‌اند

رهبر رندان روشن دل شه مالک رقاب

سینه بی کینه اش گنجینه ام الکتاب

لمعه طور کلیم الله از نور علی است لیلۃ المعراج احمد طوری از طور علی است
آسمانها رق منشور است و بر صفحات آن نقشهای این کواکب خط مسطور علی است
حق بلوح صدر احمد نقش نام او نگاشت سینه ختم النبیین رق منشور علی است
کنج ویران دل ما گنج حق بنهاده‌اند این خراب آباد دلها بیت معمور علی است
زیر نه بحر محیط آسمانهای بسیط عنصر نار مجرد بحر مسجور علی است
فاذکرونی را چو اذکرکم ز حق آمد خبر ذاکر نام علی همواره مذکور علی است
«من عشقنی» را «عشقت» چونکه پاداش آمده ناظر نور علی پیوسته منظور علی است

چشم دل بگشای بر مرآت معصوم علی

بین عیان نور رضا فرزند مظلوم علی

آشکوب چرخ بنیان نه اطلاق علیست ساغر خورشید جام ناب رواق علیست
ذات مطلق حضرت فداحد و ترصمد معنی آن صورت تجرید و اطلاق علیست
نور احمد آن صنم سیمای دیر معنوی صورت عنوانی معنی مصداق علیست
آن «الست» از حق و از ذرات امکانی «بلی» داستانی از حدیث عهد و میثاق علیست
ذات حق چون گنج و اسمای الهی چون طلسم وان افاضات حقایق جمله انفاق علیست
ذات مطلق را باوصافش تخلق ثابت است وان صفات الله علیا چیست اخلاق علیست
همچنان کز نور حق نور علی مشتق شده متحد نور علی با نور مشتاق علیست

کیست مشتاقعلی آئینه وجه اللهست

نور حق بیند در او چشم دل آن کاگه است

ساقی دور جام می برداشت مطرب کل نوای نی برداشت
هوی مردانه‌ای ز دل بکشید زاهد خشکرا زهی برداشت
گره از زلف او بکار افتاد نام حیدر گره زوی برداشت
پای از سر نمود مردانه در ره عشق هر که پی برداشت
در مقام رضا ستاد چو سرو چشم دل از بهارودی برداشت
عشق چون صف کارزار آراست هر کسی قسمتی زوی برداشت
مقبلی سر بباخت در ره عشق مدبری حرص ملک ری برداشت
علی مظهر العجباب آمد در صف حشر و یا بنی برداشت
همتش جنبش از فلک بگرفت عزمش آرامش از جدی برداشت

قدرتش گاه خلع لبس وجود
 رحمتش گاه لبس خلعت جود
 خوش بیاد آمدش ز عهد صبوی
 ساغر باده چون صبوی برداشت

جرعه جام شوخ مغ زاده
 کرد جان راز نقش غم ساده

یار چالاک و شوخ و شنگ آمد
 فتنه مذهب مسلمانان
 روی او از بلاد روم رسید
 خوش کمانی ز ابرواندر دست
 فتنه جوئی نگر که ما با او
 دل بیصبر و بی درنگ مرا
 در ره سنگلاخ عشق بتان
 عشق آن بحر پر خطر باشد
 عشق آن کوه هولناک بود
 ساقیم ساغری بدست رسید
 دل ما جای اوست ورنه از او
 عشق بیرنگ ذات مطلق را
 غارت هوش و نام و ننگ آمد
 سوی اسلام از فرنگ آمد
 سوی او از دیار زنگ آمد
 بر دل از غمزه اش خدنگ آمد
 صلح بودیم او بچنگ آمد
 رفت بیصبری و درنگ آمد
 پای عقلی بسی بسنگ آمد
 که همه ماهیش نهنگ آمد
 که شکارش همه پلنگ آمد
 مطربم بریطی بچنگ آمد
 وسعت آسمان به تنگ آمد
 صبغة الله حسن رنگ آمد

صبغة الله چیست حسن ازل
 کیست صبغ ذات عزوجل

صبح شد بوی طیب می آید
 عاشقان دل ببر نگهداری
 خستگان لب ز شکوه بر بندید
 زاغکان خانه از چمن بکشید
 بفکن زبیقی بگوش رقیب
 دل بیصبر و بی شکیب مرا
 مردم می میکنند کرمه او
 خسته جاناکف دعا بردار
 حجب نه سپهر شق سازید
 زاهدانرا نصیب جنت و خلد
 محشر عاشقان تباه کردند
 دعوت دل شکستگان فراق
 دلبرم عنقریب می آید
 کان مه دلفریب می آید
 دردها را طیب می آید
 ورد با عنادلیب می آید
 که ندای حییب می آید
 وقت صبر و شکیب می آید
 چون ز لعلش عتیب می آید
 نقش کف الخضیب می آید
 دلبری بی حجیب می آید
 وصل ما را نصیب می آید
 شاه نعم الحسیب می آید
 عنقریبش مجیب می آید

بیدلانرا مجیب کیست؟ جیب
 عاشقانرا طیب کیست؟ جیب

ساقی مست جام می بردست
 دل با اضطراب ما ماهی
 معجز ساعدش یسد و بیضا
 قد او شرح کرده یوم قیام
 قباب قوسین و لیلۃ الاسری
 دل بامیسد او زغیر برید
 آمد و خوش به بزم ما بنشست
 زلف پرپیچ و تاب او چون شست
 حبذا ساعد و تعالی دست
 لب او تازه کرده عهد الست
 شرح آن زلف و ابروی پیوست
 جان به پیوند او ز جسم گسست

صید جان بر امید لذت تیغ هر که در دام زلف او افتاد زاهد از عالم فنا رسیده پیر چون کعبه می‌کند چه حرم از لب نوش مرهمی بفرست گرز مستی رویم کج بپذیر

خود بفتراک صید افکن بست نتواند ز بند دامش جست عاشق از خویش تن بکلکی رست طایفان میکشان باده پرست سینه‌ای را که نیش مژگان خست که شریعت نگفت حد بر مست

مستی ماست از پیاله عشق
طعمه جان ما نواله عشق

شاه اقلیم جان و تن آمد آنکه با حق انیس شد دل او خسته درد عشق بیدرمان در خرابات زاهدان منشین دفتر عقل سر بسر شستم هم‌ره جان بدر رود از تن سخن عشق من نمی‌گویم نفس عیسوی جان بخش است بر جبین گونه عارضش از خط چمن اعتدال قامت اوست زلف و رخساره و بنا گوشش گل و بادام و ناردانه و سیب

چاره محنت و حزن آمد جانش فارغ ز ما و من آمد صاف درمناش درد آمد که ترا صومعه وطن آمد تا مرا علم عشق فن آمد درد عشقی که بالین آمد از لب عشق این سخن آمد هر حدیثی که آن دهن آمد جلوه گر کسوت حسن آمد خوش نهالی از آن چمن آمد سنبل و ورد و نسترن آمد رخ و چشم و لب و ذقن آمد

از درختی ندیدم این شیوه
که دهد مختلف گل و میوه

ساقی گل عذار می‌بینم همه نقشم خیال می‌آید یار من سر خوش خراباتی جلوه‌گر در جمال حیدریان در یکی دست جام باده ناب باده یک باده لیک ساغر و جام نشاء یک نشاء لیک بیحد و مر آن یکی تیغ ذوالفقار لقب در زمین و زمان هفت قلیم بر یکی قطب همچو هفت انجم در اقالیم کبرییا و جلال بر در دیرای برادر من

باده خوشگوار می‌بینم تا بدل نقش یار می‌بینم خلق را در خممار می‌بینم حیدر نامدار می‌بینم دردگر ذوالفقار می‌بینم بی حد و بی شمار می‌بینم باده و باده خوار می‌بینم جلوه‌گر از هزار می‌بینم جلوه هشت و چار می‌بینم هفت تن را مدار می‌بینم همه را تاجدار می‌بینم پسری چون نگار می‌بینم

دلبر شوخ عیسوی مشرب
که بتن روح دردمد از لب

جان مشتاق را روان آمد رند سرمست من جهان بگرفت این امانت بر آسمان بلند

تن عشاق را توان آمد یک جهان جان در این جهان آمد عرض کردند و در امان آمد

نفخه حق دمید اسرافیل
هر دل مرده جان ز جانان یافت
تلخی کام عیش شیرین شد
در دل زاغ خار غم بشکست
کودکان نبات عطشان را
بی زر و سیم مفلسان مژده
موج از لجه سوی ساحل راند
مطرب دلنوازکان در دور
دمبدم میزند بپرده دل

مطرب کل علی مشتاق است

ساقی فیض بخش عشاق است

ای رخت ماه آسمان جمال
آینه دار روی تو خورشید
سحر از کوی تو یکی لمعه
غیر نقش جمال مطبوعت
چشم جانرا ز نورت استبصار
همه دعوی ز لطف تو معنی
باد خاک رهت بدیده رساند

خاک راه تو سرمه مردم

روشنی بخش دیده انجم

چشم تر ساغر شراب من است
نالهای کایدم بگوش از دل
لطف آمیخته بقهرو عتاب
الف قامت توام سبق است
گل روی تو زیر سنبل مو
وصل تو جنت نعیم مرا
حضرت کعبه و حطیم مرا

کعبه ام کوی تست در همه حال

قبله ام روی تست در همه حال

روی تو آفتاب و مویبت فی
با وجودت وجود ما نابود
زندگی از لب تو یافت دلم
مستی ماست از لب ساقی
دم مطرب خرابی دل ما است
در ره عشق سالها رفتیم
هوی مردانه ای ز دل برخاست

مطربی دم دمید در نائی

بجهان در فکند هیه نائی

در نی کل دمید نائی کل شد فلک پر زهی هی و غلغل

ریخت ساقی بجام یک جرعه
نشأه زو دید دیده نرگس
معتدل ز اوست قامت شمشاد
همه فرعیم و هستی او اصل
قامتش اعتدال ساز صراط
دیده در سرو قامتش قمری
فلک آمد بچرخ از آن مل
جلوه زویافت عارض نوگل
منطوی ز اوست طره سنبل
همه جزویم و حضرت اوکل
طراهش انحراف بخش سبل
خوانده در گل لطافتش بلبل

جلوه گر حسن اوست در گل و سرو
عاشق اوست عنده لب و تذرو

صبحدم آمد بسوی چمن
بلبلان کرده در چمن مأوا
سبزپوشان باغ را دیدم
آن یکی را قیام آمده کار
ورد را خون بچهره همچو حسین
شرح حزن و نشاط من میگفت
عارض دلفریب نوگل باغ
نظر انداختم بسر و وسمن
رخت بر بسته جمله زاغ و زغن
همه مشغول طاعت ذوالمن
وان دگر را رکوع آمده فن
لاله را داغ بر جگر چو حسن
گریه ابر و خنده گلشن
همچو بلبل مرستاند از من

چون ز غرقاب بیخودی رستم
دل و جان با خدای پیوستم

ما بلوح دل آیت نوریم
دل عشاق رق منشوری
گنج حق در خراب دل داریم
چون بنور علی نظر کردیم
ذکر دل مان بود چو نام علی
در زمین گرچه حامل الذکریم
غرق نور جمال و نار جلال
خط مسطور و رق منشوریم
ما بر آن چون کتاب مسطوریم
در خرابات بیت معموریم
چشم حق را همیشه منظوریم
نطق حق را همواره مذکوریم
در سموات و عرش مشهوریم
سقف موضوع و بحر مسجوریم

آسمان نجوم جلاواتیم
کره نار عالم ذاتیم

ما مریایای ذات خلاقیم
جلوه گر گشته از جمال بتان
رسته از قید ما و من یک سر
متسمی با حسن الاسماء
ساقیان شراب خانۀ عشق
گشته فیاض قاسم الارزاق
همچو مرآت حسن نور علی
جلوه گر زانفس وز آفاقیم
دلربای تمام عشاقیم
پادشاهان ملک اطلاقیم
متخلیق بحسن اخلاقیم
بخشیان شراب رواقیم
می کشانرا تمام رزاقیم
جلوه گاه علی مشتاقیم

مظهر حق علی مشتاق است
ذات مطلق علی مشتاق است

ای جمال تو شمس عالم دل
عکس روی تو روز روشن جان
کوی تو کعبه دل عشاق
می بدور رخ تو می نوشد
لب لعل تو فص خاتم دل
ظل موی تو لیل مبهم دل
خاک کوی تو آب زمزم دل
از لب همچو جام تو جم دل

عشق دریای بیکران عظیم بحر اعظم کجا و شبنم دل
دست پیمان عشق محکم کرد عقد حوای نفس و آدم دل
دو جهان فانی اند و باقی نیست بخدا غیروجه اکرم دل
دل چو بیت اللهست نیک بدار ادب خانسه مکرم دل

دل ما کعبه است و سینه حرم

ببادب در حرم گذار قدم

سوی دیر مغان گذارم دوش اوفتاد و بسر نبودم هوش
ساقی دلفریب را دیدم موی بر روی آمده روپوش
غمزه جانگزش صورت نیش خنده جانفزش معنی نوش
جعدگیسوش چون جناح طیور چشم جادوش چون نگاه و حوش
صحن میخانه بهشت آئین شده از پر قدسیان مفروش
چنگ بر سامعان حدیث سرا گوش از مطربان مقال نیش
عاشقان در تجلیات جمال همه حیران و واله و مدهوش
آن یکی مست و آن دگر مستور آن یکی ناطق آن دگر خاموش

مست طال اللسان دریا دل

کیست؟ مستور سالک واصل

صبح بر رهگذر میخانه گنذرم اوفتاد مسـتانه
معنی کنت کنز می جستم گنج دیدم نهان بویرانه
پیر پیمانه بخشش را دیدم خوش بکف برگرفته پیمانه
شمع وش در میان جمع مقیم میکشان گرد او چو پروانه
در مقام جهاد نفس همه شیرافکن زرطل مردانه
می عیسی نژاد جان پرور چنگ مریم نهاد حنانه
عیسی وقت از کلید نفس بازار کرده در شفاخانه
کرده تدبیر خستگی جگر خوش حواله بلعل رمانه

لب لعلش مسیح اعجازی

غمزه هاروت سحر پردازی

قیس را ز اشتعال نار هموم شعله افتاد در دل مغموم
خون بجوش آمدش ز تب در رگ وجعیش اوفتاد در حلقوم
چونکه از شدت حرارت عشق خونش در رگ گرفت حکم سموم
کرد فصاد را طیب طلب تا گشاید زرگ دم مسـموم
گفت لیلی من است و من لیلی من و اوئیم لازم و ملزوم
او چو کیفیت است و من باده او چو بوی گل است و من مشموم
عاصم هستیم وجود وی است نیست جانم ز عصمتش محروم
ترسم آسب یا بد آن عاصم نشتر آید چو در رگ معصوم

لاجرم الحسین ثارالله

جاورالرب عزجارالله

جبهه ما است مطلع انوار سینه ما است مخزن اسرار
ظل عکسی ز موی و روی من است جعل ظلمات و نور لیل و نهار
روی ما رهنمای بس مومن موی ما رهنزن بسی کفار

خنک آن رنند عاشق سرمست که ندانند ز هم سرودستار
 یار در خانه دلیم عاکف دل بود کعبه عاشقان زوار
 ذوالفقار علی هویدا شد حیندا دست حیدر کرار
 در یکی دست ذوالفقار دو سر در دگر جام باده ابرار
 ذوالفقار حدید همچو صراط هرکه بروی گذشت رست زنار

تیغ دست علی صراط مبین
 زلف شست نبی است جبل متین

جلوه نور ذات می بینم جلوات صفات می بینم
 عکس جلوات ذات اندر دل دمبدم لایحات می بینم
 ذکر حق ورد دل چو ساخته ام روز و شب واردات می بینم
 ذات بیحد و بیجهت دایم در حدود و جهات می بینم
 عشق را در قمارخانه دل چیره و عقل مات می بینم
 علی مظهر العجائب را عون در نایبات می بینم
 گشته منحل ز دست مرتضوی عقده مشکلات می بینم
 نعمت الله را ز خون گرم منعم الفارقات می بینم

نعمت الله صورت مولی است
 ذات الله حضرت اعلی است

لامکان چیست منزل مشتاق آسمان چیست محمل مشتاق
 قمر و شمس چیست اندر دور جام و کاسی ز محفل مشتاق
 سرفرقان و وحی منزل شد منکشف از دلایل مشتاق
 فقر فخری که گفت ختم رسل خصیلتی از خصایل مشتاق
 حاصل بحر و کان حقیر بود نزد احسان شامل مشتاق
 دو جهانرا بیک گدا بخشید همت دست باذل مشتاق
 گرکشید تیغ ز انتقام شود طایر چرخ بسمل مشتاق
 قامت طوبی بدیع مثال صورت قد عادل مشتاق

طوبی باغ خلد دل قد اوست
 طاعت جان طواف مرقد اوست

ساقیا صبح عید نوروز است روز احسان وجود امروز است
 باده خوردن بروی میمونست خوب میمون و نیک فیروز است
 ظلمت غم ز سال کهنه بدل باده کهنه ام دل افروز است
 باده کهنه سال نو خوب است که طرب بخش و راحت اندوز است
 مطربا سازکن نو آئینی ساز درمان درد جان سوز است
 چکنم نکته های عقل مجاز پیر عشقم حقیقت آموز است
 شیر یزدان حقیقت عشق است عقل آهوز و نقش چون یوز است

دست در ذیل شیر یزدان زن
 چنگ در جبل شاه مردان زن

شیر یزدان امام ربانی است شاه مردان علی عمرانی است
 ثانیتی گر خدایرا بودی او بگفتم خدایرا ثانی است
 مطلع نور حضرت احدی جلوه گر زان جبین نورانی است

لنگر حلیم آن امام مبین
 نفس روح بخش اوست که نار
 صمدانی وجود بی کم و کیف
 اثر خلع و لبس قدرت اوست
 منجی فلک نوح طوفانی است
 بر خلیل خدای ریحانی است
 مخزن سر شاه صمدانی است
 که عصا را لباس ثعبانی است

او دممد روح در تنن آدم

دم او روح عیسی ممریم

مصطفی را خلیل و یاور اوست
 مصطفی رهنمای گمشدگان
 دم او فاتح خزانن دل
 لب ثعبان نفس از او بشکافت
 تاج توحید را سلیمان او
 صدر تفرید را دل پاک او
 خستگان را طیب درمان او
 ابن عم است و هم برادر اوست
 رهروان را بدوست رهبر اوست
 فاتح الباب حصن خیبر اوست
 پاره ساز دهان اژدر اوست
 تخت تحقیق را سکندر اوست
 بزم تجرید را مصدر اوست
 عاشقان را حبیب و دلبر اوست

لوکشف رشحه ای ز خامه او

انما آیتی ز نامه او

جبرئیل امین رسول وی است
 نکشد آسمان امانت او
 گر ظلوم و جهول گشته چه باک
 ظلم او مایه عدالت او
 روح اعظم سوی علی عارج
 جزوها سوی کل او راجع
 لی مع الله که گفت ختم رسل
 خلعت اصطفی قبول وی است
 آدم بوالبشر حمول وی است
 که ظلوم وی و جهول وی است
 جهل او مبدء عقول وی است
 هم بسوی علی نزول وی است
 فرعها جمله از اصول وی است
 شرحی از منزل و صول وی است

لی مع الله وقت وقت رسول

همه اوقات اوست وقت و صول

لی مع شد فرشته کی گنجد
 میم احمد ننگجد آنجالیک
 سر احمد ننگجد آنجا لیک
 جنت دل مقام توحید است
 شمس حق را چو رخ عیان گردد
 نفخ مطرب بنای تدریجی است
 دل حیدر یم وسیع عریض
 کی نبی خجسته پی گنجد
 احد و ترفرد حی گنجد
 ساغر باده نی که می گنجد
 کی در آنجا بهار و دی گنجد
 کی در آن عرصه ظل و فی گنجد
 دم رحمان کجا به نی گنجد
 واندر آن بحر کل شیئی گنجد

دل حیدر یم است و حق گوهر

همه عالم عرض علی جوهر

کون آئینه ظهور علیست
 اوست داود مطرب الالحان
 او سلیمان ملکوت معنی
 او «له الخلق» و او «له الامر» است
 گر حضور کلیم در طور است
 او در ادوار صاحب الکرات
 جلوه گاه ظهور نور علیست
 چار دفتر همه زیور علی است
 شاهباز دل از طیور علی است
 حرف «کن» امری از امور علی است
 حضرت طور در حضور علی است
 کره الساعه از کرور علی است

او سرافیل صاحب الصور است

دل عشاق همچو ناقور است

آنکه قیوم این نه اطلاق است
متسمی با حسن الاسماء
آن جهان قاسم نعیم و جحیم
شاه فیض علی نورانی
شاه نور علی روحانی
قطب بر حق رضای معصوم است
مطرب بزم خاص تجرید است

در دلش نیست غیر جلوه یار

لیس فی الدار غیره دیار

بریخت ساقی گلچهره از رجاهه بجام
هلال اصبع ساقی است حین اخذ الکاس
حبایه‌های قدح چون نجوم رخسند
نسیم باده ما بشنود اگر زاهد
می زجابه رحیق مزاجه تسنیم
زجاج می‌کده کاس ختامه مسک
سخن ز قطره نیشان و از غمام مگو

گرفت راقم قدرت بدست خویش قلم

نگاشت بر کف حیدر بسی بدیع رقم

بریز باده شفاف در زجاج شفیف
از آن شراب که آلوده دامن او شد
بروی خویش بینداز بر قعی از موی
بلوچ دل الف قد تو نگاشته ام
جمال حسن تو بیرون ز حیز تقریر
بموی و روی تو زانرو دلم شده عارف
بمصحف ازلی هر چه العلی بینی

چو اسم اعظم اکبر لطیف نام علیست

لطیفهای ازل جملگی پیام علیست

بریز ساقی از آن خمر راوق اندر کاس
از آن شراب که صافی کند دماغ عقول
مئی که محمدتتش نیست شأن نطق و بیان
مئی که خوش بزداید ز سینه زنگ هوا
از آن مئی که یکی جرعه در گلوی فلک
شراب ساقی کوثر هر آنکه نوش کند
شنید بوی می جام او چو روح قدس

وجود روح قدس یک نسیم باغ وی است

فروغ شمس یکی لمعه از چراغ وی است

قدم نهاد به بستان دگر بهار سعید
شکوفه بهر نثارش بریخت سیم سفید

درختها است شکوفه دمیده زان با آنک
شکوفه گشته عیان یا نهاده دست بهار
بدست دلبر بشکفته روی خندان
بگفتم ای رخت اشکوفه و لببت غنچه
شکوفه‌ها همه زانرو شکفته‌اند بیباغ
نسیم محیی انفاس او بسوی چمن

نفایح چمن عنبرین ز بسوی ویست
نسیم روضه فردوس خاک کوی ویست

صبح ساقی گلچهره جام می برداشت
کشید از دل مستانه هوی مردانه
قیام کرد سهی سرو در مقام رضا
نه سر شناخت ز پا و نه پا شناخت ز سر
چو آفتاب حقیقت در آسمان دلم
درآمد از پی استار غیب شیر خدا
ثبات همت او جنبش از فلک بگرفت

ز قدرت علوی آسمان شود منشق
وجود ما شود از قید ما سوی مطلق

بصدر مصطبه پیر مغان صبح نشست
صلای باده‌کشی داد میکشان همه را
گهی ز لعل سخن گوش بیخودان هشیار
حکایت شب اسری و قاب قوسینش
قیام سرو قدش شرح کرده یوم قیام
دو حرف عین ز عینین نقشبند ازل
کسی بذات علی عهد عشق کرد درست

برو بذات علی عهد عشق محکم کن
بملک حسن و وفاخویش را مسلم کن

صبح عید دگر ساقی نکو اخلاق
چه باده؟ نایب روح الله لطیف انفاس
ظهور طلعت ساقی سیم ساق ز جام
زرخ چو ساقی ما پرده منکشف سازد
چو دل بدختر رزققد ازدواج به بست
طلاق گفت چو حیدر عروس دنیا را
جمال نور علی سخت دلکش و زیبا است

بدیده نور حقم جلوه‌گر ز نور علی است
ظهور نور علی در دلم ظهور علی است

ای رخ تو قبله ارباب دل
موی تو بر بربط دل همچو تار
نرگس بیمار تو دل را طیب
عین حیات خضر جان بود
مفتح از نام خوشت باب دل
نقش مژده صورت مضراب دل
لعل لببت شکر و عناب دل
لعل تو یا جام می ناب دل

جام جم آئینه اسکند راست روی تو آئینه اصحاب دل
گیسوی تو عروه و ثقیل جان ابروی تو صورت محراب دل
نقش خیال تو بچشم دلم آمد و بر بودز دل خواب دل

مهر تو تا سر زده ز آب و گللم

خواب برون رفته ز چشم دلم

جمله حقایق چو مریای حسن جلوه گه روی دل آرای حسن
بر نظر دل ز مریای کون جلوه نما صورت زیبای حسن
در همه اسماش که حسنی بود جلوه گر آن شاهد حسنای حسن
حضرت اسمای الهی تمام یک یکشان آمده اسمای حسن
آمده اسمای ربوبی مقام ما صدق جمله مسمای حسن
جلوه گر از دیده مجنون عشق طلعت فرخنده لیلای حسن
وامق دل جام جهان بین جان آینه عارض اندرای حسن

حسن چو آئین و دل آئینه اش

گنج وی و دل شده گنجینه اش

حسن بود آینه ذات عشق جلوه گه جمله جلوات عشق
مزر فیع الدرجاتی که حق گفت بود شرح مقامات عشق
ذات احد معنی عشق است و بس جمله اوصاف شئونات عشق
عشق بود شمس جهان غیوب حضرت اسما است سماوات عشق
شمس حقایق چه بود غیر عشق حضرت اعیان همه ذرات عشق
پرتو عشق آمده ارواح قدس عالم ارواح شعاعات عشق
عشق چو مصباح بود جان زجاج حضرت اشباح چو مشکوة عشق

آیت نور و همه برهان او

نکته‌های از منقبت و شان او

صفحه رخسار تو فرقان ما است حسن رخت حجت و برهان ما است
روی تو کآئینه حسن خدا است آینه صورت احسان ما است
ماه کت از شرق گریبان دمید معذرت چاک گریبان ما است
مهرکت از مشرق برقع بتافت حجت بی تابی پنهان ما است
می بتوان ز آینه حسن دید سرغم عشق که در جان ما است
ضعف دل ما است بسی ای کلیم گوی ذقن سیب صفاهان ما است
گوی صفت بی سروپا گشته ایم طره مشکین تو چوگان ما است

طره پیچان تو چون صولجان

گو نتواند ز خمش برد جان

در کهه گریزیم اسیر توایم روبکه آریم فقیر توایم
با تو مصور چه سکالش کنیم ما که همه نقش پذیر توایم
غیر تو از ما نتواند کس کآینه صاف ضمیر توایم
هیچ نگوئیم بجز حرف تو لوح و قلم نقش سریر توایم
طینت ما از تو مخمر شده در کف دست تو خمیر توایم
بوی ده و بوی ستان بوی بر یوسف و یعقوب و بشیر توایم
بوی ز پیراهن تو یافتیم روشن و بینا و بصیر توایم

دلبر مصری گه و زندانی ایم

غمکش بیدل گه و کنعانی ایم

یوسف زندانی، ناسوت من
گه شده زندانی ناسوت و گاه
گاه شده یوسف و گه گشته سجن
گه ید و بیضا شده گاهی عصا
جلوه نمادر ملکوت آمده
قوت دل گشته ترا گاه و گاه
ذات تو شد ماصدق «کنت کنز»
غمکش کنعانی فرتوت من
جلوه ده عرصه لاهوت من
گاه شده یونس و گه حوت من
گاه شده موسی و تابوت من
جلوه گر از حضرت جبروت من
جان ترا آمدم چون قوت من
گنج ترا گوهر و یاقوت من

گنجم و گنجینه و گنجور هم

ناظر و آئینه و منظور هم

خلق من آئینه خلاق تو
سر حقایق شدم و حق حق
ما صدق جمله اسما شدم
نقطه مبسوط وجود من است
گاه منم ساقی و گه ساغرت
گاه شدم بنده مرزوق و گاه
تو ز کرم آمده مشتاق من
قید دلم صورت اطلاق تو
حق شده ام لیک باحقاق تو
صورت عنوانی مصادق تو
مرکز افلاک نه اطلاق تو
گاه می صافی رواق تو
بخشی تو قاسم ارزاق تو
من ز وفا آمده مشتاق تو

صورت مشتاق نشان علیست

آیت اطلاق بشان علیست

بنام اعظم ذات عظیم فردعلی
دنووصفی او راست لایزال ظهور
علو خلوتیش از نظر نهان و خفی
علو او متعالی ز فهم اشعریان
از ار او عظمت ذات او علی عظیم
که آخر ابدی است و اول ازلی
علو ذاتی او را بطون لم یزلی
دنو جلوتیش بر بصر عیان و جلی
دنو او متحجب ز چشم معتزلی
ز کبریاش ردا نام او حمید ولی

رخ نبی حمید است ذات را مرآت

دل علی عظیم است گنج گوهر ذات

بنور اقدام ختم تمام خیل رسل
جهانیان همه فرزند و فطرت او اصل
نداده ناف هویت چو جعد او نافه
ز باغ دل ندمیده چو عارضش لاله
بیاد نوگل رخسار او بگلشن قدس
شفیع روز جزا هادی قویم سبل
مقربان همه چونند و حضرت او کل
ندیده چشم حقیقت چو موی او سنبل
ز شاخ جان نشکفته چو طلعتش نوگل
هزار بلبل دستان سر است در غلغل

رخش چو نوگل و جبریل عندلیب ویست

هم او حبیب خدا هم خدا حبیب ویست

بجلوه گاه علی عظیم مظهر ذات
علی اعظم اکبر وصی ختم رسل
ز لطف وقهر دلش روح را بقا و فنا
بنام اوست قیام همه مراتب کون
علی است پردگی و جمله انبیا پرده
ظهور کل جلال و جمال و ذات و صفات
خدایرا نباء اعظم اکبر آیات
ز بسط و قبض کفش جسم را حیات و ممات
ز نور اوست ظهور تمام موجودات
علی است جلوه گر و جمله اولیا مرآت

دل علی چو زجاج است و نور حق مصباح

علی است باده صافی و اصفیا اقداح

هلالة چمن عصمت خدای بتول
از آن بفاطمه شد نامزد حقیقت وی
محسنات جمالش عیان بعین حضور
مگر بعروه زهرا تمسک آری و بس
بسی ز غیبت خورشید احمدی نگذشت
که کرد زهره زهرا ز چشم خلق افول

بشمس زهره چو اندر درج قریب بود

غروب زهره پس از شمس کی غریب بود

بشمع خلوت احمدکل ریاض عفاف
تبارک الله از آن بحر فاطمی صدفی
سحاب فیض ازل ذات پاک مرتضوی
سالله هر یک از آن بحر بوالعجب صدفی
خدیجه گلبن و خیر النساء است نوگل او
وجود فاطمه مصباح و او زجاجه صاف
که شد یکی صدفش بحر یازده اصداغ
وجود فاطمه چون بحر واسع الاکناف
حقایق ازلی چون لالی شفاف
سالله چون قطرات عرق زگل اخلاف

چو ورد رفت بجو بوی آن زماء الورد

بخواه لطف صدغ زان گهرکه او پرورد

بسر و باغ بها نوگل ریاض جمال
نهال روضه احسان و گلبن گل حسن
صبا زگلشن الطاف او وزد که کند
چو خد آن نشکفته ز شاخ جان نوگل
نرسته از چمن اعتلا چو او شمشاد
حسن خصال حسن خلق احسن الافعال
گل حدیقه عترت بهارگلشن آل
لطیفهای چمن هر بهارش استقبال
چو قد او ندیده بیاغ روح نهال
نسبته آینه کبریا چو او تمثال

جمال ذات چو تمثال و او چو مرآتش

تجلی آمده مصباح و او چو مشکوتش

بارغوان گلستان عشق امام شهید
حسین مصطفوی خلق جامع التحقیق
ز پرتو سبجات جلال او عشاق
بمقدمش همه قدوسیان عرش مقام
ز عظمتش همه را ذکر دل شده تسبیح
گل ریاض احدگلبن گل توحید
شهید مرتضوی جود کامل التایید
غریق بحر فنا غرق لجه تجرید
نثار کرده ز بحرین دیده مروارید
ز هیبتش همه را ورد جان شده تمجید

گرفته ارم او ذکر و سبجه نطق ملک

ز عشق اوست برقص آمده کرات فلک

بغنچه چمن آل مصطفی سجاد
طراوت از دم او دیده گلشن اذکار
ز بحر صافی تسبیح او یکی رشحه
اجازتش بهمه واصلان دهد خرجه
گرفته منزل تمکین بحکم او اقطاب
جمال و نور بلاد و بها و زین عباد
نضارت از لب او بسته روضه اوراد
لطیف فطرت سبوحیان قدس نهاد
کرامتش بهمه سالکان دهدارشاد
سپرده منهج تلوین بیمن او اوتاد

تجلیات دل اولیا ز نورویست

ظهور جمله جلوات حق ظهور ویست

بعندلیب حقایق سرای گلشن علم
که دیده از نظرش نور چشم روشن علم

دلش که گلشن تحقیق بود جانب وی
ز یمن نور مصاییح علم و معرفتش
اشارت مژده اش بهر عاشقان حضور
مسیح دم حکما خاک درگهش گشتند

گشوده اند ز اقلیم غیب روزن علم
رسیده اند همه رهروان بمأمن علم
قرار داده بمعراج دل نشیمن علم
که میدمیدمش روح پاک در تن علم

محمد بن علی باقر علوم و حکم
که شق کند بنفس پرده های نور و ظلم

باستقامت آن راست گو زبان قسطاس
محیط علم حقایق سحاب فیض علوم
شه نشه جبروتی عرش شاد روان
جلال او متقدس ز شرح علم و بیان
ز نهر جاری فیاض علم سینه اوست
که معتدل دل و جانست و مستقیم حواس
امام ناطق صادق شه عظیم اساس
معظم ملکوتی آسمان کریاس
کمال او متنزه ز حد فهم و قیاس
که چرخ در دورانست دایما چون آس

از آن فلک شده در دور آسمان نامش
که آس گونه کند چرخ ز آب انعامش

بحلم و عفو امام کظیم شاه عظیم
ز خوان نعمت او طعمه خوار جان خلیل
صفی خلد جمال و خلیل نار جلال
شه محمدی اخلاق و لازم التبجیل
ز باغ اوست یکی شاخه سدره و طوبی
محیط علم قدم شهریار ملک قدیم
ز طور طلعت او جذوه خواه روح کلیم
کلیم طور کمال و مسیح جان سقیم
امام حیدری اوصاف واجب التعظیم
ز فیض اوست یکی رشحه کوثر و تسنیم

بخلد و کوثر و کافور و سلسبیل سیل
برای شیعه موسی شه جمیل جلیل

بشمس اوج علو جالس بساط رضا
شه محمدی اخلاق حیدری اسرار
ز جبهه منجلیش نور طلعت سجاد
بصدق و عدل معادل بجد خود صادق
امامهای حسینی نه اند و چار از آن
رضای مرتضوی دم علی بن موسی
بتول اصل و حسینی رخ و حسن سیما
بسینه مختزنش علم باقر دانا
بحلم و عفو مماثل بیاب خود موسی
رضای را شده آباء و چار از آن ابنا

حسین محیط و امامان تسعه قطر محیط
رضا چو نقطه مرکز مدار قطر بسیط

بدر درج تقی گوهر محیط قدم
ز فطرت رضوی جلوه گاه خلق عظیم
فکنده خلعت خلت بدوش ابراهیم
قبس گرفته از او دست موسی عمران
بیاب حضرت او التجای رکن و مقام
سپهر کوکب جود آفتاب اوج کرم
بهمت علوی مظهر علو همم
سپرده کسوت صفوت بحضرت آدم
نفس گرفته از او لعل عیسی مریم
بخاک درگه او افتخار بیت و حرم

حرم ز خاک نشینان آستانه اوست
درون خلوت لاهوت آشیانه اوست

بیحر صفو و نقاوت نقی دریا دل
صفایح ملکوتی دفاتر فلکی
دلش چو بحر کرم پیشه مغنی و مکرم
مدرس از حکم اوست مشتری حکیم
که نیست بحر دلش را نه حد و نه ساحل
بدست قدرت او منظوی کطی ساجل
کفش چو ابر عطا بخش معطی و باذل
مهندس از قلم او عطارد عامل

لب افاضت او فیض روح را فیاض کف کفایت او رزق جسم را کافل
 ز فیض اوست که مهر منیر فیاض است
 ز شوق اوست که چرخ اشیر تراض است

بشاه عسکر امکان خدیو جند وجود سپهر عالم کشف آفتاب چرخ شهود
 بذکر او ملک و روح را عروج و نزول ز فکر او قمر و شمس را هبوط و صعود
 مقدس از قدم او فرشته ساجد مکرّم از کرم او خلیفه مسجود
 باذن او متقرر ایالت طالوت بحکم او متحقق خلافت داود
 بیاب حضرت او جبهه سوده یونس و لوط ز خاک درگه او سرمه برده صالح و هود

ز حسن خلق حسن آن امام ذیجود است
 که بر خلیل گلستان شرار نمرود است

بختم سلسله انبیا امام همام که میم و ها و دگر میم و دال گشتش نام
 ز بعثت این همه پیغمبران بجانب خلق غرض همین که گذارند حق این پیغام
 محمد علوی ختم اولیا است چنانک محمد عربی ختم انبیای عظام
 رسل تمام مبشر بدور احمد پاک جناب مصطفوی مزده ده باین ایام
 زمان حجت حق دور مهدی قائم اوان غیبت آن شمس جلوه گر ز غمام

خلاصه همه ادوار چرخ دوروی است
 نتیجه همه اطوار خلق طوروی است

که حق همیشه قوی غالب و مظفر باد روان مردم باطل زبون و مضطرباد
 خلیفه حق و مهدی دور را دایم جهان صورت و معنی همه مسخر باد
 چراغ دولت دجال سیرتان جهان ز قهر صرصر حق منطفی و ابتر باد
 دماغ فطرت مردان راه حق پیوست بنفحه دم حق تازه و معطر باد
 همیشه سینه مشتاق بی نیاز غیور ز شمس نورعلی روشن و منور باد

کسیکه ساغر فیض علیش در دست است
 عجب مداراگر عالمی از او مست است

ترجیع بند

چو ارادت شه ذوالکرم بظهور داشت تعلقی
که توجه صمدیتش بتجلی احدیتش
ز لبش بدیع عبارتی زمژه لطیف اشارتی
شه مطلق همه عزوشان بکمال جان جهانیان
بجناب حضرت خاص رب بکمال مسکنت و ادب
سوی حق چو کرد انابتی بگشود لب بشفاعتی
چو خدا نمود اجابتش چو قبول کرد شفاعتش
ز فیوض رشحه آن عرق فیضان فطرت ما خلق
رشحات روی بدیع او لمحات خوی شفیع او
توکجا و وصف کمال او توکجا و حرف جمال او
من و وصف دلبر لایقم منو نعت خسرو فایقم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسننت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

صنما بقامت معتدل تو چو سرو گلشن فاستقم
بدر تو آمده بنده ای بعنایتی ز تو زنده ای
خم موی پر خم و چین توره دل بجانب دین تو
من و دست و ذیل عنایت من و پای کوی هدایت
شده از عنایت و فضل تو شود از کفایت عدل تو
صفحات روی نکوی تو ز لوامع آمده منجلی
بحرم رویم برای تو سوی مروه قصد صفای تو
غبرات خاک ره تو را عتبات بارگه تو را
من و عزم بیت رفیع تو من و قصد صحن بدیع تو
من و عشق روی لطیف تو من و مهر موی نظیف تو
من و وصف شاه ملیح من تو بگوی شیخ فصیح من

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسننت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بنشین بملک جهان جان که تو شاه تخت لعمری
ز شکنج زلف تو مقبلم چو گشود عقده مشکلم
چه شناخت عاقله حد توجه بسرو نسبت قد تو
شودم زدوده غبار غم شوم گشوده عقو دم

که بمتکای جلال و شان نسزد بغیر تو متکی
نه گمانی آمده در دلم نه بسینه مانده مرا شکی
چه بگل لطافت خد تو که بسی لطیفی و نازکی
چو بخلوت دل من قدم تو نهی بیمن و مبارکی

تو چو بحر بیحد و انتها رشحات بحر تو عینها
دو جهان چو آینه سربسروزهر یکی شده جلوه گر
رخت آفتاب سپهر رب شده پردگی جهان چو شب
چه شود نهی قدمی برون همه عاشقان تو غرق خون
من و غیر لعل تو مشربی؟ من و غیر وصل تو مطلبی؟
رخ نیکوان همه دیده ام زبتان حدیث شنیده ام
چو بر اه کوی و فارسی چو بمدح شاه صفارسی

رشحات هستی ما سوی ز بحار فیض تو اندکی
ز هزار آینه در نظر نشود مشاهده جز یکی
شب احتجاب تونی عجب که بتافت مهر چو کر مکی
ز قضای دست سپهر دون شده در جناب تو مشتکی
من و غیر عشق تو مذهبی؟ من و غیر راه تو مسلکی؟
دگری نه بر تو گزیده ام که مراست عقلی و مدرکی
بشنوز سعدی فارسی نه ز عنصری نه ز رودکی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسننت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

ز جناب حق بتو دلستان چو خطاب آمده یاوسین
رخ ما شکفته ز روی تو دل ماست زنده بیوی تو
ز تو دیده قامت معتدل ملکوتیان و شده خجل
چو تو در بحر شفاعتی چو تو لعل کان کرامتی
نباء عظیم بیان تو خلق عظیم باشان تو
چو عرق که ماند بجا ز گل چو کرم که ماند بجا ز مل
چو تو را مقام غدیر شد لب تو بشیر و نذیر شد
شه ذوالعنایه و الکریم مه ذوالکرامه و النعم
ز حقایقش همه آگهی بمعارجش همه مهرهی
بنوال نعمت ما سبق بکمال مبدء ما خلق
ز کجا زبان و کمال او ز کجا بیان و جمال او

نبود بمذهب عاشقان چو تو دلربا چو تو نازنین
غبرات حضرت کوی تو بمژده بروفته حورعین
توصفی و آدم پاکدل بمیان کدورت ماء و وطن
چه شود بچشم عنایتی نگری بجان این غمین
شده میهمان بخوان تو همه انبیا همه مرسلین
ز تو ختم قاطبه رسل بجهان سلاله طاهرین
ز دمت علی کبیر شد بامیر جمله مؤمنین
که بغیر نور شه قدم نبود ز جبهه او مبین
بنموده نقش یداللهی چو نموده دست ز آستین
بجلال قدرت ذات حق بجمال رحمت عالمین
ز کجا بنان و خصال او بشنوز مصلح دادودین

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسننت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

توئی آنکه آیت والضحی قسم خداست بروی تو
لب سلسبیل کنایتی زلبت که عین عنایتی
ملکوتیان لطیف دل که برند سجده بآب و گل
نفعات روضه عنبرین نسلمات جنت حورعین
دم رحمت شه ذوالمنن که به یثرب آمده از یمن
کتب و رسائل لامکان زبر و صحایف آسمان
نه بحار جود تو منقطع نه کسی ز فیض تو ممتنع
چونها لقد تورسته شد دره مدعی همه بسته شد
زمی تو مست شده ملک ز لب بزخم دلش نمک
بشرابخانه کنفکان تو شراب بخش بمیکشان
سخن از کمال صریح او تو بگوی شیخ ملیح او

دگر آن لطیفه طاوها خبری زطره موی تو
خلق عظیم حکایتی بکلام پاک زخوی تو
نگرند ز آدم معتدل بجمال روی نکوی تو
فوحات خلد مخلصین وزداز جوانب کوی تو
بمدینه آمده از قرن بمشام جان تویی تو
صحف و دفاتر ما بیان ز حضورتست بسوی تو
که بحار سبوعه متسع چو یکی است جرعه زجوی تو
که بذوالفقار شکسته شد فقرات پشت عدوی تو
رسداین ز جاجه نه فلک بگلوش می زکدوی تو
مه و مهر پیکر آسمان شده جام و کاس سبوی تو
که سخن سرای مدیح او شده نطق نادره گوی تو

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسننت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

نگشوده دیده ناظری بجمال مثل تو شاهی
ز فیوض نور قدیم تو دل عام راست مشاری
نه بدیر سینه عاشقان چو رخ تو جلوه نمابتی
بسماء عزت و رفعتت حفظه ملایک نعمتت

بجمال قبله کافری بکمال کعبه زاهدی
زعیون فیض عظیم تو لب خاص راست مواردی
نه بخلوت دل عارفان چو لب لطیفه واردی
ز شهاب ثاقب سطوتت چه مجال خطفه ماردی

مرساد چشم عدوی تو بجمال دلکش روی تو
 نه چوروت نورمبین بودنه چوموت حبل متین بود
 نکشیده کلک مهندسی چورخ تو طاق مقرنسی
 تو قدم نهی بمعارجی که ندیده دیده عارجی
 زخدا تراست مراتبی ز حضور خاص مناصبی
 رخ تست آنمه خرگهی که برد زما دل و آگهی
 بنواز سعدی اصولرا بسرا مقام وصولرا

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسنه جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چو خدای گفته باآسمان سخن خصال محمدی
 ببهشت عدن موحدین بنگر بچهره عارفین
 بنگر باآتش بالهب توبعین مسکنت و ادب
 بحسابگاه مشوخجل ز فعال خویش نه منفعل
 بنگر صفی جمیل را بنگر نجی جلیل را
 بشعب و هود فصیح بین بذبیح ولوط ملیح بین
 زدو روزه فرصت خصم ردتومباش تیره و درکمد
 زجمال و حسن گرفته خوش همه ملکت ختن و حبش
 بحضور طور علی نگر بظهور نور علی نگر
 همه اشتیاق علی بین همه اتفاق علی بین
 چوسرود سعدی پاکدل صلوات احمد معتدل

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسنه جمیع خصاله صلوا علیه و آله

ای رخت آفتاب عالم دل
 مردم چشم مسست فتانت
 دل ما خاتمی عقیق لبست
 می بدور رخت کشد تا شد
 کیست در خلوت حضور مرا
 دل یکی یم بیحدود و کنار
 بحر موج حضرت ملکوت
 جنت دل وصال دلدار است
 جلوه گر شد بدل چون نور علی
 همه عالم طفیل و هست غرض
 گوش جان مرا همی گوید

که جهان سربسر چه مغز و چه پوست

هست عکس جمال طلعت دوست

صبحدم بر حریم میخانه
 پیر پیمان درست را دیدم
 همه رندان ز جام ساقی رند
 گشته مستانه هرکجا هشیار
 گندرم او فتاد مستانه
 خوش بکف برگرفته پیمان
 درکشیده شراب رندان
 گشته دیوانه هرکه فرزانه

شاهد چست چابک عیار
 از پی صید مرغ دل کرده
 از می عشق آن پیری پیکر
 پیر میخانه سوی من بگشود
 یک یک از میکشان فکنده بمن
 محرم آن حریم خاص شدم
 چون شدم محرم سرای مغان
 گره موگشوده از شانیه
 زلف را دام و خال را دانه
 عقل دیدم فتاده دیوانه
 چشم مسکین نواز شاهانه
 نظر عاطفت جداگانیه
 دل بریدم ز حسب کاشانه
 این شنیدم ز پیر میخانه

که جهان سربسر چه مغز و چه پوست

هست عکس جمال طلعت دوست

سوی دیر مغان گذارم دوش
 همه رندان مست را دیدم
 عاشقان دست از خودی شسته
 عضو عضو تمام آمده چشم
 همه را چشم بر جمال حضور
 آن یکی خوش قدح گرفته بدست
 در جمال جلال این هایم
 دلبر شوخ شنگ زیبا را
 از خط و عارضش بلوح دلم
 جرعه ای خوردم از کف ساقی
 چون زایمان و کفر وارستم
 اوفتاد و بسر نبودم هوش
 همچو خم شراب اندر جوش
 همه با یار دست در آغوش
 جزو جزو تمام آمده گوش
 همه را گوش بر پیام سرش
 واندرگ خوش سبو نهاده بدوش
 وز جلال جمال آن مدهوش
 زلف بر روی آمده روپوش
 نقش ایمان و کفر شد منقوش
 شسته شد از دلم تمام نقوش
 این شنیدم ز پیر باده فروش

که جهان سربسر چه مغز و چه پوست

هست عکس جمال طلعت دوست

سر حق در ضمیر ما مکتوم
 دل ما آمده خزانیه غیب
 که کند احتمال امانت عشق
 جهل بین عقل کل در او مدرج
 درد شد قسمت من آنروزی
 ساقیم داد از آنر حقیق لطیف
 انکه نوشید صرف این تسنیم
 انکه شد خادم سرای مغان
 بگشاید دماغش ارشوند
 خنک آندم که از شعاع جمال
 دفتر دل گشودم و دیدم
 رمز عشق از بیان ما معلوم
 سینۀ پاک ماست گنج علوم
 جز من عاشق جهول ظلموم
 ظلم بین عدل حق از آن مفهوم
 که شدی هر نصیبیه ای مقسوم
 بختام ممسک مختوم
 دید عین وجود در معدوم
 بر همه میکشان شد او مخدوم
 بوی این باده زاهد مزکوم
 هستیم میگداخت همچون موم
 این سخن بود اندر آن مرقوم

که جهان سربسر چه مغز و چه پوست

هست عکس جمال طلعت دوست

جهه ماست مطلع انوار
 ظل و عکسی زلف و عارض ماست
 رهنما ما بغیره غرا
 چشم مردم نواز ما باشد
 سینه ماست مخزن اسرار
 جعل ظلمات و نور لیل و نهار
 راهزن ما بطره طرار
 مردم دیده اولوالبصار

بنشین خوش بچشم ما و بین
خوش بچاروب لافرو رفتیم
نیست جز یار اندرین خانه
متفق جان بین بجانانسه
نقش منصور جز حجابی نیست
لمن الملک خود همی گوید
مطرب جان نواز جسم گداز
جلیوه یار از در و دیوار
خانه ازگرد هستی اغیار
لیس فی الیدار غیره دیار
متحد بین بهم دل و دلدار
خود انالحق سراسر بر سر دار
خویش گوید لواحد القهار
می سرود این نوا بپرده تار

که جهان سربسر چه مغز و چه پوست

هست عکس جمال طلعت دوست

جلیوه نور ذات می بینم
عکس جلیوات ذات اندر دل
ذکر حق ورد دل چو ساختهم
دل بود یثرب می مقیم در او
گشته منحل ز دست مرتضوی
نور زهرا بتول عذرا را
دل چو بتخانه و حسن صنمش
هرچه جز حرف طره های حسین
هریک از نه امام عادل را
ذات بیحد و بیجهت دایم
دمبدم این سخن همی گویم
جلیوات صفات می بینم
دمبدم لایحات می بینم
روز و شب واردات می بینم
سیدکاینات می بینم
عقده مشکلات می بینم
از پس حاجبات می بینم
کعبه را سومنات می بینم
همه را ترهات می بینم
جامع المکرمات می بینم
در حدود و جهات می بینم
تا که در تن حیات می بینم

که جهان سربسر چه مغز و چه پوست

هست عکس جمال طلعت دوست

سر حق در دلم نهان آمد
فیض روح القدس بارض دلم
شاه بی نام و بی نشان مرا
یاربیت روی در دلم بنمود
غمزه چشم مسست فتانش
دلبر از طره صلیب آسا
دل ناقوس وش بدیر تنم
شاه مهدی قاطع البرهان
وجه جامع بیان سبع مشان
نطق او نوروحی منزل را
بر در دیر خوش ز مغچه ای
نور حق در رخم عیان آمد
از سموات لامکان آمد
جلیوه گر نام و هم نشان آمد
کعبه بتخانه مغان آمد
فتنه آخر الزمان آمد
بسته ز نار بر میان آمد
دمبدم ناطق اللسان آمد
بهر تسخیر انس و جان آمد
جبهه فرقان با بیان آمد
کاشف السر ترجمان آمد
این حدیثم بگوش جان آمد

که جهان سربسر چه مغز و چه پوست

هست عکس جمال طلعت دوست

لامکان چیست منزل مشتاق
قمر و شمس چیست اندر دور
بفلک خوشه ثریا چیست
این نه افلاک چیست میدانی
آسمان چیست محمل مشتاق
جام وکاسی ز محفل مشتاق
سنبل از سنبابل مشتاق
صورتی از منازل مشتاق

د فتر دل صـ حیفه ملکوت
 نظری برگشا بد فتر دل
 باب باب رسائل دل پاک
 کلماتیکه تا مات آمد
 دلبران جهان همه دیدم
 دست قدرت بفضل خویش سرشت
 میرسیدم بگوش نطق علی

که جهان سربسر چه مغز و چه پوست

هست عکس جمال طلعت دوست

ای روی تو مهر عالم دل
 اندر پس هفت پرده ما را
 دل خاتم و لعل چون عقیقت
 عشق است یکی محیط اعظم
 دل یم عظیم و هر دو عالم
 این ساغر بسد دهانت
 تا معنی استوای رحمان
 معلوم شد آنکه غایت کون
 شد هر متشابهم محکم
 در دیر تنم نواخت ناقوس
 انجیل مسیح دل شنیدم
 آمد سحر این بگوش جانم

من آینه جمال ذاتم

مرآت تجلی صفتاتم

عالم همه عکس طلعت عشق
 معنی هویت الهی
 تفسیر حقیقه الحقایق
 حرف شهدالله ای حریفان
 در طره و خال خوب رویان
 دریای محیط و بحر اعظم
 آن بار امانت خدا را
 ابدا عوالم الهی
 ماشاالله کان حدیثی
 معصوم دلان پاک جان را
 جز حضرت حسن می نباشد
 دوشینه بگوش دل همی گفت

من آینه جمال ذاتم

مرآت تجلی صفتاتم

ما را سر حرف بیش و کم نیست
 بر هستی خود قلم کشیدیم
 الا غم عشق هیچ غم نیست
 در صفحه ماجز این رقم نیست

ببر لوح دل آن قسد الفوار
 در آینه حدوث ما را
 شمشیر چو میزند حریمش
 جز قامت عدل مستقیم
 گرد دست فتادگان نگیریم
 بر خوان لطیف نعمت الله
 آنرا که سر از کمند ما تافت
 آن سر که نه خاک راه ما شد
 چون آینه صمد در این دیر
 زیبا صنم لطیف ما را
 اندیشه لوح نه قلم نیست
 منظور بجز شه قدم نیست
 جز معبر آهوی حرم نیست
 در عالم دلبری علم نیست
 آئین عنایت و کرم نیست
 جز ما دگری ولی نعم نیست
 در مذهب عاشقی قدم نیست
 اندر ره عشق محترم نیست
 جز جلوه صورت صنم نیست
 جز این دم پاک لاجرم نیست

من آینه جمال ذاتم
 مرآت تجلی صفاتم

من در همه مشربی و حیدم
 عادل قدم از مقام دادم
 مبعوث مقام خاص محمود
 نبوع فیوض ذوالجلال
 فرقان حکیم با بیانم
 فارغ ز غوایت و ضلالت
 همواره موفق و مصیبت
 خلق از ضرر من آرمیدند
 تا انس بذات حق گرفتم
 ذوقی ز جهان نماند جان را
 افلاک ز حمل عشق عاجز
 دلدار مرا بخلوت دل
 امروز بعاشقی فریدم
 صاحب نظر از کمال دیدم
 آئینه احمد حمیدم
 فیاض گروه مستفیدم
 قرآن مبارک مجیدم
 روشن کن مننهج رشیدم
 پیوسته مویبد و سدیدم
 در میکرده تاکه آرمیدم
 وحشی صفت از همه رمیدم
 تا باده معرفت چشیدم
 من بار امانتش کشیدم
 خوش گفت و بگوش دل شنیدم

من آینه جمال ذاتم
 مرآت تجلی صفاتم

آینه صورت عظیمیم
 نبضت بنمایم که امروز
 نقشی که ز خامه الهی
 آن قامت و طره و دهان است
 آمد دم رحمتی و بشکفت
 موسی دل و فائق البحارم
 در نار جلال چون خلیلم
 ز انکشت قمر شکاف گردد
 از حضرت فاسق تقم الف وار
 زلف است کمند هر اسیرم
 با اشک چو سیم و روی چون زر
 این نکته مرادت ورد دایم
 گنجینه معنی قدیم
 بیماری عشق را حکیمیم
 بنمود بمصحف کریم
 یا خود الف است و لام و میم
 این غنچه دل از آن نسیم
 عیسی دم و محیی الکریمیم
 در طور جمال چون کلیم
 بدر دل رهبران دونیم
 بر مننهج عدل مستقیم
 لعل است شفای هر سقیم
 حاجت نبود بزر و سیم
 تا بر در میکرده مقیمیم

من آینه جمال ذاتم

مـرآت تجلی صـفاتم

مـرآت تجلی الهـم	مـن آینه جمـال شـاهم
خوبان جهان همه سپاهم	سلطان سریر ناز و تمکین
عشاق تمام خاک راهم	خاک ره عشق گاه و گاهی
اکسیر شود بیک نگاهم	بر خاک اگر نظرگمارم
درمانده غریق را پنهام	در موج فتن چو فلک نوحم
بشکسته طلسم لالهـم	مـن خازن گنج خاص الله
از عارض و طره سپاهم	گه راهنما و گاه رهزن
بـر اوج مقدسات ماهم	بـر چرخ مجردات مهـرم
مـن صاحب افسر و کلاهـم	در مملکت جهان معنی
مشـتاقعلی دادخـواهـم	ببـداد رسـیدگان غـم را
بشکسته ز ذوالفقار آهم	یکسر فقرات پشت دشمن
از هـاتف غیب صـبحگاهـم	در سـامعه دل آمد ایندم

مـن آینه جمـال ذاتـم
مـرآت تجلی صـفاتم

بی نام و نشان عیان مشتاق	بی کام و زبان بیان مشتاق
شرحی بود از مکان مشتاق	آن عرصه لامکان که گفتند
یک دم ز لب و دهان مشتاق	روح القدسی که وصف کردند
یک نام ز سرجان مشتاق	روح اعظم که توشنیدی
از حق شده ترجمان مشتاق	جبریل امین برید اعظم
فرش در آستان مشتاق	این اطلس چرخ چیست دانی
آن کوکب آسمان مشتاق	خورشید حقیقه الحقایق
منزل همگی بشان مشتاق	آیات بلیغه سماوی
یک قصه ز داستان مشتاق	رمز ازل و ابد تمامی
قتال مخالفان مشتاق	آن پیکر ذوالفقار مشهور
خاصیتی از لسان مشتاق	معنی لسان صدق اعلی
آمد سحر از زبان مشتاق	در گوش دل این حدیث غیبی

مـن آینه جمـال ذاتـم
مـرآت تجلی صـفاتم

شکر می گوید شکایت می کند»	«بشنو از نی چون حکایت می کند
خود بعنوان کنایت می کند	شکر می گوید صریح و شکوه را
شکر وصل اندر نهایت می کند	در بدایت شکوه دارد از فراق
یاد ایام بدایت می کند	از نیستان تاورا بپرسیده اند
شکرها بیحد و غایت می کند	با نیستان چونکه پیونددش فتاد
حق در آن نفخ از عنایت می کند	چیست نی دانی بگویم من قلم
شرح اسرار ولایت می کند	روح اعظم نور پاک احمد است
مصطفی تفسیر آیت می کند	ایت کبری علی مرتضی است
نفخ وی در نی سرایت می کند	کیست نائی حضرت فرد صمد
نی ز نائی این روایت می کند	نائی دمـساز میگوید سخن

جمله عالم فانی و باقی است او
کل شی هالک الا وجهه

«از نیستان تا مرا بریده‌اند
مرد که؟ افلاک کاندر جنبش‌اند
نالۀ آن آسمان و این زمین
جمله ذرات عالم سر بسر
نقطه ذاتم اگر ثابت نبود
دوش من بار امانت می‌کشد
عارفان کاین حمل کردند احتمال
عاشقان کاین بار را برداشتند
قوت و حولی ازو بگرفته‌اند
در ازل این نغمه می‌سنجیده‌ام
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند»
زن که؟ آن ارضین کار امیده‌اند
عارفان ازگوش دل بشنیده‌اند
از دمم در خاک و خون غلطیده‌اند
این سموات از کجا جنیده‌اند
بهر من این حمل را سنجیده‌اند
پای تا سرگوش وهوش و دیده‌اند
بار را بر خویشتن بگریخته‌اند
خویش را فانی مطلق دیده‌اند
نه فلک از ذوق میرقصیده‌اند

جمله عالم فانی و باقی است او
کل شی هالک الا وجهه

«بالب دمساز خودگر جفتمی
تو پذیرفتی دمم را آنزمان
او مرا آشفته می‌کردی از آن
او مرا از سینه گرد غم برفت
غنچه دل می‌شکفت از دمم
با تو گفتم من شنفتی تو ز من
در هر معنی که او بر من بسفت
جان من دوش از دمش مدهوش بود
گوش تو بگرفت از من آن‌دمی
گفتمی این نکته با تو آشکار
همچو نی من گفتمی هاگفتمی»
که من از نائی دمی پذیرفتی
بر تو من از قهر می‌آشفتی
گردغم از دل ترا من رفتمی
کز دمش چون غنچه می‌اشکفتمی
آنچه من از گفت او اشکفتمی
بر تو من آن در معنی سفت می
کردمی ناله کجا من خفتمی
کز لب معشوق جان بگرفتمی
بالب دمساز خودگر جفتمی

جمله عالم فانی و باقی است او
کل شی هالک الا وجهه

«نی حدیث راه پر خون می‌کند
هر نفس کز سینه خوش بر می‌کشد
می‌سراید قصه یار و مرا
پرده‌ای هر دم دگرگون می‌زند
وصف نی زان نرگس فتان مست
با دل مست خراب عاشقان
سرکنت کنز می‌گوید بدل
جان اساتم دیده از ضحاک را
با گرفتاران عجل و سامری
مطرب دمساز بهرگوش دل
قصه‌های عشق مجنون می‌کند
دمبدم در دیمم افزون می‌کند
یاد غیر از سینه بیرون می‌کند
حالت دلرا دگرگون می‌کند
عاشقان را مست و مفتون می‌کند
کس نمی‌داند که نی چون می‌کند
خاک بر سر گنج قارون می‌کند
قصه تاج فریدون می‌کند
شرح استغای هارون می‌کند
دمبدم این نغمه موزون می‌کند

جمله عالم فانی و باقی است او
کل شی هالک الا وجهه

«محرم این هوش جز بیهوش نیست
مرزبان را مشتری جزگوش نیست»

دمبدم نائی در آن دم میدمد
 گرمی نی از دم دمساز ماست
 پرده‌های عاشقان را می‌درد
 نقش انسانست و در معنی جماد
 دوش نائی نغمه‌ای خوش می‌نواخت
 دم سراجون ساقی و دم همچونی
 نیش غم شد در دلم بس کارگر
 نی قلم، دمساز را قم، سینه لوح
 هوش بگذار این نوا را گوش‌دار

جمله عالم فانی و باقی است او

کل شی هالک الا وجهه

«سر من از ناله من دور نیست
 گوش کس را ناله‌ام مقبول نی
 «سر من چون جان و ناله چون تن است
 جان سر در جسم ناله جلوه‌گر
 شکر نغمه ز نی زاید ولی
 حق انا الحق می‌سراید دمی
 نائی اندر نی ستیر و محتجب
 دل بود چون نای و حق چون نائی است
 سر نائی فاش می‌بیند ز نی
 من زخود چون خالی و از وی پر

جمله عالم فانی و باقی است او

کل شی هالک الا وجهه

«سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
 کیف حال القلب گفتم نای گفتم
 با نیستان گوکه نی شد جفت غم
 آتشی افتاد در جاننش ز تو
 می‌نگردد صبح و شام و روز و شب
 ای خوش آنروزیکه افتد با توام
 تا شدم دور از تو ای شکرستان
 چند ازین ایام بعد و انفصال
 انما عند النفوس فهو فان
 همچو مشتاق علی نغمه سنج

جمله عالم فانی و باقی است او

کل شی هالک الا وجهه

لاجرم نی از نوا خاموش نیست
 جز زوی نی سینه‌اش پر جوش نیست
 سر عاشق را دگر روپوش نیست
 هر که زین دم جان او مدهوش نیست
 در سرم هوش از نوا می‌دوش نیست
 مستمع جز رند باده نوش نیست
 جز لب وی نیش غم را نوش نیست
 کاندرا او جز نقش دم منقوش نیست
 محرم این هوش جز بی‌هوش نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست»
 چشم کس را سر من منظور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست»
 لیک کس را دید جان دستور نیست
 کی چشد آن کش سرش را شور نیست
 نقش نی جز صورت منصور نیست
 غیر نی اندر جهان مشهور نیست
 غیر نائی ذاکرو مذکور نیست
 آنکه را چشم بصیرت کور نیست
 این نوا گرمی سرایم دور نیست

تا بگویم شرح درد اشتیاق»
 حالتی واللله حالی لایطاق
 وز فراق طاقش گردید طاق
 کز دمش جانهاست اندر احتراق
 فارغ از ناله الی یوم التلاق
 اتصالی از پی ایمن افتراق
 تلخ باشد شکرم اندر مذاق
 یاد باد اوقات قرب و اتفاق
 کلما عند الاله فهو باق
 بیخودانه نی سراید این سیاق

قطعات

در حدیث آمده که بیت حرام
در جهان خانه ایست کعبه بنام
دل ما کعبه ایست سینه مقام
حرم روح سینه عشاق
علی معنوی بکعبه دل
صورت مطلق و مجرد و پاک
جلوه ذات مطلق احدی
یوسف ذات غیب مطلق را
نقش وجه الاله پیراهن
یوسف اولست این یوسف
روح باشد مذكر ارشونوی
روح قدسی بود ابوطالب
دل که آن طالب اله بود
مطمئن ز نفس را باید
روح قدسی بمطمئن کند
زاید از ازدواج این زوجین
علی مظهر العجايب ما
صنمی صورستت و او تمثال
کعبه دیر و صمد صنم بنگر
بت پرستی خدا پرستی ماست
در دل مؤمنان کند نازل
گفت آید بدل علی رضا
نام آن باد خوش سکینه بود
معنی او ستیر و محجوب است
صورت اوعیان و در نظر است

شرح رموز حضور را گفتم

بشنو از عارف سخندانی

دل ما آمده ز جاجه نور
دل چو گنجینه است و حق گنجور
گنج دل را کسی نه بگشاید
روز بگشودن در دل پاک
عاشقان را فتوح پی در پی
خنک آن ساعتی که بگشاید
گر ز مستی رویم کج بپذیر
سینه مشکوه و نور حق مصباح
عشق چون گنج و نام حق مفتاح
جز دم پیرکآمدش فتاح
عاشقان راست روز استفتاح
آید از دوست در غدو و رواح
بر سر من همای عشق جناح
لیس فی شرعکم علی جناح

عقل کشتی و صبر چون لنگر
عشق چون باد شرطه باعشاق
شرع همچون شرع و حق ملاح
کشتی از باد شرطه یافت فلاح
سخنان علی مشتاق است
که ملاحظت دهد بلعل ملاح

روی تو مصحف است و نام علی
عارضت همچو ورق منشوری
نقش خطت بلوح سینه ماست
دلی چو ویرانه‌ای و عشق تو گنج
سینه ماست وادی ایمن
استقامت طمع مدار از من
عاقلان حال عشق کی دانند
عیسی مامی روان بخش است
چون دلم بحر آتشین آمد
بر رخت نقش آیت نور است
خط بر آن چون کتاب مسطور است
سینه ما چو ورق منشور است
این خراب از غم تو معمور است
عشق تو آتش است و دل طور است
عشق دیوانه عقل مخمور است
عشق مست است و عقل مستور است
مریم ما درخت انگور است
قسم حق به بحر مسجور است

غیر ذات علی مشتاقی
که در اقلیم غیب مشهور است؟

نظری برگشا بدفتر دل
تا به بینی رسائل غیبی
دل مشتاق عین و لام و یا
جلوه گاه نقوش لاریبی

لوح دل عارفان معنی
آن دل که زدوده و مصفا است
آنکش دل و جان ز عیب پاک است
آن خلعت اصفای موسی
بادی که ز گلستان برآید
جز دفتر علم غیب نبود
آئینه نقش ریب نبود
چشم دل و جان بعیب نبود
جز منقبت شعیب نبود
الا که عبیر جیب نبود

آن کو ز کف علی مشتاق
صها نخورد صهب نبود

انسان چو شجر سخن چو میوه
گر اصل شجر کثیف باشد
از اصل خسیس زاد خست
ما در چو عقیقه بود فرزند
میوه ز شجر لطیف آمد
خود میوه آن کثیف آمد
پیدا شرف از شریف آمد
ستار دل و عقیقه آمد

از قبه بدمنش اگر زاد
فرزند بسی خفیف آمد

آدمی چون شجر سخن ثمرش
ورخیب است طینت شجره
تریبست گر ز باغبان نبرد
مرد معنی تربیت دیده
گر شجر طیب است میوه نکو است
میوه اش تلخ و ناخوش و بد بوست
گرچه طیب بود که خود خود بوست
سخنش را همه لطافت و خو است

سخنان علی مشتاقی
همه مغز است و دیگران همه پوست

هر که در اصل بدنهاد افتاد
هیچ نیکی از او مدار امید

زانکه هرگز بجهد نتوان یافت ازکلاغ سیاه باز سفید
 دون نوازی مکن که می نشود در صفا هیچ ذره چون خورشید
 هرکه را دور چرخ جامی داد با بصارت نگشت چون جمشید
 بید را گر بپرورند چو عود

ببر نیاید نسیم عود از بید

مرد حق کیست آنکه راست زبان در همه حال همچو قسطاس است
 او چو قطب است و آسمان دائر بر وجودش بصورت آس است
 آدمی را چو معنشی نبود ناس نبود و لیک نسناس است
 آدمی شخص عادل الخلق است ناس انسان کامل اشناس است
 دل انسان محل الهام است جان نسناس جای وسواس است
 دم حق وحی جبرئیل بود دم باطل پیام خناس است
 نظر اهل معنی و قدمش این چو مقیاس و آن چو مقباس است
 نظرش پیشوای انظار است نفسش مقتدای انفاس است
 ذوالفقاریست قاطع البرهان نفس او که تیغ الماس است
 دست حق را قم است و روح قلم

ساقی ما علی مشتاق است

قمر و شمس ساغر و کاس است

آنکه را حق برای خویش گزید بگرامات خاص مخصوص است
 نیش یا جوج را چو ذوالقرنین همتش همچو سد مرصوص است
 عشق در بحر کبریا چو نهنگ عقل بیدست و پا چو دموع است
 قابلیت ناقص است ارنه فیض فیاض غیر منقوص است
 حسن منظور قبیح می بیند چشم آن ناظریکه مرموص است
 حق بیاطل شبیه کی باشد ید و بیضا نه دست مبروص است

شان مشتاق عین و لام و یا

بنصوص کلام منصوص است

نفسه ای برگلشن جانم وزید از دم پاکیزه روح القدس
 حاصل انفاس مشتاق علی است اسطقس فوق کل الاسطقس
 نفس کامل روح القدسی اصل او از دم قدوس بود
 لب تو عیسی و زلفت چو صلیب دل عشاق چو ناقوس بود
 روح و نفس آدم و حوا باشد زلف و رخ حیه و طاوس بود
 منطق الطیر سلیمان عظیم کشف آن کی حد قاموس بود
 ننگ و ناموس مجو از من رند که مرا ننگ ز ناموس بود
 این نمده پاره که بر سر دارم غیرت افسر کواووس بود
 غیر مشتاق علی کیست که او مظهر پادشاه طوس بود

اسدالله بود عاشق و رند

زاهد خشک چو جاموس بود

از چمن دل چو برست آن نهال اعتدل یعتدل اعتدال
 هاله خط گرد مه عارضش اشتمل یشتمل اشتمال
 حمل امانت که کند غیر دل احتمال یحتمل احتمال

باده ز خم جانب ساغر دگر

انتقل ینتقل انتقال

رونق بازار دل کیست مظفر علی رشک بتان چگل کیست مظفر علی
مایه آرام جان واسطه کام جان دمبدم و متصل کیست مظفر علی
سالک راه سوی با نظر مستوی از قدم معتدل کیست مظفر علی
«هست مظفر علی واسطه جسم و جان رابطه جان و دل کیست مظفر علی»

از دم شاه ولی وز دم فیض علی

نورده آب و گل کیست مظفر علی

این نسیم بهار روح فراست یا دم حضرت مسیح بود
جلوه گر آمده سفیده صبح یا رخ آن مه صبیح بود
غنچه بر شاخ گشته خنده زنان یا لب دلبر ملیح بود
خوش بگلدسته مقری سحر است یا که آن بلبل فصیح بود
نغمه زن بلبلان بصوت حسن نعره زاغ بس قبیح بود
شاهد غنچه پرده بسته برخ لعبت پرده در وقیح بود
شاخ خنجر بکف خلیل آسا غنچه تسلیم چون ذبیح بود
حرف غنچه همه کنایت و رمز سخن بلبلان صریح بود

دل بلبل چو سینه مشتاق

دایم از خار غم جریح بود

پسته انگبین لب و دهننت پسته با انگبین نکو باشد
پسته لب بخنده خوش بگشا پسته خود این چنین نکو باشد
بر بنا گوش زلف نه که بهم سنبل و یاسمین نکو باشد
جور میسند بر دلیم که وفا اندرین سر زمین نکو باشد
چون جبین شد زاستان تودور آستین بر جبین نکو باشد
موی مشکین و روی کافورین بر خط عنبرین نکو باشد
لعبت چینی ار بزلف نهد از جبین نقش چین نکو باشد
عجز زاهل نیاز زیننده است ناز از نازنین نکو باشد
حسن احمد بود علی آنش این چو آن آن چو این نکو باشد

چشم مست علی مشتاقی

غارت کفر و دین نکو باشد

رباعیات

ذوالعرش رفیع الدرجات احدا
الا زلفاک ما نروم طلباً

اللہ عظیم البرکات احداً
لا تتخذ صاحبة لا ولداً

عبد مطلق آینه معبودا
عشق تو بری زهر زیان و سودا

ای سینه تو مظهر الطاف خدا
جانت ز جلال اولیا دیده جلا

در میکده دوش پیر روحانی ما
افکند نظر بدرد پنهانی ما

صلوات خدا که در نیاید بحساب
اتحاف تو باد و اهل بیت اطیاب

آن شاهد خلوت کده غیب غیوب
جز طلعت او نبود دل را مقصود

اول قدم عشق بود درد طلب
سیم قدمش بندگی و عجز و ادب

حق جلوه گر از حضرت اسما و صفات
اعیان و ذوات ظل اسماء و نعوت

ساقی بده آنجام شراب لاهوت
تا شق کنم این پرده ملک و ملکوت

ساقی قدحی کرم کن از باده ناب
بیرون روم از حجاب نور و ظلمات

ساقی شراب ازلی جز ما کیست
قسام می لم یزلی جز ما کیست

گنجینه اسرار خفی جز ما کو آئینه انوار جلی جز ما کیست

 آن شاه که فیاض علی الاطلاقست هم نورده انفس و هم آفاق است
 محتاج بما نیست و لیکن مائیم محتاج باو و او بما مشتاق است

 دل بسته بند عهد مشتاق علی است جان آئینه جمال اشراق علی است
 اوصاف خدا تمام اخلاق علی است گر حضرت کبریا است مشتاق علی اتس

 سیر فلک آمد ز دم عشق حثیث نطق ملک آمد ز لب وی بحدیث
 از هیبت عشق و فرط قهاری وی مرجوم شهاب گشت ابلیس خبیث

 تا چند زنی دم ز قدیم و ز حدث بر صفحه دل نقش کنی حرف عبث
 هر حرف که بر صفحه دل بنگاری جز نام خدا تمام رجس است و خبث

 آمد دم ما ز جسم جان را باعث باشد لب ما روح قدس را نافث
 مائیم ز اولیای کامل نایب مائیم ز اصفیای واصل وارث

 سینه مشکوة و دل در او همچو زجاج نور علی اندر او سراج و هاج
 وان نور علی نور چه باشد دانی ذاتعلی آنفرد منزه ز ازواج

 ما طوطی شکر شکن و خلق همج ما منهنج اقوم و جهانی اعوج
 عالم همه اندر سبل شک هایم مائیم بحق رهبر اعدل منهنج

 کو سریقین را چو دم من حلاج کو خرقة دین را چو لب من نساج
 بر ساعد قدرتم چو شهباز عزیز منقارکی آلایم از آب تمتاج

 اشباح چو مشکوة و زجاجات ارواح در روح تجلی خدا چون مصباح
 هستی حقیقی چو شراب صافی اعیان ثبوتی و وجودی اقداح

 ارواح مجرد متجلی ز اشباح اعیان ثبوتی متجلی ز ارواح
 اسمای الهی متجلی ز اعیان ذات است ز آئینه اسما لواح

 دل مخزن حق و نام حق چون مفتاح مرد ره حق مخزن حق را فتاح
 بگرفتن این کلید از خازن گنج در مذهب عاشق عمل استفتاح

 عالم همه تنگ و دل یکی صحن فراخ نه قصر فلک ز صحن دل چون یک کاخ
 دل جلوه گه تجلی ذات صمد کی گام توان زدن در آنجا گستاخ

دل را بزدا ز ظلمت اعیان رخ	پاکیزه کنش ز وصمت اکوان رخ
تا نزدائی آئینه دل را پاک	کی جلوه دهد تجلی سبحان رخ

جانرا بزدا ز نقش اکوانی رخ	کن صیقلش ز زنگ ظلمانی رخ
تا نزدائی ز کثرت آئینه جان	کی بنماید جمال وحدانی رخ

احمد واحدگهی بود گاه احد	سرمد باشدگهی ازل گاه ابد
گاهست مقید بهمه اسم و صفت	مطلق باشدگهی ز هر قید و عدد

بندد چو کمر احد نماید احمد	چون باز کند کمر همانست احد
میست کمر که در میان راست کند	اطوار وجود اندر آن میم معد

ادوار وجود چیست میم احمد	اطوار شهود چیست میم احمد
مجموع مراتب همه اندر وی درج	مجموعه جود چیست میم احمد

یا معتصم الروح بک منک اعوذ	یا ملتجاء القلب بک منک الود
لا منجا منک یا الهی غیرک	لا یمن من سمانک رب نفوذ

جز درگه تو غمزده را نیست ملاذ	جز حضرت تو دلشده را نیست معاذ
اقطار سموات تو بر ما حایط	کی عبره توانند عقول نفاذ

نور دل ما ز هر حجایی نافذ	از هر ستیری و هر نقایی نافذ
اوراق کتب حجاب چشم خرد است	عشق است ز هر علم و کتابی نافذ

رندانه قدم سوی خرابات گذار	از خم می مغانه جامی بکف آر
یکسو بنه این خامی و این ساده دلی	از گرمی می پخته برآو پرکار

وجه احمد مطلع نورالانوار	قلب حیدر مخزن سرالاسرار
سری که خدا ریخته در قلب علی	از وجه محمدی نموده رخسار

وجه احمد مطلع انوار ظهور	قلب حیدر مخزن اسرار حضور
بنگاشته دست کبریا نام علی	بروجه حبیب خویش چون آیت نور

مطرب بزن آن نغمه عشاق حجاز	از پرده راسستان برآور آواز
آن پرده دلکش حسینی بنواز	بردار بکن نوای منصوری ساز

تا بر دلم ابواب معانی شد باز	مکشوف شدم حقیقت از لبس مجاز
برخاست مرا حجب ز پیش دیده	معشوق ازل جلوه گری کرد آغاز

با دشمن نفس تا توانی بستیز
بگریز ز غیر حق و با حق آویز

پیوسته ز مکر وی سوی حق بگریز
پرهیز ز غیر حق و با حق آمیز

افلاک شکاف چیست تأثیر نفس
آئینه صاف چیست انسان تمام

املاک مصاف چیست شمشیر نفس
دفاع خلاف چیست تدبیر نفس

آئینه کردگار شمشیر نفس
آب رخ اعتبار شمشیر نفس

رونق ده کار و بار شمشیر نفس
همشیره ذوالفقار شمشیر نفس

مشتاق علی فرد الهی انفاس
جبریل ز لطف او شده ذواللهام

سر ملک الناس دگر رب الناس
ابلیس ز قهر او شده ذوالوسواس

مشتاق علی دلیل پاکیزه نفس
این صعوه کجا کمال عنقا ز کجا

سیمرغ دلت شکسته به صبر قفس
عنقا داند کمال عنقا پس بس

گر مرد رهی ز پای تا سر شوهوش
من کان له قلب او القی السمع

یا آنکه تمام پای تا سر شوگوش
شد شاهد این نکته زقرآن بنیوش

برداشت چو حق پرده ز روی دلکش
خورشید کجا و چشم خفاش کجا

منکر شودش دیده چو باشد اعمش
شمس الحق تبریزی و فهم اخفش

برقع چو گشود دلبرم از رخ فاش
اینجا چه محل مفتی ای چون اخفش

الناس تشتوا کمثوث فراش
آنجا چه مجال واعظی چون خفاش

دل خاتم و نقش روی تو همچون فص
دل همچو کتاب آسمانی و در او

بنگاشته نقش نام تو همچون نص
وز عون خدا شد بعنایت مخصوص

حق کافی او او بکفایت مخصوص

فرمود علی مرتضی شاه خصوص
اشتاق الی قریک فی المشتاقین

از بهر کمیل در دعائی مخصوص
مشتاق علی شد بکرامت منصور

آئینه دل زدای از زنگ غرض
هر قدر ز جسم کاستی جان افزود

وین جوهر پاک کن مصفا ز عرض
الله یضاعف لمن الله اقروض

بحر دل ما یکی محیطی است عریض
عالم همه مستفیض و دل گشته مفیض

تا از در دل تو مستفیضی لاشک	الفیض علیک دائم منه یفیض
***	***
مائیم چو جوهر و جهان جمله عرض	عالم همه تابعند و مائیم غرض
گر نقطه ذات ما نبودی زکجا	بر پای شدی نه فلک مستعرض
***	***
زلف تو ربوبیت الوهیت خط	رمزی ز هویت است خال چو نقط
علم کثرت ز خط تو مستخرج	سر وحدت ز خال تو مستنبط
***	***
خط تو چو خط و دست الله خطاط	خال تو چو نقطه کلک الله نقاط
از خط صحیفه رخت صاحب دل	همواره کند علم نظر استنباط
***	***
از قامت معصومعلی عدل صراط	کردند محققان دین استنباط
مشتاقلی چو کرد در دور ظهور	الساعة جائت قبلا بالا شرایط
***	***
مجنون شود از طلعت لیلی محفوظ	وامق شود از عارض عذرا محفوظ
خالد شود از قامت سلمی محظوظ	مشتاقلی ز حسن مولی محظوظ
***	***
مجنون بودش ز طلعت لیلی حظ	وامق بودش ز قامت عذرا حظ
خالد بودش ز عارض سلمی حظ	مشتاقلی را ز رخ مولی حظ
***	***
در مصطفی باده کشان حافظ	عشاق تمام سرخوشان حافظ
حافظ بتمام میکشان باده چشان	مشتاقلی باده چشان حافظ
***	***
از وسعت ما شد آسمانها مرفوع	از حکمت ما گشت زمینها موضوع
ما را بحضور یار پیوسته عروج	ما را بجناب دوست همواره رجوع
***	***
نور علی از مطلع دل کرد طلوع	فیض علی از منبع جان کرد نبوع
معصومعلی فیض رضا را منبع	مشتاقلی فیض علی را ینبوع
***	***
از چهره ما شمس حقیقت طالع	از جبهه ما نور هویت لامع
رخساره ما چیست کتاب جامع	مرآت ظهور وجه حق واقع
***	***
چشمی که حقش کشید کحل ما راغ	گه دید ایاغ باده گه باده ایاغ
حقش در خلق و خلق در حق بنمود	خوش یافت ز تعطیل وز تشبیه فراغ
***	***
می آمده صبغة الله و جان مصبوغ	صباغ که آن ساقی خورشید فروغ
زین باده بنوشد ار براهیم خلیل	بنماید افولش بنظر عین بزوغ
***	***

رخساره ما است آفتاب بازغ	از ظلمت و از افول گشته فارغ
حسن رخ ماست صبغة الله لطيف	ما منصبيم و حضرت حق صابغ

حسن رخ ماست صبغة الله لطيف	زين صبغ لطيف منصب جان شريف
خوش طره پيچيده فشانديم برخ	تا بر تو عيان كنيم منشور لفيف

ما بشناسيم از دل و سينه صاف	اسرار خلايق چو رجال اعراف
نحن الفقراء في سبيل المولى	لا نسئل شيئاً احداً بالاحاف

معروف گهيم و گاه گشته عارف	موصوف گهيم و گاه گشته واصف
بر نور معارف بصر ما ناظر	از سر حقايق نظر ما كاشف

رخساره ما آينه جلوه حق	آينه ما مظهر حسن مطلق
مائيم شده نور على مشتاق	انوار دگر ز نور ما شد منشاق

عالم همه باطنند و مائيم بحق	باطل زدم ما شده حق مطلق
بر خلق گشاديم يكي نظره لطف	الباطل بالكل من الحق زهق

عالم همه آينه نور مشتاق	كونين همه مرآت ظهور مشتاق
مجموع مجالي شهادي غيبي	مرآت تجلبي حضور مشتاق

شمس رخ ما مفيض انوار فلک	عرش دل ما مطاف اصناف ملک
در بحر حضور جان ما مستغرق	در نور شهود جسم ما مستهلک

آن واحد خلاق منزه ز شريك	خلقند ازودور و بخلق او نزديک
در وحدت او راه ندارد تخييل	در قدرت او هيچ نباشد تشکيک

مائيم مخاطب بخطاب لولاک	مقصود ز ابداع وجود افلاک
ز آلودگي رجس طبيعت شده پاک	آلوده اگر عيب ز ما ديد چه پاک

روزيکه قدم زديم در عالم دل	رفتيم برون بکلي از عالم گل
از عالم دل چو پا برون بنهاديم	دل شد ز میان و ماند دلدار بدل

خلوتگه کبرياست اين خلوت دل	آينه حق نماست اين صورت دل
در حضرت دل کون و مکانرا ره نيست	جلوتگه اوليا است اين حضرت دل

در قدرت مرتضی است فتح در دل	تسخير عدوی نفس و هم کشور دل
جز شير خدا که میکشد مرحب نفس	جز دست علی که می کند خيبر دل

دل آئینه جمال خورشید ازل مرآت تجلیات حق عزوجل
این آینه را فکر هوا چون زنگار این آینه را ذکر خدا چون صیقل

ای شیر خدا امام عالی همم شد منجلی از ولایت هم و غمم
فیض تو چو نعمت الله آمد مشتاق نعمت زکه جوید ای ولی نعمم

تا دم ز نبوت پیمبر زده ایم برکشتی نه سپهر لنگر زده ایم
ما از سر نام و ننگ برخاسته ایم بی نام و نشان جام قلندر زده ایم

ما عاشق و معشوق علی صمدیم گه احمد و گه واحد و گاهی احدیم
هم اول و آخر و ظهوریم و بطون گه سرمد و گاهی ازل و گه ابدیم

ما مطلع انوار جلی احدیم ما مخزن اسرا علی صمدیم
ما ساقی مستان شراب از لیم ما مطرب دستان مقام ابدیم

فیاض شراب فیض مطلق مائیم قسام می صاف مروق مائیم
از قید انا و هو چو ما وارستیم مائیم هوالحق و انالحق مائیم

ای همدم تو عیسی روحانی دم وی همقدمت خضر مبارک مقدم
گر زمزمه آوری خروشید داود گر حروله آوری بجوشید زمزم

رخسار تو گل بود دل من گلشن دل همچو زجاجه رخ چراغ روشن
عون تو و عصمت توام در ورطات آن آمده همچو مغفر و این جوشن

دلدار منی تو گاه و گه دلبر من غم آور من گهی و گه غمخور من
باشد دل غم پرور من در بر تو زان به که بود دل من اندر بر من

موی تو حبش آمده روی تو ختن دلراست در این گاه و در آن گاه وطن
تسخیر سیاهی و سفیدی کردی کی پردازی بحال زار دل من

جز دیده من چه باشد آئینه تو جز سینه من کجاست گنجینه تو
خلوتگه تو سینه بی کینه من خلوتگه حق سینه بی کینه تو

ورد لب صادقانست یا هو یا هو ذکر دل عاشقانست یا هو یا هو
هو سر حقیقت الحقایق آمد مقصود محققانست یا هو یا هو

گندم روید ز گندم و جو از جو بر میداری هر آنچه کاری بدرو

یادم آمد ز کشت خود چون دیدم کشت سبزه سپهر و داس مه نو

 جز ما که بود جلوه گه وجه الله مقصود دل محققان آگاه
 هم پادشهان ز ما ببندند کمر هم تا جوران ز ما بگیرند کلاه

 دیشب سحر بگوشه میخانه آواز آمد ز هاتفی مسستانه
 کز جرم تو عفو کردم ای دیوانه باز آی و بنوش ساغر شکرانه

 با من تو بگو ترا که ماها گفته کاین طره برخسار کنی آشفته
 گر نرگس فتان بنمائی ز نقاب بیدار شوند فتنه های خفته

 بر دیده ما گهی عیان آمده ای در سینه ما گهی نهان آمده ای
 این نام و نشان تمام از تست عجب با این همه بی نام و نشان آمده ای

 ای مست شراب عشق سرمد مددی ای آینه علی اوحد مددی
 وی محرم هاندان احمد مددی ای رند قلندر مجرد مددی

 ساقی بده آن جام شراب ازلی تا فاش کنم حسن نبی عشق ولی
 ساقی که؟ منم ساقی و مستقی و می یک بین شو و بر بند دو چشم حولی

 مطرب بزن آن پرده عشاق جلی تا ساز کنم شیوه رقص جملی
 منصور صفت راه حسین ساز کنم بردار کنم ساز نوای یللی

 ساقی بده آن جام شراب ازلی تا فاش کنم سر نبی را و ولی
 یک سو نهم این خامی و این ساده دلی بر باد دهم دفتر زرق و دغلی

 پیدا بود از جبهه عشاق علی روشن بود از انفس و آفاق علی
 رو وام کن از حضرت حق چشم دگر وانگاه بین در رخ مشتاق علی

 ای نور دل و دیده ما ماه تویی در عرصه شطرنج وفا شاه تویی
 رونق ده این جمع پریشان احوال بالله توئی و ثم بالله توئی

 ای آنکه کمال عقل را اثباتی مانند صراط مستقیم الذاتی
 هم راست زبان بعدل چون میزانی هم راست نما بصدق چون مرآتی

 چشم من جام شراب ازلی است ساغر باده مشتاق علی است
 ساغر و باده یکی در نظر است عین آنرا که نه عین حولی است

ديوان مظفر

غزلیات

میخرامید و نظر با من درویش نداشت
یا خبر بودش و از خاطر پر تشویشم
دل در اندیشه وصل تو بسی کوشش کرد
از تبسم نمکی بر دل ریشم افشانند
غم عشق آنکه شدش مذهب و هم ملت و کیش
آنکه بیگانه شد از خویش وز اندیشه برست

نوش لعل تو بجان خاصیتی می بخشید

که دگر جان مظفر خبر از نیش نداشت

دوستان دردی مرا اندر دل است
مشکلی دارم که جز از دست عشق
عشق از دریا گذشت و تر نشد
عارفان مستغرق دریای عشق
عنکبوتان ذوقشان صید مگس
شرع عاشق شارع میخانه است
روزه اش امساک از هر دو جهان
حج او احرام طوف کوی یار
یارش اندر محمل حسن است و ناز

ای مظفر خیز و عزم راه کن

که شتریان قضا مستعجل است

ظهور عشق عالم را گرفته است
ز نفخ عشق عالم زنده گشته
سری نبود که شوری نیست دروی
ز نطق پاک داود خوش الحان
سلیمان زمان بر تخت بنشست
ز دمها منجلی شد غم و هم هم
علی چون صاحب الکرات آمد
له الخلق و له الامر آن عشق است
زهر کثرت نمایان شاه وحدت
ز ابر عشق ریزان رشحه حسن
سرافیل عظیم آن ذات عشق است

نظر کن روی مشتاقان و بنگر

که نور عشق عالم را گرفته است

جان آینه جمال یار است
دل طور تجلی است و جانم
دل طور تجلی نگار است
چون موسی و نار یار است

از صیقل عشق او درونم
 از مخزن فیض او ضمیرم
 کیفیت بنیاده نهانیش
 خاصیت آب زندگانش
 رفت و نرسید کس بگردش
 بگذشت و عنان ز ما به پیچید
 نفکند بمانظر چه گوئیم
 هر سرکه بخاک راه اوسود
 هر پاکه بر راه او بفرسود

بر لشکر نفس شد مظفر

آنرا که مدد ذوالفقار است

سر و کارم بمهی زهره جبین افتاده است
 غیر لخت جگرم نیست بخوان ما حضری
 دیدنش را مگر از سابقه پیشینم
 تا نهد سر بقدم ماه مرا پرتو مهر
 زخم ناسور دلم را ز شفا خانه عشق
 انس و جن مور و ملخ بنده فرمان گردند
 کشتی جان شودش بی خطر از موج فتن

بی گمان بر سپه نفس مظفر گردد

هر که نیروی تو اش حرز یمین افتاده است

صبا حکایت گل سوی بلبلان آورد
 یکی ورق زگل اندر بغل گرفت صبا
 بخواند بلبل بیدل چو آن بدیع ورق
 بر آن صحیفه معنی چو چشم جان بگشاد
 چو بر طیور یکی نکته زان زبور بخواند
 کمر بخدمت او بسته هد هد و قمری

رموز عشق مظفر کجا تواند کس

بنامه از مدد خامه و بنان آورد

ای طالب هر جائی این کج طلبی تا چند
 این کج طلبی هایت در راه ولی تا کی
 ای پیر خرد تا کی با طفل جنون بازی
 چون نسبت اصل تو از عنصر آدم بود
 از باده خود بینی چون مستی توفاش است
 سیم و زر ماه و مهر چون بهر نثار تست

از حق چو مظفر شد اعجوبه دور خود

او را نتوان گفتن کاین بوالعجبی تا چند

ترا که گردش گیتی بمدعا گذرد
 ز نامراد بسی فرقهها است تا بکسی
 و لیک رحمت وز حمت تفاوتی نکند
 زمان هجر جدائی بمان چه گذرد
 که بر مرادوی این دیر دیر پا گذرد
 پپای صدق چوکس بر ره رضا گذرد

درخت عمر بهارش شد و خزان آمد
 بیار باده گلرنگ ساقیا که بدور
 رقیب را ز من خسته دل بترسانید
 برون خرام ز خلوت که عاشقان همه را
 زمانه صیف بس آرد بسی شتا گذرد
 بطرف باغ پس از ما بسی صبا گذرد
 که تیرآه زنه جوشن سما گذرد
 بلب ثنا و دعا مدح و مرجبا گذرد

قرار و صبر مدارید امید زان روزی

که بر مظفر دیوانه بی شما گذرد

پای لنگان بره عشق قدم نیز زنند
 نه هیم بر سرکرسی قدم از ذوق نهند
 نه همین ناسخ نه دفتر افلاک شوند
 نه همین پرده گشایند ز اطوار حدوث
 لب فرو بسته خموشان تو دم نیز زنند
 بر سرکنگره عرش علم نیز زنند
 خط بطلان بسر لوح و قلم نیز زنند
 دست در پرده اسرار قدم نیز زنند
 گام در لجه دریای عدم نیز زنند
 بجفا تیر باآهوی حرم نیز زنند

پادشاهان مظفر فر اقلیم بقا

با گدایان سرافکنده قدم نیز زنند

رخساره دلبرم به بینید
 خورشید جمال یار تابان
 می خوردن من اگر ندیدید
 زد آتش و سوخت پیکرم را
 آئینه انورم به بینید
 از مشرق ساغر به بینید
 گلگونه احمرم به بینید
 خاکستر اخگرم به بینید
 در بحر شناورم به بینید
 این نقد محقرم به بینید

در معرکه جهاد اکبر

بر نفس مظفرم به بینید

چو دوش در برم آناه بی نقاب آمد
 کتاب حسن و جمال است صفحه رویت
 نصاب حسن بحد کمال می بینم
 کسی که رخت برون برد از این خراب آباد
 که بود آنکه الست بر بکم فرمود
 از این حدیث دل جمله عارفان خون است
 هم اوست عاشق و معشوق و اوست معنی عشق
 نبی ظهور ولی و ولی ظهور اله
 چنان نمود که اندر شب آفتاب آمد
 دو ابرویت چو دو مصراع انتخاب آمد
 زکوة حسن بده کاین عمل ثواب آمد
 قدم بکوی خرابات زد خراب آمد
 که بود آنکه بلی گفت و در جواب آمد
 هم او خطیب و مخاطب هم او خطاب آمد
 هم اوست ساقی و ساغر هم او شراب آمد
 کمال اینهمه ظاهر ز بوتراب آمد

ز باغ جان مظفر هر آن گلی که دمید

شکفته از نفس پاک آن جناب آمد

سری که از خدا بدل آدم اوفتد
 در گوش پرده دار ابوجهل کی رود
 نور علی ز جبهه احمد کند طلوع
 در دل جمال ساقی باقی شود عیان
 درد دلم دوانشود فی المثل اگر
 چشمی که باز بر کف ساقی کوثر است
 ابلیس رهزنش ز کجا محرم اوفتد
 وحیی که از سما بدل خاتم اوفتد
 زانرو که حسن و عشق بهم توام اوفتد
 چون عکس روی جم که بجام جم اوفتد
 بروی گذار عیسی بن مریم اوفتد
 کی التفات او بکف خاتم اوفتد

برجند نفس چون تن تنهامظفری

کی حاجت بلشکر بیش و کم اوفتد

باز ترسا بچه آمد چو برون از در دیر
فکر هستی مکن و نیست شو اندر ره او
چون رسیدی بدر دیر درت بگشایند
ای خوش آنروز که با زلف چلیپ آساشد
ظل زلف سهیش صورت ز نار آمد
می پرستان همه در دور رخس مست و خراب
غایب از خویش مرا ساخته ای اهل حضور

سینه چون دیر دل ماست، امانت ناقوس

جلوه نور علی چیست بگو دلبر دیر

سلطان عشق شاه بلند افسر غیور
از فرط اعتلا است منزله ز جسم و جان
با وصف انکشاف خفا دارد و بطون
در کسوت دنو متعالیست از عقول
شاه جلال اوست بخلوتگه غیوب
پهلوی ما نشسته و در جستجوش ما
گاهی برخ فکنده ز نور و ظلم حجب
با کلک روح برورق دل کند نقوش
بگشاده باب نعمت بروی جن وانس
در کوه و دشت ذاکر تسبیح او و حوش
خمخانه های نشاء او چشمه های خلد
دریای نیل گاه شکافد بیک عصا
خرالکیم صاعقا و اندکت الجبال

کو نطق تو مظفر و حد ثنای او

العلم عنده و له الخیر بالاامور

بودم دلی بیمار و نه بر سر طبیی دادرس
انگشت بر نبض نهاد آنگاه از روی کرم
این درد عشق است و شفا در عین بیماری بود
تقلیل می باید ترا از گفتگو و خواب و خور
الا بجانانت مگو بیماری جان با کسی
عنان شکر زان دو لب از هر دوا اینت نکو

جان مظفر جز غمت شادی نخواهد جان من

انت الهوی و المنیتی انت المنی و الملتمس

صبح آمده عکس روی مشتاق
در جام سپهر باده مهر
آن بادبشست عنبرین بسوی
آن خلیق عظیم احمدی چیست
خرم دل آنکه هست دایم
دل در بر عاشقان بخون شد

شام آمده ظل سوی مشتاق
رشحی بود از کدوی مشتاق
یک نفحه بود ز کوی مشتاق
شرحی ز حدیث سوی مشتاق
روی دل او بسوی مشتاق
خون ریخت چو از گلوی مشتاق

بخشید گناه میکشان را غفار بـ آبروی مشتاق
 چون گلبن قامت امانت رسته زکنار جوی مشتاق
 بوی گل تو نسیم برداشت
 عالم بگرفت بوی مشتاق

چمن حسن ایزدی صادق بوسـتان محمدی صادق
 نوگل باغ جعفری یعنی میوه باغ احمدی صادق
 گلبن گلشن جمال ازل سرو بستان سرمدی صادق
 می نـاب قلندری نوشید خوش ز جام مجردی صادق
 بادۀ نوشید از کف مشتاق یافت ذوق مجددی صادق
 از کمال مظفری بگرفت ناصری و مویدی صادق
 ساقی بزم عشق صدقعلی
 رند سرمست اوحدی صادق

در رخ ما بنگر نور ازل خوش ز تفصیل و عیان بین مجمل
 نور ظاهر بنگر در باطن سر آخر بنگر در اول
 خوش ز حاضر بنگر حضرت غیب خوش ز ماضی بنگر مستقبل
 حق چو اندر نظرت جلوه کند آن نظر را بقدم آر و عمل
 چون دراباش حدی خوان همه دم که بود قافله خوش مستعجل
 ذوالفقار علوی در کف گیر حنجر نفس بکن مستاصل
 عارفان نافه صفت پر از مشک زاهدان توی بتوی همچو بصل
 کیست آن ساقی فیاض کریم کهدهد جام شراب سلسل
 کیست این مطرب دمـساز لطیف که سراید بنوا قول و غزل
 ساقی بزم کرم نور علی است مظهر جلوه حق عزو جل
 مطرب مجلس جان مشتاق است شاه ابدال منزه ز بدل
 بر در دل بنشین بهر طلب
 تا دهد نور علی فیض ازل

ای روی تو مصباح و دل ماش چو قندیل مشکوة صفت سینه ما مهبط تنزیل
 جان مشرق اضواء تو دل مطلع انوار دل مهبط تنزیل تو جان مخزن تاویل
 جان مشهد جمع تو و دل موطن تفریق جان حضرت اجمال تو دل محضر تفصیل
 اثباب دنو تو دل ایجاب علو جان جان نافی تشبیه تو دل سالب تعطیل
 دل ناطق تحمید تو جان ذاکر تسبیح دل قاری تکبیر تو جان نائی تهلیل
 جان چون قلم اعظم و دل لوح مکرم دل همچو کتاب حق و جان حضرت جبریل
 دل چون ملک ساجد و جان آدم مسجود وین نفس ابا سیرت عاری چو عزازیل
 هایل ستم کش دل و جان حضرت آدم وین نفس ستم پیشه اماره چو قابیل
 هارون دل و موسی جان فالتق دریا وین نفس چو فرعون غریق آمده در نیل
 حق داد مظفر چو ترا جان ودل پاک
 جان را همه تعظیم کن و دل همه تجلیل

سبزه دمید از زمین خط ز عذار یار هم قطره چکید ز آسمان خون ز دل فگار هم
 هرکه ز مام جان و دل داد بدست دلبری صاحب اقتدار شد مالک اختیار هم
 گردن جان هرکه شد بسته زلف مهوشی بر فلک و ملک کند نازش و افتخار هم

آنکه بزد بنام او سکه عاشقی قضا تارک ننگ و نام شد کاسر اعتبار هم
آنکه خلید در دلش خار ز عشق گلرخی منت گل نمیکشد زحمت زخم خار هم
آنکه ستاد سروسان راست بموقف قضا رست ز خست خزان وز کرم بهار هم

برخود اگر مظفری مرد جهاد اکبری

بلکه زآل حیدری صاحب ذوالفقار هم

زاهدان بـرو درد دن مـزن پیش عارفان هر سخن مزن
خادم سرای صبح شد پدید شمع را دگر بر لگن مزن
چون انا و هو نیست غیر حق باش با ادب ما و من مزن
نفسه خدا از لبم بجو پرده او یس در قرن مزن
از سما و عرش می‌وزد نسیم تو نوای عشق در یمن مزن
گلگذار من پرده باز کرد چتر گل دگر در چمن مزن
یار غنچه لب نکته‌ای بگو مهر خامشی بر دهن مزن
آن سمن عذار چون سخن کند ای نسیم دم از سمن مزن
چین زلف او نافه می‌دهد بر خطا نفس از ختن مزن

تن امانت است جان مظفر است

وصف جان بگو حرف تن مزن

من عندلیب بی پریم گلزار کو گلزار کو دل می‌تپد اندر برم دلدار کو دلدار کو
در تیره شب و اماندهام نه گام پیدا نه نشان طور تجلی کو کجا انوار کو انوار کو
از جسم و از جان رسته‌ام از این و آن وارسته‌ام از دین و ایمان رسته‌ام ز نار کو ز نار کو
در سر نوای نی بود در دل هوای می بود مطرب کجا مطرب کجا خمار کو خمار کو
بنمود نور روی او آمد نسیم موی او پیداست راه کوی او رفتار کو رفتار کو
شکر نخواهم چون مگس در دل ندارم یک هوس یاری نمی‌جویم ز کس آن یار کو آن یار کو

شاه مظفر فر توئی سلطان بحر و بر توئی

در هر دو عالم غیر تو دیار کو دیار کو

آمد نگار نازنین چین در جبین انداخته وز غمزه سحر آفرین کار دو عالم ساخته
شکر بزهر آمیخته حنظل بشکر ریخته فتنه بدل انگیخته شورش بیجان انداخته
مژگانش خونخوار آمده گیسوش طرار آمده عارض ز خشم فروخته قامت بکبر افراخته
گفتا بمن کای بی ادب وی سست پی اندر طلب ای درس جهل آموخته وی نرد عصیان باخته
از درگهم بردار سر حرفم مخوان نامم مبر ای زشت خوی بدگهر وی عاشق ناساخته
آلوده‌ای تو پاک من محتاط تو بی‌باک من تو عاشق سالوس وش من دلبر بی ساخته
گفتم که ای جان جهان نام که آرم بر زبان دل غیر تو ناخواسته جان غیر تو نشناخته
جان باشد اندر بند تو دل نگسلد پیوند تو گر از تو آید بر سرم شمشیر تیز آخته

گفتا مظفر از کرم کردم قبولت لاجرم

بگذار در راهم قدم وز شرک شو پرداخته

ای نور محفل ما مشکوة تست سینه نور تو و دل ما مصباح و آبگینه
روزیکه عشق خوبان در دل مرا فکندی انزلت یا الهی فی قلبی السکینه
عشق تو در وجودم چون در صدف در پاک مهر تو در درونم چون گوهر و خزینه
از بهر صید دلها خوش دانه‌ای و دامیست مشکینه خال رخسار وان زلف عنبرینه
بر درگه تو جانها بنهاده روی تسلیم اشباح مستجیره ارواح مستکینه

آن کو غریق عشق است از عقل برکنار است بحری چه بهره گیرد از پستی سفینه

بر رخ مظفرت را بگشای باب لطفی

حق مدینه علم حق در مدینه

عاشق با وفا منم از دم عشق حیدری
را حله شریعتم قافلله طریقتم
مست شراب وحدتم ساکن کوی قریتم
خاک ره فنا شدم تخت شه بقا شدم
لمعه موسوی منم نفخه عیسوی منم
صدر کتاب آدمم لب و لباب عالم
قبله منم حضور را مایه منم سرور را
رهبر عاشقان منم قبله صادقان منم
عاشق روی رونقم واله روی رونقم

سالک راه حیدرم بنده شاه قنبرم

هر دو جهان مظفرم از دم عشق حیدری

چشم مظفری بین از دم مرتضی علی
چهره قلندری بین نور محمدی بین
شیردلان زهر طرف بسته بدفع خصم صف
مایه نوش شد لبم باده فروش شد لبم
نرگس مست من بین زلف چو شست من بین
موی سیاه من نگر روی چو ماه من نگر

حمل امانت علی کس نکند بجز ولی

نافذگوهری بین از دم مرتضی علی

قلبه دل روی امانت علی
راهزن راهروان خیال
جبل متین عروه و ثقیل او
عاقله جمله مجانبین عشق
نفحه روح القدس معتدل
تازه نهال چمن جان و دل
صف شکن لشکر نفس دغا
پنجه شیران جهان بشکند

مایه آرام مظفر بود

چهره نیکوی امانت علی

نوگل بستان جان روی امانت علی
کعبه که زاب و گل است قبله هر مقبل است
جانب بیت الحرام سجده هر خاص و عام
جام می سلسیل چیست لب آن جمیل
ساقی جان سیم محیی عظم رمیم
صورت باغ بهشت جنت عنبر سرشت
زمزمه راز دل باعث پرواز دل

سنبل باغ جنان موی امانت علی
قبله اهل دل است روی امانت علی
روی دل ما تمام سوی امانت علی
چیست دم جبرئیل بوی امانت علی
نفحه باغ نعیم خوی امانت علی
کعبه اهل کنشت کوی امانت علی
جاذب شهباز دل قوی امانت علی

غم مظفر زدود عقد مظفرگشود

درد مظفر فزود هوی امانت علی

ز جمال پرده چوواکنی زچه پرده زلف دوتا کنی ز جمال پرده چوواکنی
توهزارفتنه بپاکنی چوزخانه پای برون نهی چو ز خانه پای برون نهی
چه شود که گوش بما کنی چورقیب باتوسخن کند چه شود که گوش بما کنی
نظر ار بحال گدا کنی چه زیان ترا که شهنشهی نظر ار بحال گدا کنی
بنگر چو عزم سبا کنی سوی هدهدی بتفقدی بنگر چو عزم سبا کنی
غم اهل درد دواکنی ز دو لعل لب تبسمی غم اهل درد دواکنی
نکند خدا که خطا کنی چو ز غمزه تیر بدل زنی نکند خدا که خطا کنی
توبکس چو جورو جفا کنی همه عین لطف و وفا بود توبکس چو جورو جفا کنی

چه شود ز قید رها کنی زکرم توجان مظفرت

زکرم تو جان مظفرت چه شود ز قید رها کنی

دارم صنمی زیبا عیاری و چالاکی دارم صنمی زیبا عیاری و چالاکی
در عالم بیهوشی سر تا بقدم هوشی در عالم بیهوشی سر تا بقدم هوشی
عشقش بدلم جا کرده روزیکه نه پیدا بود عشقش بدلم جا کرده روزیکه نه پیدا بود
مهرش بدلم جاداشت روزی که نه ظاهر بود مهرش بدلم جاداشت روزی که نه ظاهر بود
گشتیم جدا از هم آنگاه به پیوستیم گشتیم جدا از هم آنگاه به پیوستیم
ساقی قدحی درده زان باده که انگورش ساقی قدحی درده زان باده که انگورش
زان باده روحانی ساقی قدحی در داد زان باده روحانی ساقی قدحی در داد
ما عاشق شیدائیم مست می مولائیم ما عاشق شیدائیم مست می مولائیم

خاموش مظفر، شاه پروای توکی دارد

بس صید حقیری توکی قابل فتراکی

گه ایستاده در نظر گه در دلم بنشسته ای گه ایستاده در نظر گه در دلم بنشسته ای
بر جویبار دیده گه چون سروخوش استاده ای بر جویبار دیده گه چون سروخوش استاده ای
نهریست جاری دیده ام تو سروموزون قامتی نهریست جاری دیده ام تو سروموزون قامتی
خوش حلقه حلقه زلف را با یکدگر پیچیده ای خوش حلقه حلقه زلف را با یکدگر پیچیده ای
گاهی بچشم دلفریب آرام از دل برده ای گاهی بچشم دلفریب آرام از دل برده ای
تیرنگه بگشاده ای بس جان ز جان بپریده ای تیرنگه بگشاده ای بس جان ز جان بپریده ای
قامت چوتیروخلق راقد چون کمان خم کرده ای قامت چوتیروخلق راقد چون کمان خم کرده ای
جهانها بقید انداخته و ز قید خود آزاده ای جهانها بقید انداخته و ز قید خود آزاده ای

ما در غمیم و مبتلا تو خرم و آسوده دل

جان مظفر در بلا تو فارغ و وارسته ای

قصیده معارج الحضور فی شرح آیه النور

ای نور ترا سینه عشاق چو مشکوای ای نور ترا سینه عشاق چو مشکوای
از پرتو مصباح زجاجات منور از پرتو مصباح زجاجات منور
افروخته مصباح زیتون مبارک افروخته مصباح زیتون مبارک
افراطی شرقی نه و تفریطی غربی افراطی شرقی نه و تفریطی غربی
آن زیت مصفا چو زیتون مبارک آن زیت مصفا چو زیتون مبارک

نور تو چو مصباحی دلها چو زجاجات نور تو چو مصباحی دلها چو زجاجات
از نور زجاجات منور شده مشکوای از نور زجاجات منور شده مشکوای
شرقی نه و غربی نه ولی معتدل الذات شرقی نه و غربی نه ولی معتدل الذات
بل برنمط عدل و طریق و سطیات بل برنمط عدل و طریق و سطیات
گردید جدا نور ترا گشت چو مرآت گردید جدا نور ترا گشت چو مرآت

مصباح بود زیت منور شده از نازار
 گردیده منور زوی آن جرم زجاجه
 از نور زجاجه شده مشکوای منور
 مرآت نخستین ز رخت نور الهی
 مرآت دویم زیت مصفای منور
 مرآت سیم روح مثالی زجاجی
 مرآت چهارم ز رخت آینه حسن
 حسن است چو مشکوای و مثالش چو زجاجه
 آن نار مجرد شده از زیت بگوچیسست
 ناری است که غالب شده بر خشک و ترکون
 پس نور علی نور بجز عشق چه باشد
 ذوالعرش رفیع الدرجات اوست که باشد
 گه چهره نماید ز رخ احمد مرسل
 گه عقده گشاید ز رخ حیدر صفدر
 گه جلوه دهد چهره ز آئینه زهرا
 از وجه حسن گاه شود ساطع و لامع
 از روی حسین گاه فروزد رخ چون شمع
 گه گه ز مجالی مریای سلاله
 القصه یکی نور بود جلوه گر و بس
 شمس و قمر و انجم از او گشته منور
 عقل و دل و جان گشته از او روشن وضاح
 تا نور علی جلوه گر است از رخ احمد

مگذار خدایا که بود جان مظفر

بینور حضورت بغدو و عشیات

قصیده مصباح الروح که در حین مذاکره آیه نور بخاطر رسید

مصباح جان ما توئی ایجان ما قندیل تو
 دل مطلع انوار جان جان مخزن اسرار دل
 ام الكتاب رق جان فصل الخطاب لوح دل
 فرقان تو لوح دلم قرآنت جان کاملم
 سوی رسول از لامکان تو دل فرستادی و جان
 فیض تو آدم را رسد آنگاه عالم را رسد
 نفخ حیات از جان همی پیوسته اندر دل دمی
 جان و دل اندر موت و بعث از قهر و لطفتم دمدم
 جان چون صفی نازنین دل همچو هابیل گزین
 جان شاه و دل چون ملک او جان نوح و دل چون فلک او
 جان گویدانی اذبحک دل گوید افعلم اصطر
 هم طور و هم موسی است دل هم نور و هم عیسی است جان
 در دلم صنم بینم ترا در جان صمد گویم ترا

مشکوای این قندیل جان دل مهبط تنزیل تو
 دل مطلع تنزیل تو جان مخزن تاویل تو
 جان حضرت اجمال تو دل محضر تفصیل تو
 جان و حی لا تحریف تو دل قول لا تبدیل تو
 دل چون کتاب آسمان جان همچو جبرائیل تو
 دل آمده مکیال تو جان گشته میکائیل تو
 جان همچو اسرافیل و دل چون صور اسرافیل تو
 لطف تو اسرافیل تو قهر تو عزرائیل تو
 قایبل نفس شوم بین در خون کشد هابیل تو
 تن ابن نوح و هلک او طوفان پر تعجیل تو
 جان همچو ابراهیم تو دل همچو اسماعیل تو
 الواح دل تورا تو اوراق جان انجیل تو
 جان نافی تشبیه تو دل مبطل تعطیل تو

حق در جهان آب و گل دادت مظفر جان و دل
 جان تو با رونق شود دل غرق نور حق شود
 تعدیل کن اخلاق را تجدیدکن میثاق را
 آن فاتح افعال تو آن حامل افعال تو
 گنجینه تو گنجور او آئینه ای تو نور او
 زو سینه ات شد منجلی آئینه ات شد صیقلی
 نور علی ذوالعلی ماه سراپا انجلا
 شاها ترا حسن و بها آمد ز حق بی انتها
 گشتیم از غم ده دله بی طاقت و بی حوصله
 تا در خرابات و حرم آل صمد اهل صنم
 احباب تو فرخنده دل باشند در احسان تو

یار تو سرافراخته از افسر و اعزاز تو
 اغیار سرانداخته از خنجر تذلیل تو

قصیده شکوی النفس

فریاد ز مکر نفس کاذب
 لاهی ز معارج و مقامات
 غافل ز حقایق و معارف
 سر دفتر زمرة اباطیل
 همواره انیس با اباعد
 با فکر هوا شده معانق
 عقل آنمه صافی از غواشی
 آن عادل خلق نیک فطرت
 از لطف شود بوی مناصح
 نه لطف پذیرد او ز ناصح
 فریاد ز دشمنی که گردید
 این پرده نفس توی بر توی
 نگشود چو عقل عقده نفس
 ما و دم عشق پاک سرمد
 در مشرق عقل و مغرب نفس
 عشق است مبدد الاعادی
 حق راست عجایب شئونات
 عشق است ولی ذوالمفاخر
 عشق است یقین علی اعلی
 یا من بولیاک اعتصامی
 یا من بحبالک امتساکمی
 روزیکه بیافرید آدم
 بر صورت او نگاشت از لطف
 تعظیم علو نام تو بود
 امواره مستبد لاعب
 ساهی ز مدارج و مراتب
 ز اهل ز مکارم و مناقب
 سر حلقه فرقه اکاذب
 پیوسته جلیس با اجانب
 از ذکر خدا شده مجانب
 عقل آتیشه عاری از معایب
 آن صاحب رای و فکر صایب
 از نصیح شود بوی معاتب
 نه نصیح پذیرد او ز عاتب
 ما را ز وصال دوست حاجب
 نشکافت خرد بذهن ثاقب
 ندیرد خرد چو این حواجب
 سلطان مشرق و مغارب
 عشق است شه قوی و غالب
 عشق است مفتح الکتاب
 عشق آمده مظهر العجایب
 عشق است وصی ذوالمناصب
 وهاب معالی و مواهب
 کن لی عوناً من النوائب
 کن لی حرزاً من المصایب
 بر صورت خود جوادواهب
 نام تو ز عین وانف و حاجب
 بر روح ملک سجود واجب

مسجد بود بدی تو قبله آدم
تو مهتری و فاطمه چو ماه است
من طهرک نسلک الاطاهر
سر تو نهان بجان خاتم
آن صاحب عصر و مهدی عهد
غایب ز نواظر اباعبد
ذی القربای بدل ملاصق
عاشق صفتان ذی السوابق
عشاق بصیرتان مجذوب
سلمان نظران ذی المعارج
آن قوم که بر سریر منا
شاهها چو ثنای دوستان
پس سفتن در مدح شانت
آن به که مظفرشکسته
وز صدق کف دعا برآرد
تا در حرکت بود بر الواح
احباب ترا بود مناشیر
اعمدای ترا بود طوامیر
مملوز مخاوف و مراهب

در وحدت وجود

گاه مجنون گاه لیلایم نمیدانم کیم
گاه شیرین گاه فرهادم نمیدانم کیم
گاه یعقوب حزینم گاه عزیز مصر جان
گاه ابرم گاه سلیم گاه موجه گاه حباب
گاه باران گاه شبنم گاه رعد و گاه برق
گاه آب و گاه آتش گاه باد و گاه خاک
گاه تلخ و گاه شور و گاه شیرین و گاه ترش
گاه طفلم شیرخواره گاه جنینم در رحم
گاه فلان و گاه بهمان گاه فلان ابن فلان
گاه ملبس گاه عریان گاه فقیر و گاه غنی
گاه نظر پوشیده ام از عیب معیوبان تمام
گاه مجروحم ز نادانان احمق روز و شب
گاه عالم گاه معلم گاه علم و گاه عمل
گاه صفوت گاه صفا و گاه مصفی گاه صفی
گاه امن و گاه امان و گاه آمن گاه امین
گاه منزله گاه مطهر گاه مقدس گاه قدس
گاه صوفی گاه قلندر گاه زاهد گاه رند
گاه مرید و گاه مراد و گاه راشد گاه رشد
گاه وامق گاه عذرایم نمیدانم کیم
گاه خالد گاه سلمایم نمیدانم کیم
گاه یوسف گاه زلیخایم نمیدانم کیم
گاه کوه و گاه دریایم نمیدانم کیم
گاه کوه و گاه صحرایم نمیدانم کیم
گاه ثری و گاه ثریایم نمیدانم کیم
گاه زهر و گاه حلوایم نمیدانم کیم
گاه پیر و گاه برنایم نمیدانم کیم
گاه جد و گاه آبایم نمیدانم کیم
گاه فتاده گاه بر پایم نمیدانم کیم
گاه بحسن خویش بینایم نمیدانم کیم
گاه زدانیان مبرایم نمیدانم کیم
گاه نادان گاه دانایم نمیدانم کیم
گاه صافی گاه اصفایم نمیدانم کیم
گاه امان امن و ایمانم نمیدانم کیم
گاه مزکا گاه معلایم نمیدانم کیم
گاه عاقل گاه شیدایم نمیدانم کیم
گاه رب و گاه مربایم نمیدانم کیم

گاه عاشق گاه معشوق و گهی معنی عشق
 گاه مطرب گاه نغمه گاه شاهدگاه شمع
 گاه ناز و گه نیاز و گاه حسن و گاه عشق
 گاه خط و گاه خال و گاه زلف و گاه رخ
 گاه خم و گه صراحی گه سبوغاهی کدو
 گاه قانون گاه بریط گه چغانه گاه چنگ
 گاه لطف و گاه قهر و گاه قبض و گاه بسط
 گاه فتح و گه شکست و گاه رزم و گاه بزم
 گاه مبدء گه معادم گه ازل گاهی ابد
 گاه عرش و گاه کرسی و گاه لوح و گه قلم
 گاه نفسم گاه عقلم گاه قلبم گاه روح
 گه صراطم گاه میزان گه حساب و گه کتاب
 گاه ممکن گاه واجب گاه حادث گه قدیم
 گاه جانم گاه جسم و گاه گنجم گه طلسم
 گاه نوحم گاه ابراهیم و گه داود پاک
 گاه یونس گاه ایوبم بکرمان مبتلا
 گه ولایت گه نبوت گاه جمع و گاه فرق
 گاه اول گاه آخر گه ظهور و گه بطون
 گاه اندر قاب قوسین گاه او ادنی شوم
 ذات حقم دست حقم گاه و گاهی آستین
 گه محمد گاه محمودم گهی احمد شوم
 گاه احسان گاه محسن گه حسن گاهی حسین
 گاه زین العابدین گه باقر علم اله
 گه رضا و گه تقی گاهی نقی گاهی زکی
 گاه معروف و سری گاهی جنید و بایزید
 نعمت اللهم گهی محمود و گاهی شمس دین
 گاه معصومم گهی فیض و گهی نور علی
 گاه رونق گاه مظهر گه مظفر گاه صدق

گه عفیفم گاه رسوایم نمیدانم کیم
 گاه ساقی گاه صهبایم نمیدانم کیم
 گه اشارت گاه ایمایم نمیدانم کیم
 گاه قد و گاه بالایم نمیدانم کیم
 گاه ساغر گاه مینایم نمیدانم کیم
 ارغنونم گاه و گه نایم نمیدانم کیم
 گه تولایم تبرایم نمیدانم کیم
 گاه صف و گاه هیجایم نمیدانم کیم
 گاه دی و گاه فردایم نمیدانم کیم
 گاه پست و گاه بالایم نمیدانم کیم
 گاه سرم گاه اخفایم نمیدانم کیم
 گه بکوثر باده پیمایم نمیدانم کیم
 گاه اسم و گه مسمایم نمیدانم کیم
 گاه آدم گاه حوایم نمیدانم کیم
 گه شعیم گاه موسایم نمیدانم کیم
 گاه یحیی گاه عیسایم نمیدانم کیم
 گاه هویم گاه انا هویم نمیدانم کیم
 گاه پنهان گاه پیدایم نمیدانم کیم
 گه دنیا گه تدلایم نمیدانم کیم
 ذوالفقار فرق اعدایم نمیدانم کیم
 گه علیم گاه اعلا ییم نمیدانم کیم
 گه خدیجه گاه زهرایم نمیدانم کیم
 گاه جعفر گاه موسایم نمیدانم کیم
 گه چو مهدی عالم آرایم نمیدانم کیم
 گاه دربان گاه سقایم نمیدانم کیم
 گه رضایم گاه ارضایم نمیدانم کیم
 گاه مشتاقم بمولایم نمیدانم کیم
 گه انیس مهد علیایم نمیدانم کیم

ذات من واحد بود باشد تکثر در صفات

در صفات خود هویدایم نمیدانم کیم

ترکیب بند

من و آئینه شاهی و تمثال جمال او
در آب و آتش افتادن ز لطف او و قهر او
به سوی او دویدن نی به پای خود به پای او
بین گر چشم دل داری ز فقر خود غنای او
همه فقرت غنا گردد همه نقصت کمال آید

صلوٰة کامل شامل سلام وافر دائم

علیهم من جناب الله من الخاتم الی القائم

دگر از عشق جانانم به جان شوری عجب آمد
گل احمر مبو دیگر به شاخ دل شکفتم گل
ز موج ژرف بحر دل گهر افتاد بر ساحل
ز ربانی دل شاه الهی فرکسی دم زد
شهنشاهی که با آن قدرت و عزوجلالات و شأن
غم از دل رخت بست و نوبت ذوق و طرب آمد
زنی شکر مجو دیگر ز نخل جان رطب آمد
ز جوش عشق مستعجل ز دل سری به لب آمد
که روحانی دم او نفخه ای ز انفاس رب آمد
جمال و حسن احمد را همه عشق و ادب آمد

علی ربانی امت علی ممسوس ذات الله

علی جان و تن قدرت علی سر صفات الله

دگر ساقی به کف بگرفت آن جام بلورین را
به آب باده از غم شست جان اصحاب سودارا
میی پیمود از آن خم کز او نوشید روح الله
مرقع دختر تا کی برون از حد ادراکی
کمال بیت رحمت او چو مریم آل عمران را
صبحی داد مخموران آن صهای دوشین را
به روز نشأ از جا برد دل ارباب تمکین را
به کلی گشت روحانی شکست این قالب طین را
که عشقش کرد چون تزویج عقلش دادکابین را
جمال اهل عصمت او چوزهر آل یاسین را

کریمه بنت ختم انبیا انسیه حوراء

جلیلیه کفو شاه اولیا صدیقه کبرا

دمید از مطلع جان دیگرم خورشید جانسوزی
به خد و قد رعنا گلشن جانرا گل سروی
زابرو کج گرفته بهر جانها تیغ چالاکی
حسن سیماخطش بستان جانرا حضرت افزائی
دو سبط احمد مرسل دو شبل حیدر صفدر
دل آشوبی دل آرامی دل آرائی دل افروزی
به موی و روی زیبا عالم دل را شب و روزی
ز مزگان راست کرده بهر دلها تیر دلدوزی
حسین گونه رخس گلزار دلرا حمزت اندوزی
که آمدجان و دلشان عقل کل را حکمت آموزی

دو درازیک صدف رسته بهم پیوسته جان ودل

یک از زهرجفا خسته یک از تیغ ستم بسمل

دگر از مشرق باطن دمیدم کوکبی ثاقب
شهاب ثاقب خارق در آن ظلمت چو شد طارق
شکستم لشکر مارد گسستم پیکر جاهد
به سیما نور سجاد او به صورت زین عباد او
حسین آسا مطهر دل حسن سیما منور دل
به بالا برکشیدم جان ز تن آن شعله جاذب
دگر بر لشکر مارق مظفر گشتم و غالب
ز مدح حضرت ساجد سیبیل آل ابوطالب
به معنی قطب اوتاد او امام راغب راهب
محمد خلق و حیدر دل زهی قلب و زهی قالب

چوباب پاک و اصحابش قتیل تیغ اعداشد

برآن بپریده از بابش چه ظلم و چه ستمها شد

دگر ادریس جان از نوفکنده بزم تدریسی کشیده خوان تسییحی نهاده نزل تقدیسی
نداده جا درآن مجلس مزور طبع شیطانی نکرده جا در آن محفل ملبس فکر ابلیسی
ورق شسته کتبها را زهرجا حرف تزویری صفا داده صحفها را زهرگون نقش تلبیسی
ثنای باقرالعلمی چنان درسش ادا کرده که لب بر بسته از تدریس هر جاشیث و ادریسی
شهی کز فیض ولطف و روح آن «القا جان» بخشش دل و جان یافته از هم و غم و کرب تنفیسی

به بی انصافی دونان ببین ای چشم عبرت بین

که نشنیده بیانی زان معانی بدیع آئین

دگر ساقی میخواران صلازد می پرستانرا خراب اندر خراب افکند صف جمع مستانرا
به لب بگرفت نی نائی وز آنسان شکر افشان شد کز آن طوطی جان عزلت گزین شد شکرستانرا
فراز منبر گلبن خطیب افصح بلبل به نظم خطبه توحید رونق داد دستان را
ثنای حضرت ناطق امام صادق عاشق به نوعی خواند کز خجالت عرق آمد گلستانرا
شهی کز نکته حکمت چنین بالغ نظرها را به اندازه سخن گوید که کس طفل دبستان را

حکیم دوربین بنگر تعالی شانہ الاعلی

علیم پاک دین بنگر تقدس قدره الاسنی

به کف بگرفت قانونی دگر در بزم قانونی ز یک یک پرده اش سرزد سرود و قول موزونی
چنان گرم اندر آمد در نوازش نغمه سازش که اندر خم سینه پخته شد دل چون فلاطونی
به تألیف حکیمانه برون از چند و چون نسجی بساز آمد که جان وارست از هر چندی و چونی
نمایان گشت از جائی ید و بیضای مولائی کظیم الغیظ موسائی شهید ظلم قارونی
امام موسی کاظم که بر درگاه تعظیمش سر تسلیم بنهاده است هر موسی و هارونی

شدید الغیظ شد موسی اگر بر عجل و بر قارون

کظیم الغیظ بد مولی به عهد سامری دون

دگر پیرمغن بگرفت جا در صدر میخانه به تعظیمش مرتب گشت صف صف خم و پیمانہ
همه جمع مغان بر دور او حلقه زده یکدل چو گرد شمع حلقه حلقه گشته جمع پروانه
به کف بگرفته جام جم صلا داده به میخواران ز جامش جرعه ای هر کس کشیده گشته مردانه
زده بر فرق هستی پا شکسته این طلسم لا شده گنجینه الا صدف را گشته در دانه
به نعت شاه ربانی علی فرد وحدانی رضای پاک سبحانی غزل خوان گشته مستانه

رضاشد هر که رار هر بر خلاص آمد ز گمراهی

رضا را شوزجان چاکر رضای حق اگر خواهی

دگر بحر کرم شد موج زن تا خوش کند خوانی پدید آورد از هر موج جودی عین موجودی
یکی رشحه ز لطف او چو آدم کرد مقبولی یکی شعله ز قهر او چو شیطان ساخت مردودی
چو آدم را برون آورد از خلوت سوی جلوت ملائک را به امر او جمالش گشت مسجودی
نبود از جلوه آدم و را جز جود مطلوبی چو آن ابلیس پذیرفت جودش گشت مطرودی
ز ابلیسی تو وارستی خلاص از شر نارستی به درگاه جواد حق تقی گر جبهه را سودی

محمد آن امام دین از آن خوانده جوادش حق

که جود آن شه تمکین ز جود حق بود مشتق

دگر دیگ درون از آتش دل میزند جوشی عیان می گردد سری نهان از زیر سرپوشی
بسی اشراق روحانی بدیدم با دگر چشمی بسی الهام ربانی شنیدم با دگر گوشه

رفیقان چشم بگشائید و پیش آرید تشخیصی
که تا یک نکته از وحدت بگویم از زبان دل
خداوندا یکی مجلا نقی و پاک می جستی
حریفان گوش پیش آرید و نشینید خاموشی
که نه عقلی و فرهنگی بماندتان و نه هوشی
علی بن محمد آفریدی پس چه میکوشی

از آن شدکل یوم هو تعالی شأنه فی شأن
که تا پیدا کند برخلق یک یک شان آن سلطان

دگر سلطان عشق آمد به تخت دل ممکن شد
سپاه جهل پیش آمد پر از هستی خویش آمد
به رفع هر یک از آن ... شخص عقلانی
زسلطان چیست مقصودم زعسکر چیست مطلوبم
جنود نفسی از قهرش قبیح الوجه واقع شد
جنود عقل را ز آن شه به من ماوای و مامن شد
به امر نافذ سلطان به شامش جا و مسکن شد
به حکم نافذ الجریان آن حضرت معین شد
حضور عسکری آمد به ملک دل موطن شد
سپاه روحی از لطفش حسن سیما و احسن شد

چو دل ز آن شاه شد مجذوب و آن شه شد ورا جاذب
جنود جهل شد مغلوب و جند عقل شد غالب

دگر مطرب نوپرداز شد از پرده اخفا
حضور جلوه ساقی بسر غیب شد پنهان
نهان شد شمس اندر ابرو پنهان بحر اندر کف
مزاجدهر شد فاسدمتاع عدل شد کاسد
صلاح آید فسادش را رواج آید کسادش را
به برقع ساخت پنهان ساقی آن رخساره اجلا
ظهور نور اشراقی بطونی جست و استخفا
برودت آمد و سستی حرارت نزد استسقا
طریق فاستقم حاسد بکلی کرد استثنا
به یمن مقدم مهدی امام مجمع الاسماء

وجود جامع الاعیان ظهور کلی سبحان
ولی حضرت رحمان وصی قاطع البرهان

بده ساقی دگر جامی از آن صهبای روحانی
بزن مطرب دگر سازی ز پرده برکش آوازی
خداوندا فقیرم من ضعیفم من حقیرم من
به معصومان آگاهت به مشتاقان دلخواهت
توئی ای جان جانانم جمال رونق جانم
که یکباره برون آیم ازین غلباب جسمانی
که پرده پرده سازم شق چه نورانی چه ظلمانی
به قید نفس اسیرم من تو برهانی تو برهانی
به فیض پاک سبحانی به نور ذات ربانی
ز دست خویش بستانم که تا از خود شوم فانی

بنوشم جرعه باقی بقای جاودان یابم
بینم چهره ساقی ز مکر نفس امان یابم

ترجیع بند

فی مراتب الطلب

فریاد ز مکر نفس کاذب
لاهی ز معارج و مقامات
غافل ز حقایق و معارف
همواره انیس با ابعاد
با فکر هوا شده معانق
عشق آنمه صافی ازغواشی
از لطف شود بوی مناصح
نه لطف پذیرد او ز ناصح
چون عقده نفس عقل نگشود
ما و دم پاک عشق سرمد

اماره مستبد لاعیب
ساهی ز مدارج و مراتب
زاهل ز مکارم و مناقب
پیوسته جلیس با اجانب
از ذکر خدا شده مجانب
عقل آنشه عاری از معایب
از نصیح شود بوی معاتب
نه نصیح پذیرد او زعاتب
با فکر قویم و حدس صایب
سلطان مشارق و مغارب

عشق است بحق علی مطلق

هستی همه باطل است و او حق

بسیار ره خرد سپردیم
اجزای کتب بسی کشیدیم
معقول بلوح جان نوشتیم
خواندیم نجات و بود قیدی
عقل ارچه بسی نمود گرمی
القصه ز جام حکمت عقل
انصاف خرد شنوکه میگفت
لیکن بیساط پاکبازان
او پخته و ما هنوز خامیم
او مطلق و ما هنوز در قید

در خدمت عقل رنج بردیم
اوراق صحف بسی شمردیم
موهوم زرق دل ستردیم
دیدیم شفا ولی نمردیم
این طرفه شنوکه ما فسرردیم
یک جرعه غمزا نخوردیم
ما گرچه حکیم سالخوردیم
با عشق نه مرد دست بردیم
او بالغ و ما هنوز خردیم
اوصافی و ما هنوز دردییم

عشق است بحق علی مطلق

هستی همه باطل است و او حق

نگشود خرد گره زکاری
زهد آمد و دام در ره انداخت
از رنج صلوة گه گرفتیم
از جوع صیام گه فکنیدیم
گاهی بدعا برون کشیدیم
گاهی ز زکوة کسب کردیم
القصه بصیقل عبادات
مصحف چوز رخ نقاب برداشت
در آینه اش شد جبا

از وی بشدیدم برکناری
صیاد شد او و ما شکاری
ببر دوش دل شکسته باری
در سینه ریش خار خاری
از سوز درون نفیر وزاری
در چشم خلایق اعتباری
از دل نزدو دمان غباری
پیدا شد از او خط عذاری
دیدیم جمال خوش نگاری

چون حب شدید وصف عشق است جز عشق مگیر هیچ یاری

عشق است بحق علی مطلق

هستی همه باطل است و او حق

سمیت زهد را چو تریاق
باب التهذیب عشق بگشاد
گه تخلیه کن ز خبث اوصاف
حکمت بگرفته در میان
از حرص و خمود برکرانه
بگذشته ز جنبین و از تهـور
از ظلم و زانظلام رسـته
با اینهمه خلق های محمـود
آئینه نکو زدود لـیکن
از حیلـه نفس کس نرسـته

عشق است بحق علی مطلق

هستی همه باطل است و او حق

دلبر شه ملک ناز و مستی
نفس آمد و بازی دگر باخت
از عشق مجاز دامی انداخت
افکنند ز قوس ابروان تیر
خوبان همه دعوی خدائی
عشاق شکسته بنده آسا
دلها همه ماهیان بیخویش
آنرا که علاقه بود وصفی
وانرا که علاقه بود ذاتی
روبادۀ عشق ذات حق نوش

عشق است بحق علی مطلق

هستی همه باطل است و او حق

چون رنج مجاز یافت بهبود
لعبت گر نفس چست و چالاک
ابواب رسایل الحقیق
گاهی ز فصو محیی الدین
گاهی ز رموز منطق الطیر
با اینهمه ذوق و شوق معلوم
جز فکر هوا نبودش مطلوب
از بادۀ حسـبنا کتـاب
در خدمت پیر عشق یکره
عشق است دلیل و پیر و رهبر

عشق است بحق علی مطلق

هستی همه باطل است و او حق

بسیارکتب ز اهل عرفان
 از مائده بساط تحقیق
 از رایحه شراب توحید
 از باصـرۀ نـهان بدیدیم
 از سـامعۀ درون شنیدیم
 گـه زان لمعات گشته‌هایم
 با اینهمه غیر خود ندیدیم
 هستی ما را چو شد حجایی
 رو جانب پیر عشق کردیم
 عشق آمد و شد حجاب هستی

عشق است بحق علی مطلق

هستی همه باطل است و او حق

فتاح قلوب پیر عشق است
 این هستی ما تمام عیب است
 خود بینی ما گناه اعظم
 این کون و مکان تمام قشرند
 خوبان جهان تمام زشتند
 آن شه که نمود شکل ثعبان
 آنمه که نمود کشف بیضا
 عشاق بتان همه مجاذیب
 ربی که بسوی حضرت او
 عشق است که سرغیب داند

عشق است بحق علی مطلق

هستی همه باطل است و او حق

دل منظر یار می‌نماید
 مرآت خودی بعین خودین
 نقد قلب از محک عشقش
 گلهای جهان بدیده جان
 با نور تجلی رخت دل
 در کنج دلم حضور نورت
 وین نفسک حیل ساز خودرای
 بر غار خیال عنکبوتی
 سبحان الله او هن الیبت
 این بوالعجبی زکار عشق است

عشق است بحق علی مطلق

هستی همه باطل است و او حق

هدیه زره سبادرآمد
 مجنون دل و جان بیاز درراه
 وامق سروتن بیاز در پیش
 بلقیس جمیل منظر آمد
 لیلای لطیف پیکر آمد
 عنذرای عنذار انور آمد

يا امراة العزيز الان
زندانی غم کشیده تو
روجانب مصرکن زکنعان
ای پیرکه بوی دلبر آمد
ار تند بصیرا آخر آمد
ساجد مه و مهر و اختر آمد
غمخواری عشق بین که یوسف
چون یافت رموز عشق جانم
خوش باش که روز غم سر آمد
برکشور مصر سرور آمد
بر لشکر غم مظفر آمد

عشق است بحق علی مطلق

هستی همه باطل است و او حق

مثنوی

سلسله الذهب و تذكرة المعالی من تمسك نجا و من تخلف هلك من شهود علی هذا محمد صادق مشهور عام و درویش صدقعلی مشهور خاص وكفی بالله شهيدا.

هرکه را ذوقی است گو در نه قدم

بعد حمد حضرت فرد صمد
بعد نعت رحمة للعالمین
که بر ایشان باد از رب ودود
بر نویسم شرح حال سلسله
چونکه بگذشتم ز هر نام و نسب
چون ز مشتاقلی فریافتم
پیر رونق گر نمیدانی بدان
والدش فیض علی راهدان
والد و مولود گشته از طریق
پیریشان آمد علی معصوم حق
پیر معصوم است شاه دین علی
پیروی آن شاه شمس الدین بود
پیر شمس الدین بود محمود حق
پیروی شه نعمت الله ولی
نعمت الله را که باشد شیخ و پیر
شیخ عبدالله شه ربانثی
شیخ صالح هم کمال کوفی است
کیست شیخ وی شهید راه دین
کیست دانی شیخ و پیر بوسعید
شیخ بومدین هم آمد بوسعید
نام پیر وی نگارم بر ورق
شیخ ابوالبرکات ابوالفضل کبیر
شیخ وی احمد غزالی شاه دین
شیخ وی نساج ذوالقدر آمده
شیخ وی بوالقاسم گرگانی است
شیخ بوالقاسم ابو عرفان بود
کیست دانی شیخ بو عرفان پیر
کیست دانی شیخ این پیر حلیم
شیخ وی آمد جنید حی پاک
شیخ او خالش سری سقطی بود
کیست دانی شیخ و پیر آن سری
شیخ و پیرو مرشد و هادی وی

الذی لیس له کفواً احد
ثم نعت الا و صیاء الانجبین
صد هزاران آفرین ها و درود
افکنم در صف شیران زلزله
زان مظفر از علی دیم لقب
رونق از انفاس حیدر یافتم
هست آن نور عل جان جهان
هم شه و هم شاه بین هم شاه دان
یکدگر را هم برادر هم رفیق
کز دمش ز احرار شد هر مسترق
که رضادارد لقب از اکملی
آفتاب بـرج علیین بود
که ز محمودان همه برده سبق
نور دین فرزند شیر حق علی
یافعی عبدالله آن شیخ کبیر
بربری صالح روحانثی
در کمالاتش بسی معروفی است
بوسعید آن مخزن حق یقین
آن ابومدین شه حق فرید
کاندلس باشد مقام آن سعید
شیخ ابوالبرکات آن پیر بحق
که به بغدادی جنابش شد شهر
آن غزال چین و عرفان یقین
کنیت پاکش ابوالبدر آمده
که دلش از فیض حق نورانی است
مغرب آن صافی گهر را کان بود
بوعلی کاتب شه فرد کبیر
بوعلی رودبـاری کـریم
که ز بغداد است وی را آب و خاک
محرم خالش سری سقطی بود
شیخ معروف آفتاب خاوری
کیست آن هشتم امام فرد حی

هم علی سراسر است و هم احمد لقا
 چون حسن نور دل و جان بتول
 بزم را افروخت خوش افراخت سر
 هر یکی شاخی ز بیخ و اصل او
 شد امام دین رضاشان فی الوسط
 همچو قطبی آن امام با نمک
 که بر او پرگار دارد سیر و دور
 در وسط آن حضرت اقدس بود
 باقر علم اله آن شاه جود
 کاظم حق دست حق را آستین
 کرده ظاهر شان خود از شان او
 وان علی هادی مرشد نقی
 مهدی غائب امام منتظر
 گشته بر فضل و کمالش معترف
 دایماً حتی یقوم الشاهدین
 که ببخش از ما گناه ما مضی
 حق ابناء کرام آن همام
 بود ما از بود خود بنیادکن
 تا تو ما را فکر باشی و نظر
 تا تو مانی جاودانه والسلام

ابن موسی بوالحسن شاه رضا
 چون حسین ابن علی سبط رسول
 شمع وش در بزم عشق انداخت سر
 نه امام پاک شد از نسل او
 نه امام پاک از سهو و غلط
 نه امام پاک همچون نه فلک
 یا چو مرکز آن امام پاک طور
 چار امامش پیش و چار از پس بود
 زین عباد آن شهنشاه و دود
 جعفر صادق امام راستین
 ریخته اسرار خود در جان او
 وان جواد پاک شاه دین تقی
 وان زکری عسکری راهبر
 آمده از بحر حالش معترف
 صل یا رب علیهم اجمعین
 بارالها حق شاه دین رضا
 حق ابناء عظام آن امام
 که ز ما را بکل آزادکن
 تا تو ما را سمع باشی و بصر
 مائی ما را ز ما بستان تمام

مثنوی نقشبندیه

بر سر دین از شما تاج بها
 بر سر دین از شما تاج کرم
 بر سر دین از شما تاج حسب
 سادگان از نقش مهر هر رجیم
 فارغان از نقش حب هر لئیم
 خالصان از نقش ود هر دنی
 نقش سازید ای مهان مهربان
 بر نگارید ای مهان معتدل
 خوش نویسید ای مهان همچو بدر
 ختم شد تمت مقالاتی بخیر
 مختصر کردیم باقی و الدعاء
 یک سخن گفتیم دیگر و السلام

مرحبا ای خواجگان باوفا
 مرحبا ای خواجگان محترم
 مرحبا ای خواجگان با ادب
 جبذا ای نقشبندان رحیم
 جبذا ای نقشبندان کریم
 جبذا ای نقشبندان بهی
 نقش عشق کبریا بر لوح جان
 نقش عشق مصطفی بر ورق دل
 نقش عشق مرتضی بر صفح صدر
 دل پردازید هان از نقش غیر
 سینه بزدا کنید از نقش فنا
 دیده بردوزید از نقش لئام

فی جواب رقعة السابقة افاض الله به علينا آمین

کامدی از جانب دارالشفا
 مژده دادی بی شکیبی را شکیب
 وه چه مژده کحل چشم اشتیاق

مرحبا ای پیک با مهر و وفا
 نسخه آوردی به بیمار از طیب
 وه چه نسخه داروی درد فراق

آمده زان دفتر جان هر خطی
 وه چه سرخط ابجد دیوان دل
 دل از آن وجدان ندانم چون شکفت
 مهر جانان منزلی در دل گرفت
 گشت جانان بر محاط جان محیط
 انبساط تازهای ز آن رخ نمود
 وه چه شاهد شهیدکام تشنگان
 شانہ کش دام بلا را گیسویش
 چنین زلفینش ز جعد مشکبار
 ترک چشمش تشنه در خون کشته‌ای
 ابرویش پیوسته ایمائی کند
 صیدسازی دشت جانش صیدگاه
 شاهد است این یا شهیدان را حیات
 آری آری هرکه در پیشش بمرد
 جاودان پیوسته ذات حق بود
 لاجرم ذاتی که حق مطلق است
 چیست مصدر مطلع خورشید ذات
 مطلع خورشید نور احمدی است
 نور احمد بیشکی نور علی است
 نور او تابید بر قلب کلیم
 نور او در هر زمان دارد ظهور
 این زمان هم نور او تابان بود
 دل که شد مشتاق بر نور علی
 روشن اندروی هزاران عالم است

اهل معنی را مصور سرخطی
 وه چه ابجد موجد وجدان دل
 گاه جان خواند و گهش جانان بگفت
 دل به خلوتگاه جان منزل گرفت
 شد مرکب در نظر نور بسیط
 شاهد غیبی نقاب از رخ گشود
 چشمه نوشش حیات کشتگان
 مبتلائی ماه نو در ابرویش
 نافه بخش ناف آهوی تترار
 خنجر مژگان بخون آغشته‌ای
 غمزه‌اش هر لحظه یغمایی کند
 کرده دلها صید از تیر نگاه
 زندگی بخشندندان یا ممات
 آن حیات جاودانی را ببرد
 مطلق از هر مصدر و مشتق بود
 نیست مصدر مصدر از وی مشتق است
 مشتق از وی جمله ذرات صفات
 نوراورانیست پایان سرمدی است
 ای خوشا آندل که در وی منجلی است
 منعکس شد سوخت از طور عظیم
 از مریا تا کند زنگار دور
 جلوه گر در قلب مشتاقان بود
 زان تجلی هست دایم منجلی
 لوح محفوظ است و اسم اعظم است

رقعة من ادیب الطیب الملقب بمظفر علی من خطاب الحیب

بلغا عنی خلیلی السلام
 ثم قولانح عن وجهک نقاب
 برقع از رخ برفکن ای خوش خطاب
 کوری خفاش چشمان دغل
 صحن دل از روی خود پر نورکن
 بر در دل حلقه کوبان روز و شب
 یکره آخر از کرم در بازکن
 چشم را رخصت بایمائی بده
 غمزه را فرمای تا غارت کند
 بر دوگسوزن گرهما بی حساب
 قوس ابرو را ز غمزه تیرکن
 گیسوان خویش را تابی بده
 خوش برافروزان عذار همچو ماه

من فوادی فی هواء مستهام
 ان صدعینک له نعم الحجاب
 چند باشد آفتاب اندر سحاب
 خوش درآی ای آفتاب بیمثل
 تیرگی‌ها را ز جانم دورکن
 با خیالت مانسسته در طلب
 راه و رسم دلبری آغازکن
 لعل را فرمان باحیائی بده
 کن اشارت تا مژه خنجرزند
 گردن جانرا درآور در طناب
 جان شیران صید چون نخجیرکن
 خنجر مژگانست را آبی بده
 صبح روشن کن مرا شام سیاه

ایهاالساقی ادرکاس الرحیق
 طاقتی کوتاکشم احمال غم
 خسته گشتم همچوروباه ضریر
 جرعه جرعه در گلویم کن مدام
 تا ز خود بیرون روم یکبار من
 دیده جانم از او بینا شود
 کوه هستی ریزد از هم همچو طور
 ربنما لماتجلی للجبل
 آن تجلی بود در قلب کلیم

لااطیق لااطیق لااطیق
 قوتی کوتا برم اقبال غم
 جرعه ای ده تا شوم من شیرگیر
 زان می یاقوت رنگ لعل فام
 شق نمایم پرده پندار من
 سینه ام چون وادی سینا شود
 نورگردم نورگردم نور نور
 من وراء الحجب من نورالازل
 منعکس شد سوخت آن طور عظیم

مثنوی در شرح بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح دفتر حسی قدیم
 مبدع دیباچه ام الكتاب
 مطلع انوار فرقانی است این
 هرچه در قرآن خفیه واضحه
 هرچه در سبع المثانی منطوی است
 هرچه اندر بسمله شد مندرج
 هرچه اندر با است زانوارهدی
 شرح این معنی بگویم با تو فاش
 هرچه در عالم عیان و مظهر است
 هست عالم چون کتاب مستبین
 لیس ذالانسان جرما یصغر
 سورة الحمد و صراط المستقیم
 هرکمال کاملی آید یقین
 صورت او آیت رحمت بود
 چیست دانی معنی ختم الرسل
 حلقه اولی از این خوش سلسله
 تخت سترا است سری مختفی
 چون نبی اعظم آمد حرف با
 باست ظاهر نقطه باطن فی الکلام
 نقطه چیدود کل مالاینقسم
 صورت نقطه ولایت آمده
 زان سبب فرمود شاه اولیا
 مرجبا زان تحت فوقانی مقام
 در دنو حق علو مختفی است
 در جمال او جلالی مستتر
 نیست در احمد یقین الاعلی
 در میان جان حیدراحمد است
 ذات این دو بیگمان یکتا بود

هست بسم الله الرحمن الرحیم
 منشأ مجموعه فصل الخطاب
 مجمع اسرار قرآنی است این
 مجتمع آمد همه در فاتحه
 بسمله بر جمله طرامحتوی است
 حرف با بر جمله آمد مندمج
 کله فی نقطه هی تحت با
 جمع کن دل را پراکنده میباش
 جمله در انسان کامل مضمراست
 کل ما فیه فی الانسان مبین
 انطوی فیه کتاب الاکبر
 نیست جز انسان کامل ایحکیم
 مجتمع در شخص ختم المرسلین
 معنی او صورت وحدت بود
 عقل اول روح اعظم امرکل
 حرف اول از حروف بسمله
 صورت آن نقطه آمد ای صفی
 سرا و چود ولایت تحتها
 باست ناطق نقطه صامت فی المرام
 وحدت آمدگشت کثرت منقسم
 معنی آن عین وحدت آمده
 رمزانی نقطه من تحت با
 حینا زان عبود ربانی قیام
 در علو حق دنوی هم خفی است
 در جلال او جمالی مستتر
 کل منه منه کل ینجلی
 عشق را با حسن وصلی سرمد است
 دو شیخ مرآت یک معنی بود

میم احمد در احد غرق آمده
 بحر چبود اصل لولوی خوشاب
 هم علی از رب اعلی جلوه گر
 چونکه پیدانیست عمق بحرذات
 پس فرود آئیم اندر ساحلات
 اسم چبود از مسمی صورتی
 اسم الله چیست وجه عین ذات
 وجه چبود مجمع حسن بتان
 دوحه دل میوه هایش بی شمار
 گونه گونه میوه شیرین از او
 گه ز چشم و لب بهر خسته جگر
 پسته و فندق بگویم یا دهن
 بهر ضعف و غش قلب ناشکیب
 غنچه از لب گل زگونه میهد
 آنکه نامش زلف سیمین گفته شد
 گوش دلبرگویمش یا نسترن
 یاسمن زاری بناگوش آمده
 زلف او از سنبل تر آیتی
 تخم ریحان چیست دانی خال او
 عشوه های حسن ان رب البشر
 لاجرم این اسم وجه الله بود
 نوع دیگر جامعیت گوش کن
 لطف و قهری هست آن دلدار را
 بر جمال او جلالش محتوی است
 اسم الله جامع اسما بود
 کل اسمای جمال لایزال
 هست در این اسم جامع مندرج
 اوست معبود طلبکار بهشت
 که نعم بفرستد و گاهی نقم
 گاه یهدی گاه یضل من یشاء
 ان ابـراراً لفی روح النعمیم
 لیک رحمت بر غضب سابق بود
 رحمت آمد لازم ذاتی رب
 لاجرم رحمت کند بی علتی
 چونکه رحمت ذاتی آمد از کریم
 خوان قرآن چون برای ما نهاد
 فیض رحمانیش خاص و عام راست
 مومن و کافر از او دارد نصیب
 گشت چون فیض رحیمی جلوه گر

متصل گشته فلا فرق آمده
 چیست لؤلؤ آب پرورده ز آب
 آن یکی چون بحر و آن دیگر گهر
 نیست کشتی را بمتن او نجات
 ساحلات پهن اسما و صفات
 هست هر صورت ز معنی آیتی
 مجمع مجموع اسمای صفات
 باغ دل بستان جان عاشقان
 روضه جان گلستان و لاله زار
 دسته دسته سنبل و نسیرین از او
 میهد بادام با عناب تر
 شکر و قندش بخوانم یا سخن
 از ذقن گاهی دهد لیمو و سیب
 نرگس از چشمش نمونه میهد
 غنچه زنبق که نیم اشکفته شد
 یا گل نسیرین بگردش یاسمن
 با سمن نسیرین هم آغوش آمده
 خط او ریحان باغ جنتی
 مرغ دلرا چشم از دنبال او
 هست در این اسم جامع جلوه گر
 داند این را هر که مرده بود
 ساغر دیگر بگیر و نوش کن
 شهد و زهری آن نکو کردار را
 در جلال او جمالش منظوی است
 لطف و قهر حق در او پیدا بود
 جمع اسمای جلال ذوالجلال
 اوست بر کل مراتب مندمج
 اوست مقصود پرستار کشت
 وجه ربی ذوالجلال و الکریم
 گه یعز و گه یذل من یشاء
 ان فجـاراً لفی قعر الجحیم
 نعمتش بر نعمتش فایق بود
 ذات رب آمد منزه از سبب
 شوید از دل هر خطا و زلتی
 قال بسم الله الرحمن الرحیم
 رحمتش اول صلاهی عام داد
 خاص حق و عام کالانعام راست
 حظل و شکر از او دارد نصیب
 شد از او ممتاز حظل از شکر

شکر او را راغب و طالب شده
 چیست شکر طین علیین بود
 کافر از فیض رحیمی منقطع
 هم بشان آن شفیع هراثیم
 بارالها حق قرآن کریم
 هم بحق سوره ام الكتاب
 هم بحق بسمله فی الابتدا
 هم بحق حرف بای بسمله
 هم بحق نقطه من تحت با
 هم بحق آل و زریات او
 که مظفر را ز غم آزادکن
 بسته زنجیر عشقش کن ابد
 ایها الساقی تلطف بالکرم
 ایها المطرب ترنم بالغنا
 ساقیا جامی از آن خوش مصطبه
 مطربا یک نغمه از آن خوش رباب
 کاین خرابی جمله آبادی بود
 چونکه دل شد از غمش کلی خراب

حنظل از وی راهب و هارب شده
 چیست حنظل طینت سچین بود
 مومن از فیض رحیمی منتفع
 گفت بالمومن رؤوف و هو رحیم
 هم بحق جمله اسماء عظیم
 هم بحق اولیا تحت القباب
 هم بحق ختم جمله انبیا
 هم بحق ابتدای سلسله
 هم بحق جان جان اولیا
 شعبه‌های پاک نور ذات او
 از غم خود خاطر اوشادکن
 بازکن ازگردنش حبل المسد
 کی تجلی القلب من هم و غم
 کی تریح الروح من کل العنا
 ریز درکامم ز اعلی مرتبه
 سازکن تا دل شود کلی خراب
 غم بمعنی مایه شادی بود
 ختم کن واللہ اعلم بالصواب

لوامع الجمال که بیکی از اعظم برادران طریقت قلمی شده در حین مجازگرفتار شدن معظم الیه

اول نامیده بنام آن ودود
 بحر جودش داد بیرون موجهها
 هر یکی موجی یکی حسنی دگر
 من بهاالله بالابهی اسئله
 کل شیئی من بهاالله بهی
 اسئل الله بالبهاء کله
 عشوهها در جلوههای آن بها است
 حسننها آئینههای منجلی
 هر یکی آئینهای نوعی دگر
 خوبرویوان و بتان بی نقاب
 حسن هر جا کرد آغاز کرشم
 حسن هر جا پرده از رخ برگرفت
 حسن از هر جا ز مؤگان دشنه ساخت
 حسن در هر جا زگیسو قیدکرد
 گاه در آئینه گل شد عیان
 از جمال شمع گه رخ برفروخت
 در لباس سرو گه قد برفراخت
 پیش روی خود ز لیلی پرده بست
 جلوه‌ای ز آئینه عذرا نمود

حسن بخش جمله اجزای وجود
 موجههایش حسنهای بی بها
 بی بها و با بها و حسن و فر
 من علاالله بالاعلی اسئله
 کل شیئی من علاالله علی
 اسئل الله بالعلاء کله
 جلوهها در عشوههای آن علا است
 عشوهها زانها نمایان و جلی
 هر یکی عشوه بنوعی جلوه گر
 دلربا از عشوههای بی حساب
 عشق از جای دگر بگشود چشم
 عشق رسم عاشقی از سرگرفت
 عشق بر آن دشنه جانی تشنه ساخت
 عشق از آن قید جانی صیدکرد
 سوخت بلبل را ز نار عشق جان
 ز آتش غم جان پروانه بسوخت
 جان قمری از تب شوقش گداخت
 از نهیب غم دل مجنون شکست
 صبر و آرام از دل وامسق ربود

از لب یوسف چو شکر خنده کرد
 وین عجب که بد زلیخا را شکر
 قوت اخوان از لبش زهراب بود
 باز آن یعقوب زان لعل شکر
 آن زلیخا جام شهوانی گرفت
 آن زلیخامست بود از عشق پوست
 آن زلیخا را معاذالله گفت
 آری آری عصمت پیغمبری
 چشمشان پاک است و دلشان پاک پاک
 عشقشان آلوده شهوات نیست
 لحظه لحظه لمعه لمعه در وجود
 می فزاید مستمر و بر دوام
 لیک عشق ترکتاز خانه سوز
 در زلیخا آنچنان زد یک شرر
 آتش عشق آنچنانش برفروخت
 تفرقه از جان او بریست رخت
 هم واحد شد هموم فوج فوج
 آن مجاز شراحقیقت شد قرین
 المجاز قنطره زان گفته اند
 قنطره بهر عبور است ای عشیق
 باد جاننت آینه نور جلی

آن زلیخا را به عشقش بنده کرد
 بود بر اخوان زحظل تلخ تر
 وان زلیخا را چو قند ناب بود
 باده می نوشید از نوع دگر
 پیرکنعان جام ربانی گرفت
 پیرکنعان مست بود از عشق دوست
 پیر را ذوعلم و علمناه گفت
 هست از فحشاء و از منکر بری
 جانشان از نور حق شد تابناک
 حسنشان در عرصه آفات نیست
 حسن یوسف عشق بابش می فزود
 هم چنین پیوسته تا یوم القیام
 تن گداز جان نواز دلفروز
 که وجودش گشت زان زیر و زیر
 که بکلی شهوت و حرصش بسوخت
 جمع گشت از عشق سرکش سوز سخت
 غم واحد شد غموم موج موج
 از دم عشق انه نعم المعین
 در این معنی بزرگان سفته اند
 معبر از مسکن تو بشناس ای رفیق
 دل منور بادت از نور علی

مراسله منظومه

مرحبا ای عاشقان باوفا
 مرحبا دیوانگان ذوفنون
 مرحبا روشن دلان صاف دل
 حبا غم دیدگان شاد جان
 حبا مستسقیان جام ذوق
 حبا پروانگان شمع عشق
 وه وه ای رندان بی نام و نشان
 وه وه ای شوریدگان هوشیار
 وه وه ای مستسقیان درد درد
 خه خه ای مستسقیان بوی جان
 خه خه ای لیک گویان حرم
 خه خه ای مستان هشیار آفرین
 صد سلام از خسته اشکسته دل
 صد سلام از مرده افسرده جان
 صد سلام از تیره بخت پر ز غم
 التحیه ای رفیقان سبیل

مرحبا ای صوفیان با صفا
 مرحبا دانشوران ذوجنون
 مرحبا وارستگان از آب و گل
 حبا خرم دلان غم نشان
 حبا لب تشنگان کام ذوق
 حبا آشفنگان جمع عشق
 ای سخن گویان بی کام و زبان
 ای خردمندان دیوانه شعاع
 جمله با هم جمع و از اغیار فرد
 طایفان و عاکفان کوی جان
 بت شکن خویان و در خرجه صنم
 بیخبر از خود خبردار آفرین
 بر شما بادا همیشه متصل
 بر شما بادا موبد جاودان
 بر شما بادا مدام و دمدم
 من ضعیف مستعین مستقیل

التحيه اى شـفيعان ظهـير
التحيه اى عشيقان بجد
العجل فى قطع فيفار الطريق
العجل فى طى بيضاء السبيل
العجل فى ذكر من حضرت به
سارعوا فى لثم اعتاب الحضور
سارعوا فى فتح ابواب القلوب
سارعوا فى ليس يرمال القنوع
ايها الساقى ادركاس الطهور
دل شود از رجس نقش غير پاك
ايها المطرب ترنم لى وجد
بوكه مشتاقانه ايم من بذوق
تا سلاسل جمله با رونق شوند
شد سخن كوتـه چو دل گشتم خراب

من فقير مستكين مستجير
من عشيق مستعد مستمد
خاب من من سكره لا يستفيق
حل من من ذنبه لا يستقيل
هام من من نومه لا ينتبه
انها مفتاح ابواب السرور
انها كشف انواع الكروب
انها مشكوة انوار الخشوع
تا فزايد در دلم ذوق حضور
دل شود از نور يارم تابناك
عن طريق الوجد لا ترجع وعد
از زبان دل نويسم حرف شوق
مستحقان جمله مست حق شوند
ختم شد والله اعلم بالصواب

مثنوى در جواب مراسله حضرت شاهي ظل اللهى (جناب نور عيشاه) تم نوره العلى

مرحبا زان نفحه باغ وفا
وه چه نفحه نفحه روح القدس
جسم صلصالى شده زو آدمى
نار ابراهيم ازو برود و سلام
بوى يوسف آمد از اين پيرهن
جبذا زان لمعه نور جمال
نار موسى يك قبس از نور او
موسى جان چون باين وادى رسيد
رست از دار حقيقت وز مجاز
عاشقان را هر دو عالم قيد و دام
فارغ از اخبرى و از اولى بود
«كيست مولا آنكه آزادت كند
«زان سبب پيغمبر با اجتهاد
«گفت هر كس را منم مولى و دوست
«اى گروه مؤمنان شادى كنيد
«شاخ گل هر جا كه رويد هم گل است
نور او روح و تن آدم بود
رهنماى اوليا نور على است
نيت اين گل ضمير انبيا است
نور احمد خود يقين نور على است
«نور او در يمن و سر و تحت و فوق
زينت لوح جبين نام على است
صـارت الاوراد ورداً واحـداً

كامده از گلشن صدق و صفا
استقطس فوق كل الاستقطس
حامل روح الله از وى مريمى
زوقميص يوسف آمده مشكفام
بوى رحمن آيد از سوى يمن
لمعه من نور سبحان الجلال
طور ايمن يكتدم از طور او
فاخلع النعلين بگوش دل شنيد
خلع نعلين است واجب در نماز
برتن و بر جانشان هر دو حرام
هر كه را رو جانب مولا بود
بند رقيت ز پايت واكند»
نام خود و آن على مولى نهاد»
ابن عم من على مولاى اوست»
همچو سرو و سوسن آزادى كنيد»
خم مل هر جا كه جوشد هم مل است»
نور او جان و دل خاتم بود
پيشواى اتقيا نور على است
منبع اين مل درون اصفيا است
مفترق ديدن ز عين احولى است
بر سر و برگردنم چون تاج و طوق»
حرز جان نقش نگين نام على است
عادت الاحوال حالاً سرمداً

تافت بر ما پرتو خلاق ما
احتیاج ما ز اندازه بیرون
چون حکیم فلسفی را نیست ذوق
یا برای دور باش فهم عام
لا و لا عشاق اکو دور باش
ذره‌ها را فیض خاص آفتاب
ذره‌ها با خور همه ملحق شدند
ذره‌ها کورونق از خورشید یافت
خود صفاتش سر بسر خورشید شد

تافت نور ذات او بر خاص و عام

ذره‌ها خورشید شد زو والسلام

ما باو محتاج و او مشتاق ما
اشتیاق او بیرون از چند و چون
میکنند نفی از جنابش وصف ذوق
میکنند تنزیه قدوس سلام
نیست ذره پیش خور همچون خفاش
می‌کشاند می‌برد تا آنجناب
بس لطیف و خوب و بارونق شدند
زرگی بگذاشت سوی خور شتافت
بلکه ذاتش سر بسر خورشید شد

مرحبا ای نفحه باد صبا
سوی بلبل از گل آوردی خبر
حالت گل چیست دانی ای صبا
نفحه گل بهر ما آورده‌ای
بلبل من بوی گل نسبت به من
بوی گل با بلبل فانی لیس
آن دم رحمن که آمد از یمن
همچو بلبل کز دم باد صبا
نه همین بوی گل آوردی دگر
یک ورق از دفتر گل بهر دل
یک ورق از دفتر گل بهر جان
این ورق آنموزج دفتر بود
این ورق نسبت به دفتران ورق
صورتاً آمد ورق چون بنگری
هر که را بینائی اندر منظر است
چشم بلبل آن ورق چون بنگرید
بلبلی را کش خبر از کار بود
بلبلی را کش نظر بد مستقیم
بلبلان کاسرارها اندوختند
بلبلانی کاینچنین گویا شدند
بلبلانی کاینچنین ناطق شدند
دفتر گل خواند رعنا عندلیب
نقش آن دفتر به لوح دل نوشت
نقش آن دفتر به جانش جا گرفت
حرفهای دفتر گل بی ز شک
سطرهای صفحه گل شطر شطر

کز گلستان آمدی خوش مرحبا
حالت گل با تو می‌بینم دگر
بوی گل می‌آید از تو مرحبا
شم ما زان نفحه خوش بوکرده‌ای
آن کند که با نبی بوی یمن
آن کند که با نبی بوی اویس
مست گردانید سلطان ز من
کرد بر جان جامه تن را قبا
بهر جانم ای نسیم خوش خبر
آوریدی ای نسیم معتدل
آوریدی ای صبا خوش ارمغان
آوریدی ای برید پر فتوح
این چو مشتق است و آن مصدر بود
دفتری دانش تمام و با نسق
تو بمعنی هست کامل دفتری
خود ورق در چشم پاکش دفتر است
دفتری در هر یکی حرفش بدید
آن ورق مجموعه اسرار بود
آن ورق آمد کتاب مستقیم
آن ورق آمد چو فرقان حکیم
آن ورق خواندند و خوش آموختند
آن ورق خواندند و خوش دانا شدند
آن ورق خواندند و خوش عاشق شدند
عشق گل بر بود از جانش شکیب
عشق گل با جان زار خود سرشت
عشق گل اندر دلش ما وا گرفت
نقش شد بر لوح جانش یک به یک
ثبت شد بر ورق سرش سطر سطر

فردهای دفتر مجموع ورد
 ظهرو و بطن آن کتاب مستبین
 صورت تنزیل آن در دل نوشت
 غیرگل رفت از وجود او بدر
 تخت جان دانی چه باشد عرش حق
 شاه گل دانی چه باشد شاه کل
 رنگ گل نور نبوت آمده
 ساخت چون گل در وجود او مقرر
 بلبل از خود گشت فانی در زمان
 لاجرم آن بلبل شیرین زبان
 صورتش بلبل به معنی خود گل است
 چون همه گل گشته آن شیرین ادا
 عاشقان گل همه عشاق وی
 نور او رونق ده هر جان و دل
 هرکه از نورش منور آمده

جمع شد در صدر پاکش فرد فرد
 در ظهور و در بطونش شد مکین
 معنی تأویل آن با جان سرشت
 شاه گل را تخت جان شد مستقر
 جان حرنه جان عابد مستترق
 غایت ایجاد و سلطان رسل
 بوی گل سر ولایت آمده
 صورت بلبل نهران شد از نظر
 شد به گل باقی مر او را جسم و جان
 هرچه گوید گفته گل باشد آن
 صورتش جام است در معنی مل است
 بلبلان را عشق او برده ز جا
 شایقان گل همه مشتاق وی
 فیض او صافی کن هر آب و گل
 بر جنود تن مظفر آمده

معارج الاعتدال

عاشقان هنگام آن شد کز قلم
 نافه آهوی معنی این بود
 جان هرکس بو از این انوار یافت
 نغمه جان بخش از باغ جمال
 شم جانرا معتدل دارید همین
 شامه ای گر منحرف شد ز اعتدال
 اعتدال از اتحاد آمد پدید
 یشهدالله والاملاک الکرام
 انه لارب الا لمن یزوم
 افتاب وحدت بی شکل و لون
 چونکه وحدت سایه برکثرت فکند
 انحرافات از میان برخاستند
 چار ارکان چون بهم آویختند
 بعد وضدیت ز خود بگذاشتند
 صوفیان صافی از کثرت شدند
 رخت بر بست انحراف ظلم و جور
 طور اول اعتدال معدن است
 لعلها یاقوتها زین کان بود
 طور ثانی اعتدال نابتات
 سنبل و ریحان و ورد و نسترن
 سیب و آبی و انار خوش لقا
 طور ثالث اعتدال ذی الحیات

ریزدم پس رشحه های مشکدم
 شم جانرا به ز نافه چین بود
 جمله گل های چمن را خار یافت
 میوزد خوش با کمال اعتدال
 بوکه آئید اعتدالش را رهین
 اعتدالش را نیابد ز اعتدال
 شد عدالت ظل وحدت ایوحید
 شم اهل العلم و المجد العظام
 الذی لا تقسطو العدل یقوم
 سایه ها افکند بر ذرات کون
 معتدل شد انحرافات نژند
 چار سوی اعتدال آراستند
 بعد بشکستن بهم آمیختند
 قرب و جنسیت بهم برداشتند
 عاشقانه رو بوحدت آمدند
 جلوه گر شد اعتدال طور طور
 که بسوی وحدت او را روزن است
 لؤلؤ مرجان از این عمان بود
 ذی الفروع و الاصول الثابتات
 جلوه گر گشته از این زیبا چمن
 سر بر آورده از این بستانسرا
 ذی المشاعر و القوی و المدركات

شم و ذوق و لمس با سمع و بصر
فهم و حفظ و آن خیال بوالعجب
گاه مرکوب آمده ابطلال را
من منافعها اناس تنتفع
باشه و شاهین عقاب و شاهباز
طوطی و بلبل از این ساز و نوا
طور رابع اعتدال ذی العقول
اختیار آن سه طور اندر کفش
معدنش زیب برو دوش آمده
گاه حیوان، ماکلش گه مشربش
عقل و نطق و حسن صورت و خلق خوش
اعتبارات و صناعات عجیب
از طبیعی و حساب و هندسه
از خطوط و از نقوش و از حرف
جمله را تمیز از او تحقیق از او
گلرخان سرو قد خوش خرام
شاعران خوش ادای خوش سخن
طور خامس اعتدال العاشقین
نام آن طور ولایت آمده
آن چنانکه این دو بیت مولوی
«غیر فهم و جان که در گاو و خر است
» باز غیر عقل و جان آدمی
نام انسان حق این طور آمده
کز دوام ذکر حسی دادگر
کردم ایشانرا نفر زان روی نام
با خدا مستأنس و مستأنفند
سینه‌ها شسته ز فکر ماسوی
قلبه‌ها صیقل زده از ذکر پاک
خواجه جام باقی از ساقی غیب
جامها نوشیده در بزم حضور
کنده از سر دل ق نه توی فلک
روحشان شد معتدل دلشان سلیم
بل ز فرط اعتدال جانیشان
ذاتشان قسطاس قسط کبریا
استقامت آیتی در شانیشان
بس که در بحر احد غرق آمده
رشحه رشحه قطره قطره اعتدال
اعتدالات است ظل ذاتشان
نه همین جانیشان شده قسط و سوی

یافته از حسی فرد دادگر
استفاضه کرده از رب السیب
گاه حامل گشته مرثقال را
من مشاربها عطاش ترتضع
یافته زین مرتبه مان ترکتاز
آمده خنیاگر و دستانسرا
تاج کرمناش بر فرق قبول
جمله تابع حزب حزب و صف صفش
هم نباتش مایه نوش آمده
گاه گشته محملش گه مرکبش
حل و عقد و امتیاز پنج و شش
اختراعات و درایات غریب
وز نجوم و طب و فقه و مدرسه
از صنایع وز بدایع وز طرف
جمله را تشخیص از او تدقیق از او
اندرین ساحت به رفتار و قیام
این بریشم را شده مضراب زن
اعتدال الاولیاء الصادقین
طور ارشاد ولایت آمده
کشف کرد این طور را در مثنوی
آدمی را عقل و جان دیگر است»
هست جانی در ولی و در نبی»
صدق آن بر دیگران جور آمده
دایم الانسند با حق این نفر
که ز غیر حق نفورند این کرام
وز هوا مستوحش و مستکفند
دیده‌ها رفته ز خاشاک هوا
روحها برده برون از آب و خاک
شسته دامان وجود از شک و ریب
در دل از شوق خدا ذوق و سرور
شسته یکسر دفتر روح و ملک
گامزن اندر صراط المستقیم
گو صراط و نام کن سیرایشان
سرشان میزان تعدیل خدا
اعتدال و استوا برهانیشان
غرق وحدت پای تا فرق آمده
ریخته زایشان بر ارباب کمال
نور وحدت ظاهر از مشکاتشان
جسمشان هم گشته عدل و مستوی

خاصیات جسم از ابدانشان
آنچنانکه از دو مصرع مولوی
چشمشان را هم ز نور اسرشته‌اند
آن یکی کرده در آتش خوش مقام
وان دگر از نار عشقش گشته گرم
وان یکی که نام پاکش احمد است
رفته با تن بر فراز نه فلک
چون فنش از فقر پیرایه شده
وان دگر که اسم خاص او علی است
گر بگویم وصف جسم آن ودود
یک دو بیت از مثنوی مولوی
تا بدانی سر جسم آن ولی
هر مزاجی را عناصر مایه است
این مزاجت از جهات منبسط
گویم از ارکان و اجزایش سخن
شد بهم اسمای حسنی مزدوج
رکن خاک او ثبات و حلم حق
رکن نارش صورت نعت جلال
عضو عضو او اشارات ازل
رحمت و حکمت بهم آمیختند
فضل با عدل ارتباطی تازه یافت
شد علو حق به قدرت مختلط
از دو اسم اللطیف و المتین
لطیف حق پذیرفته تمتین قوام
آنچه گفتیم فهم قدر خویشتن
وصف جانش گر نویسد خامه فاش
نعت سرش گر درآرد در بیان
کل ما فی الکلون دانوا عابدین
بارالها حق جمله انبیاء
هم به حق آن حیب مصطفی
هم به حق مرتضی زوج بتول
هم به حق مجتبی ذوالعلی
هم به حق زین عبادگزین
هم به حق جعفر صادق لقب
هم به حق آن رضا شاه ودود
همه به حق آن نقی بحرکرم
هم به حق منتظر ابن الحسن
که مظفر را که در قید تن است
آتش عشقی به جانش درفکن

رفته گشته چشمشان چون جانشان
فتح کرد این باب را در مثنوی
تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
گشته آتش بر تنش برد و سلام
انچنان که آهن بدستش گشته نرم
ذات او مرآت ذات سرمد است
قالبش گردیده چون قلب ملک
جسم او چون روح بی سایه شده
افتخار هر نبی و هر ولی است
عاشقان آیند در رقص و سرود
بهر شاهد آرمست ای معنوی
بر تو گردد سر مخفی منجلی
وین مزاجت برتر از هر پایه است
وصف وحدت را کنون شده ملتقط
کشف سازم سر علم من لدن
وامد آن ارکان و اجزا ممتزج
رکن آب او حیات و علم حق
رکن بادش آیت وصف جمال
جزو جزو او کتاب لم یزل
تا که طرح جسم پاکش ریختند
مصحف اسرار حق شیرازه یافت
وان یدالله شد به ساعد مرتبط
آمده آن طین روحانی عجین
گشته آن بنیان ربانی تمام
بود یک شمه ز وصف ان بدن
نه فلک آیند اندر ارتعاش
اشکارا نطق این کل اللسان
قائمین را کعبین ساجدین
هم به حق اولیاء و اصفیاء
پیشوا و قائم اهل صفا
هم به حق فاطمه بنت رسول
هم به حق آن شهید کربلا
هم به حق باقر علم یقین
هم به حق کاظم آن دیان رب
هم به حق آن تقی ینبوع جود
هم به حق آن زکی غوث امم
مهدی غایب امام مؤتمن
روز و شب در نزع و اندر مردن است
شورش را اندر روانش در فکن

تا ز خود بیخود شود این بی‌خبر
غیر عشق تو نماند در دلش
ایها الساقی ادرکاس الصبوح
ایها المطرب ترنم بالانغم
ساقیا جامی ز صهبای السبت
تا بدرم پرده عقل تنگ
مطربا تحریک کن مضراب را
تا بیند چهره معشوق غیب
چون نگاهش محوگردد در جمال

بی‌خبرگردد ز قید پا و سر
غیر مهر تو نروید از گلش
تا فزاید در دلیم ذوق فتوح
تا زجانم رخت بنسد هم و غم
ریز درکام من مستور مست
شق کنم این پرده ذات الحبک
دورکن از چشم دل این خواب را
پاک از آرایش و صافی ز عیب
از وجود او نماند جز خیال

وان خیال از پیش برخیزد تمام
او نماند حق بماند والسلام

شخصی از کرمان روان شد سوی طوس
در طریق مشهد آن شاه حیر
بود از افراط دمل بر تنش
اغلب آن راه بد ریگ روان
هادی از ره بس علامت دیده بود
گاه می‌گفت این طرف راه است و بس
گاه گم می‌کرد راه از فرط لاف
هادی لبر بود هادی راه را
شخص زائر بس مشقت می‌کشید
درد دمل، راه گم کردن بهم
در ره از هادی بسی اکراه داشت
جانب هادی نظر می‌داشتی
چون به مشهد آمدند آن مردمان
همچنان هادی لبر تعلیمشان
کار دانی تیز هوشی عاقلی
بود تعلیم تو در ره لاعلاج
این مقام مشهد شاه رضا است
هادی لرنه که صد مهدی کرد
این مقامی بس علی است و سخی
کی گشاید کار از هادی لبر
فهم کن رمز مثل را جان من
هست کرمان این مقام نفس و طبع
خلقه‌های نفس نافرمان ما
هست کرمان این جهان بی‌مدار
دمل ناسور اندر جان ما
مهدد طوس است میقات وصول
شیعیان و روحهای با صفا
راه طوس است آن طریق مستبین

زائراً قبرالرضا شمس الشموس
رهنمایش بود آن هادی لبر
صعب و مشکل هم سواری کردنش
گام نی پیدا در او از رهروان
لیک بس مبهوت و ناسنجیده بود
گاه می‌گفت آن طرف نارفته کس
گه مخبط می‌شد از عین گزاف
رهنما آگاه و ناآگاه را
جمله از پهلوی هادی بلید
داشت زائر را قرین هم و غم
وین عجب که خضر ره همراه داشت
خضر را نادیده می‌انگاشتی
از عنایات خدای آسمان
سخت می‌داد از پی تفهیمشان
گفت هادی را که تو بس جاهلی
چون تیمم در زمان احتیاج
جمله تعلیم تو اینجاها هبا است
بس حقیر است این مقام و سخت خرد
کاملی بایسد معلم ای دنی
می‌بایسد مهدی و هادی حر
تا بیایی نکته برهان من
مشهد طوس آن مقام عین جمع
در اذیت آمده کرمان ما
ما چو ایویم در وی خوار و زار
هست عشق اهل و فرزندان ما
تخت سلطان رضا شاه قبول
اندر انجا در زیارات و بقا
مبدأش کرمان نهایت شاه دین

هادی لر عالم علم رسوم
مهدی کرد است و هم هادی لر
خود همه افراط و تفریط آمده
با وجود این همه خبط و عما
در ره حق خوش معلم می شود
کاین طرف افراط باشد مؤمنان
هرکه آن سو می رود غالی بود
من صراط مستقیم مستقیم
نه همین سلاک را تکمیل کرد
عقل ناقص را کند میزان خویش
اولیای واصلین را در عوج
گاه گوید مولوی معنوی
گاه گوید ابن منصور آن حسین
شرم بادت ای قلم کین وصفها
گاه می گوید شهان حیدری
گاه می گوید مهان نعمتی
گاه می گوید مرا تابع شوید
من دهم تعلیمتان فیض و ادب
همچو آن هادی لر افسرده دل
صد ره از هادی لر ابله ترند
هادی لر بد به کرمان مردکی
گرچه ساده لوح و ناقص دیده بود
کابن موسی بوالحسن شاه رضا
بارها می شد ز کرمان سوی طوس
با وجود فقر و عجز و اضطراب
هادی لر با همه فقر و حرج
آنچنانکه هادی آن ره می شتافت
راه اغلب بود مسدود و مخوف
قرنها و سالها بس می شدی
گرچه می رفتند قومی گاه گاه
عالم با طمطراق و کش و فش
تاجر با مال و جاه و اعتبار
جمله بک زادگان مقتدر
آن شفا فهمان رسطالس اساس
ان زهادت پیشگان با ورع
تیز فهمان ادیب و هم لیب
هرکسی یکبار رفت او بارها
کافر نفس مظفر هم نرفت
یابن موسی شاه دین سلطان ما

جاهلی نامش شده بحر العلوم
بی خیر از مهدی و هادی حر
خود همه تلبیس و تخلیط آمده
رهروان را می زند هر دم صلا
رهروان را خوش مکلم می شود
وان طرف تفریط باشد موقنان
هرکه این سو می رود تالی بود
هرکه بامن ره رود رست از جحیم
واصلان را جرح و هم تعدیل کرد
ساخته قسطاس خود برهان خویش
خوش همی سنجد بدین میزان کج
بود سنی مضل بس غوی
همچو فرعون کرد آن دعوی شین
بر زیبان آی ز مردان خدا
غالیند و از طریق حق ببری
عاریند از فرضی و از سنتی
تا زبذعت وز ضلالت وارهید
من کنم تفهیمتان جد و طلب
صورتاً هادی و در معنی مضل
زانکه هادی گاو بود ایشان خرنند
هم چشیده گرمکی هم سردکی
لیک جاننش اینقدر فهمیده بود
در زیارت باشدش بس نفعها
آستان شاه را می داد بسوس
عزم مشهد داشت محکم استوار
بر رخش بگشاده بد باب الفرج
کم کسی از مردم کرمان بیافت
هادی لر بود در رفتن شعوف
کم کس از کرمانیان شد مشهدی
لیک چون هادی کسی کم رفت راه
نه چو هادی شد این خوان طعم چش
نه چو هادی بهره ور از آن مزار
نه چو هادی گشته در رفتن مصر
جملگی محروم و هادی اوشناس
نه چو هادی بودشان شوق و هلع
نه چو هادی شد زیارتشان نصیب
از کسان یک دفعه او تکرارها
نه مکرر نامکرر هم نرفت
سرور با دین و با ایمان ما

از گرم این رو سیه را ره بده
گرچه در ظاهر به درگاه قبول
لیک آمد سوی وی ز انعام تو
بر کف دست شه و ارسته‌ای
نفعه‌ای از سنبل گیسوی تو
جرعه‌ای از جام فیض عام تو
لمعه‌ای از وجه با اشراق تو
دائمش زان لمعه جان پر نور دار

فی الترغیب علی خدمت استاد

ای سالک راه حق تعالی
خواهی که رسی باوج رفعت
خدمت چه بود اطاعت پیر
در سایه پیر باش ساکن
امارگی است نفس را خو
پذیرفت هرآنکه لوم لوم
الهام سرش وحی لاریب
ارحمنی و سیدی و ربی
خدمت نه ز احتیاج پیراست
پیر است بحق غنی مطلق
آن کس که غنای او ز حق است
آنکس که ز قدرتش قدیر است
بل بنده بخدمت است محتاج
جان کن بحضور حق منور
تا ظاهر و باطن تو مشغول
از قول امام صدق عادل
ارکان لسان بدل موافق
اقرار لسان عمل بارکان
گر هست دو شاهد تو عادل
ور هست دو شاهد تو مجروح
در ملک وجود تست ای بدل
تعديل شهودت ارکنند پیر
وز جرح شهودت ار بزد دم

رفعت طلب مقام اعلی
بر بند کمرب بحسن خدمت
تدبیر تو چیست ترک تدبیر
کز فتنه نفس گردی ایمن
مأمور کنش بطاعت او
اماره مطیع گشتش و رام
آمد بدلت ز عالم غیب
مولای لیطمئن قلبی
زانرو که غنی و هم قدیر است
حق مصدر و ذات پیر مشفق
کی فاقد عبد مسترق است
محتاج کجا بهر فقیر است
چه خاک نشین چه صاحب تاج
تن کن باطاعتش مسخر
گردد بخدا زغیر معزول
ایمان تمام چیست ای بدل
عقد دل و قول و فعل صادق
دو شاهد اعتقاد دل دان
صدق است ترا عقیده دل
عقد دل تست کذب و مقدوح
ربانی شیخ امام عادل
صادق نفسی و عدل تخمیر
کذب تو بتو نمود فافهم

و نیز در خدمت

خدمت اثر صفای جان است
آنکس که دلش بدوست پیوست
از جنبش دست حال دل دان
چون در دلت از حضور نور است

طاعت خیر لقای جان است
از خدمت دوست کی کشد دست
از فعل بدن فعال دل دان
کی حسن عمل ز جسم دور است

اعمال بود دلیل احوال
باشد عمل تو زاده جان
چبود عمل تو خدمت پیر
با تو که قبول پیر گردد
گر حسن عمل ز خود به بینی
عجب است حجاب دیده جان
آنکس که بچشم جان خدادید
تقوی است به نزد صاحب سیر
آنکس که ورا عمل چنین است

ز اخلاق بود ظهور افعال
حسن عملت دلیل ایمان
در خدمت وی مکن تو تقصیر
رو براه دل تو شیر گردد
میدان که برون ز اهل دینی
عجب است غشاء چشم ایمان
از غیر خدا نظر پوشید
پوشیدن هر دو دیده از غیر
از زمره جمع متقین است

در تفسیر حدیث شریف تخرجه من حد العطیل التعطیل وحد التشبیه

عارفی از جمع ارباب عقول
گشت سائل از امام رهنما
بحر دانش منبع عین الیقین
گفت کیف ینبت الرب العظیم
شاه فرمودش که لاتعطیل فیہ
شیی گویش لیک کالا شیاء لا
عالمش گو لا کمثل العالمین
نور گویش لیک لافیه ظلام
گر تو خواهی شرح این قول سدید
ذات حق را باعتبار صرف ذات
هست بعدی از جمیع ممکنات
همچنین من حیث الاسماء و الصفات
فهو عال عنک فی عین الدنو
نفی تعطیل است اثبات دنو
پس معطل قرب حق را منکر است
گفته خوش اندر کتاب مثنوی
در تو ای بی نقش با چندین صور
گه مشبه را موحد می کند
گر ترا گوید ز مستی بوالحسن
گاه قش خویش ویران میکند
هست تسبیح تو اثبات علو
سبحه بی تحمید تعطیل حق است
پس بگو سبحان ربی حامدا
چشم دل بگشای ای مرد تمام

مومنی از شیعه آل رسول
آفتاب آسمان انما
جعفر صادق امام راستین
اهدنا فیہ الصراط المستقیم
ثم لاتشبیه فیما تقتضیه
بحر گویش لیک مثل الماء لا
قادرش گو لا کمثل القادرین
شمس گویش لیک لافیه غمام
الق سمع الروح و القلب الشهد
عاریا من کل الاسماء و الصفات
بعد قوس الذات لا بعد الجهات
هست قریبی دات را با ممکنات
فهو دان منک فی عین العلو
سلب تشبیه است ایجاب علو
پس مشبه بعد حق را کافر است
شیخ کامل مولوی معنوی
هم موحد هم مشبه خیره سر
گه موحد را صور ره می زند
یا صغیر السن یا رطب البدن
آن پی تنزیه جانان می کند
هست تحمید تو ایجاب دنو
حمد بی تسبیح تنزیل حق است
لاتعطیل لاتشبه جاهدا
تا به بینی سر معنی والسلام

در شرح قصه مشهوره کل ماقرع سمعک من الغرایب فذره فی بقعة الامکان

ایکه هستی طالب راه خدا
گر به بینی در جهان مستعجبی

نکته ای گویم بمن کن گوش را
گر در آری در نظر مستغربی

هر عجیبی را تو بیحاصل میدان
فیض حق چون از دلت مقطوع شد
ممتنع پنداشتی تو ممکنات
کم کسی از سراین آگاه شد
ز انبیا و اولیا در هر زمان
جاهلان از محض استعجاب خویش
صدقشانرا مستحیل انگاشتند
از تعجب گفته آن قوم کذب
هم چنین در عصر عصر و دور دور
چون ولی حق امیرالمومنین
مظهر کل عجایب آمده است
لاجرم در هر زمان از هر ولی
ناقصان را زان عجایب صد عجب
الحنذر ایقوم ز استعجابها
اتقوا التکذیب یا قوم اتقوا
سفته خوش اندر کتاب مثنوی
واجب است و جابراست و مستحیل
احتیاطی هست در این ره تمام

هر غریبی را تو لاطائل مخوان
ممکن مستغربت ممنوع شد
مستحیل انگاشتی تو جایزات
لاجرم بسیار کس گمراه شد
معجز و خارق چو گردیدی عیان
ناقصان از صرف استغراب خویش
حقشانرا ممتنع پنداشتند
کی شود حق طفل عبدالمطلب
این چنین گفتند آن اقوام جور
نفس پیغمبر امام المتقین
مظهر جل غرایب آمده است
گشته اسرار عجایب منجلی
کاملانرا زان غرایب صد طرب
الفرار ای جمع ز استغرابها
صد قوا مالم تحیطوا علمه
گوهری از بحر عرفان مولوی
تو وسط را گردد حزم ای رحیل
هست لازم احتیاطت و السلام

مثنوی در شرح آیه شریفه واتقوا فتنة لا تصيبن الذين ظلموا منكم خاصة

ذوالفطن شخصی بزرگی عادل
گفت چون باشد که دریای محن
افکنند در جمله خلقان دمدمه
فرق نگذارد میان نیک و بد
در میان قوم اگر شخصی بزرگ
آن بلا مر جمله را ویران کند
در میان جمع اگر مرد قوی
آن بلا مرجمله را شامل بود
در کلام خویش رب مستحق
لاتصیب الظالمین بالخصوص
سر تعمیم بلا چپود بگو
سرور اهل هدی نور قلوب
قبله اهل تقی نور علی
شرح این معنی ز من بشنو تو فاش
چون انیس قوم باشد همچو سر
هر بلائی کان بسر واصل شود
چون بزرگ جمع باشد همچو قلب
هر ضرر کان متصل گردد بدل
زان سبب احمد سپهدار سلوک

کرد روزی یک سئوال مشکلی
چون شود از باد فتنه موج زن
صالح و طالح فرو گیرد همه
هیچ شناسد عمی را از رشده
فتنه جوید ظلم سازد همچو گرگ
خشک و تر شان طعمه نیران کند
ظلم خوگردد شودلد و غوی
جان گداز الم و عادل بود
گفت با ما واتقوا من فتنة
بل تعم العادین بالنصوص
چيست رمز امر حق در اتقوا
مرسئوالش را جوابی گفت خوب
گفت زان مشکل جوابی منجلی
جمع کن دلرا پراکنده مباش
حاکم اعضا بجمله نفی و ضر
دیگر اعضا را یقین شامل شود
خیر و شر را امراندر دفع و جلب
عضوها را جمله گردد متصل
گفت الناس علی دین الملوک

عالم علم لغت تفسیر دین
معنی اول ز دین آئین بود
معنی ثانی بود از دین جزا
یوم دین در فاتحه یوم الجزاست
لاجرم قول علی دین ملوک
حاکم و محکوم گشته مشترک
مشکلی دیگر بزاد از مشکلیش
گفت حق چون نیست ظالم هست عدل
چون ضعیفان دست کوتاه آمدند
چونکه سائل شرح این اشکال گفت
کان بلا بر نیک مردان نیست جور
از دیاد اجر از زحمت بود
البلاء موكمل با الانیبا
زان جواب دلگشا چون گل شکفت
چونکه مشکل گشت منحل بالتمام

بر دو معنی کرده‌ای مرد یقین
خواه آن تقبیح یا تحسین بود
نیک را نیکوی بدی را هکذا
نیک را هم نیک بد را بد سزاست
شامل آمد هر دو دین را بی شکوک
هم در آئین جزایی ریب و شک
شبهه‌ای دیگر خلیل اندر دلش
پس بکذب بیگناهان نیست سهل
از چه در اجبار و اکراه آمدند
حل مشک را چنین حلال گفت
مرد حق را هست رحمت جور دور
زحمت عاشق همه رحمت بود
ثم جمع الانجبین الاولیا
شکر نعمت را بجان و دل بگفت
پس سخن کوتاه باید والسلام

مثنوی در تحقیق منازل تسعه لیسارین

اول نامه بنام حی پاک
خاک چبود ساکن افسرده‌ای
خاک مرده گشت چون خوار و ذلیل
از دم بباد بهار تازاه رو
سبزه چبود خاک مبدل آمده
غیرت خاک و شفیف اب پاک
گر ز من باور نداری این بیان
سبزه چون کرد از مقام خود گذر
چون شجر را برگ پیدا شد ز شاخ
ازورای ستر برگ پرده‌دار
غنچه چون از برگ نازک سرزده
غیرتش رفت و صفا آمد پدید
یکقدم از خویش چون برتر نهاد
باد غیرت ناگهان آمد ز غیب
چونکه آن دل‌لق ریائی بر درید
همچو آن صوفی که بدرید از حرج
کرد نام آن دریدن فرجی
چون شکوفه آمدش وقت و لاد
دایه شاخش چو طفل خوش دهن
اندک اندک گشت حلو و خوب و نغز
طفل بود و گشت بالغ چون رسید
خوش بجسم آدمی او جاگرفت

زندگی بخش همه اجزای خاک
خشک مغزی بی نشاطی مرده‌ای
شد نسیمش رهنما یانش دلیل
سبزه روئید از دلش نغز و نکو
بلکه خاک و آب با هم برزده
چون که با هم جمع شد سبزناک
بحث الوان از طبعی باز خوان
ساق پیدا کرد و نامش شد شجر
ساخت بر سایه نشینان جا فراخ
غنچه پیدا شد چو طفل شیرخوار
تا شود اشکوفه دامان برزده
شد لطیف و دلکش و سرخ و سفید
همچو تاج او را شجر بر سر نهاد
جبه اشکوفه را بدرید جیب
از درون او ثمر سر برکشید
جبه و دید از دریدن صد فرج
این لقب شد فاش از آن مردنجی
ز آن چو میوه تازه مولودی نهاد
داد از پستان خود چندی این
در وجود او عیان شد قشر و مغز
ذوق انسان یافت شیرینش چشید
پس درون جان او مأوا گرفت

جسم بود وگشت جان با شعور
 خاک مرده از دمی و از نمی
 انظروا افی الله یا اهل النها
 چون شنیدم از نبی خوش پیام
 همچو خاک مرده پژمرده شدیم
 چونکه عجز ما بدید آن شاه جود
 نفحه‌ای خوش از سرابستان ناز
 وه چه نفحه نفحه روح القدس
 جسم صلصالی شده زو آدمی
 مست ازوی هم قشور و هم لباب
 نام ابراهیم از او بردو سلام
 گر بگویم وصف آن دم ای فتوح
 چون بجان مرده آن نفحه رسید
 درگریبان چونکه چاک او در زده
 صدق چون محکم شد از عشق و وداد
 حینا از آن درخت خوش نما
 شد چو راسخ آن درخت نفح حق
 شد طریقت غنچه سان از وی پدید
 کرد از اشکوفه عرفان گذر
 چونکه اثمار حقایق و اشکافت
 میوه حقی که مغزش وحدت است
 چون لطیف و دلکش و بالیده شد
 کیست انسان مجمع اسمای حق
 قطب وقتی صارفی صاحب‌دلی
 چون بذات شیخ سالک راه یافت
 ذات او فانی شد اندر ذات شیخ
 چون فنا شد یافت او عین بقا
 بعد تلوین یافت تمکین و ثبوت
 گشت چون حی محیی اموات شد
 نقطه آخر باول وصل شد
 قطره ناچیز در بحر آرمید
 چونکه جمله بحر شد موج گشت
 صاحب التاج است او هم تاج بخش
 اوست ناطق اوست سامع او خطاب
 صورت او دان نبی معنی ولی
 اوست ظاهر اوست باطن ای همام

مرده بود و زنده شد ازنفخ صور
 آدمی شد آدمی شد آدمی
 کیف یحیی الارض بعد موتها
 رمز موتوا قبل موت یا کرام
 عاجز و مسکین و افسرده شدیم
 رحمش آمد آن رحیم و آن ودود
 در وزیدن آمد و در اهتزاز
 اسطقس فوق کل الاسطقس
 حامل روح الله از وی مریمی
 نفحه گویم نام او را یا شراب
 زو قمیص یوسف آمد مشکفام
 از دم موج گردد بحر روح
 زنده شد بر خویشتن جامه درید
 سبزه صدق از وجودش سر زده
 شد درختی نام پاکش اعتقاد
 اصله ثابت و فرعه فی السماء
 زو شریعت رسنت مانند ورق
 معرفت همچون شکوفه بشکفید
 زو حقیقت شد عیان مانند بر
 مغز توحید از درون بیرون شتافت
 ذات او وحدت صفاتش کثرت است
 طعمه انسان صاحب دیده شد
 مظهر و آئینه و مجلای حق
 شیخ اهل دین امین و اصلی
 منزل خود را فنا فی الله یافت
 بردو مات اوست بردومات شیخ
 دایما اندر عروج و ارتقا
 بعد مردن گشت حی لایموت
 مبقی و قیوم ماهیات شد
 فرح واصل گشت و عین اصل شد
 هستی خود را تمامی بحر دید
 گوهر او زینت هر تاج گشت
 صاحب المعراج هم معراج بخش
 اوست ساقی اوست ساغر او شراب
 ظاهرش بین احمد و باطن علی
 اوست اول اوست آخر والسلام

مرسوله منظومه سلاله السادات آیات علی متخلص بوحدی

هست بسم الله الرحمن الرحيم اول دیوان اخلاق قدیم

فاطر الموجود من شق القدم
فالق الافلاك بعد رتقها
واضع المدحو مهد للعباد
جاعل الليل سكوناً للانام
فالق الاصباح من بعد المساء
كل ما يفتح فلا افعال له
قال للطلاب في قرآنه
اذكروني في النفوس ضارعاً
بعد نعت رحمة للعالمين
آنكه والليل آيت گیسوی اوست
ليلة المعراج وصف موی او
نعت چشم اوست مازاغ البصر
عاصيانرا شافع و پشت و پناه
پیشوا و رهنمای قافلته
صفحه رویش کتاب مستبین
زلف او دام دل آگه بود
لوح اعظم آن جبین پاک او
آفرین از حضرت جان آفرین
رب خصصهم به فیض دایم
هرچه در دل آید از سود و زیان
پس زبان ما خلیفه دل بود
این زبانرا هم زبانی دیگر است
چيست آن دیگر زبان نوک قلم
گفت حق اقرء و ربک اکرم
چون قلم کشاف رمز مضمراست
لاجرم بر صفحه آن سحرآفرین
گه درآنی خوب و محبوب و لطیف
نسخه دیوان وجد و ذوق و شوق
مخزن اسرار عرفان و کمال
یعنی آن مکتوب بالغ لفظ و حرف
جلوه گر شد در مریای شهود
کشف شد بر دل رموز عاشقی
غم برون شد از دل و شادی رسید
الحضور ای اهل غیبت الحضور
اذکرو الله کثیراً دائماً
تا اوان فصل وهنگام خطاب
کی ینال القلب حظاً وافياً
تا که مرغی در قفس جوشد ز ذوق
سینهات از ذکر حق پر جوش باد

فاطر الموجود من شق القدم
فالق الافلاك بعد رتقها
واضع المدحو مهد للعباد
جاعل الشمس سراجاً للظلام
مظهر الاظهار من قبل العشاء
كل ما يمسك فلا رسال له
نص للعشاق في فرقانه
احضروني في القلوب خاشعاً
مرشد الحق شفيع المذنبين
والضحى شرحى ز نور روى اوست
قاب قوسين رمزي از ابروی او
فعل انگشت وی انشق القمر
محرماترا دستگیر و عذرخواه
گیسوی دیوانگان را عاقله
ثبت در وی جمله آیات مبین
عروة الوثقی و جبل الله بود
جان پاکان مقدس خاک او
بروی و بر اهل بیت طاهرین
عجل ای رب ظهور القائم
ترجمان باشد مرآترا این زمان
بی زبان کشف نهان مشکل بود
کاشف سرنهان را مجمر است
چيست حرف و نطق او نقش ورقم
بالقلم علمک مالا تعلم
جمله مضمرا نطقش مظهر است
می نگارد مقصد دل این چنین
در زمانی نغز و مرغوب و شریف
مکمن سر نهان و تحت و فوق
مطلع انوار وجد و ذوق و حال
یعنی آن مرسل کامل نعت و وصف
برقع از رخسار نورانی گشود
فتح شد بر جان کنوز عاشقی
شد خرابی وقت آبادی رسید
السرور ای اهل کربت السرور
ساجداً او راکعاً او قائماً
افتحوا ابواب ارسال الكتاب
یلغ الروح نصیباً کافياً
تا دلی در سینه بخروشد ز شوق
جمله هستیت چشم و گوش باد

اشعار صدقی

غزلها

تا براه عشق حق ما بی سرو بی پاشدیم
چون ببحر بیکران عشق او گشتیم غرق
بر براق شوق چون گشتیم از حشمت سوار
چون قدم بگذاشتیم از مسجد اقصی برون
در مقامات دنی رمز تدلی یافتیم
چشم ما چون سرمه دید از کحل مازاغ البصر
در نقاب روی او چون موی او دیدیم ما
چون شنیدیم از زبان کبریا قل هو حیا
وادی سیرالی الله را چوطی کردیم باز
تا علیا باللسان صدق خواندیم از کتاب
سرمست جام وحدتم یللی یللا
هوهو زنم فوقو زنم قمری صفت کوکو زنم
ای عاشقان باوفا ای صوفیان باصفا
گل در چمن خندان از اووان لاله سرگردان از او
وه وه از این مشروب ما خه خه از این مطلوب ما
دلدار و مطلوب آدمم معشوق و محبوب آدمم
ساقی منم باقی منم صهای اشراقی منم
سیار نه منزل منم دریای بی ساحل منم

با عاشقان همدم منم در خاندان محرم منم

صدقی صادق دم منم یللی یللا

ما و ارث علم مصطفائیم
بر جمله انبیا سریریم
وارسته ز حب مال و منصب
از دام دبیر عقل جسسته
سر دفتر عاشقان بی باک
سررشته ده صراط حقیم
مستغرق بحر لایزالی
از ذره حقیرت بر بصورت
سرمست ز بیاده السیتیم
جولانگه ماست چرخ گردون

درکشور عشق مرتضائیم
هم سرور خیال اولیائیم
مستمسک عروه ثقیائیم
بر رشسته عشق مبتلائیم
خشنود ز محنت و بلائیم
بر طالب راه رهنمائیم
شاهنشاه وادی بقیائیم
در معنی عین کبریائیم
در محضر دوست دلریائیم
بل سدره سدر منتهائیم

چون صدقی صاف سینه از صدق

رونق ده صفة صفائیم

مستم ز می کوثر یلی یللا یلی رستم ز خودی یکسر یلی یللا یلی

دل دادم و جان دادم بنگر که چه استادم
 من هم گل و هم بلبل شوریده ز جام مل
 غمازم و طننازم جان بازم و دلسازم
 خواهی اگرش حاضر در ارض و سما ناظر
 من مستم و دیوانه هم خود بت و بتخانه
 من اول و من آخر من باطن و من ظاهر
 چه چه چه و وه وه وه قه قه قه و در در در

صدقی نرنی تا کی هی هی هی و هی هی هی

من یاور و من رهبر یلی یللا یلی

ماه من پیدا بود هر روز و شب
 مهر و مه در آسمان آئینه دار
 بلبل اندر گلستان دستان سرا
 قمری اندر بوسستان کوزنسان
 وام گیر از زلف مشک افشان او
 پرخممار از جادوان پرفنش
 عاشق دیوانه اش در کوه و دشت
 بسکه ریزم سیل اشک اندر غمش
 ذکر روی و موی آن زیبا صنم
 در رخ نور علی منظور دل

صدقی اندر جستجوی آن نگار

آسمان پیمان بود هر روز و شب

زان عهد شکن یار دل آزار چگوم
 از نور و ضیا قمر و شمس چه پرسى
 از قامت سرو چمن آندم که درآید
 از رایحه نافه تاتار چو دلدار
 در دل چو تجلی کند آن نور دل آرا
 جز حق چوکسی سرانالحق نسراید

صدقی نفس صدق چو از سینه برآرد

زان راهرو نامده در کار چگوم

شوریده ام دیوانه ام هذا جنون العاشقین
 گه عارقم گه عابدم گه عاشقم گه شاهدم
 گه قمری و گه بلبلم گه سرو گه شاخ گلم
 گه شنگل و گه منگلم گه مست از جام ملم
 گه لب لبم گه لباب گه درد دردم گه شراب
 گه جنتم گاهی سفر گه در حضر گه در سفر
 گه بندگان را سرورم گه سروران را بردم
 گه بحر و گه دردانه ام گه می گهی پیمانم
 گه عاشق روی کسی گه واله موی کسی
 گه محرم راز همه انجام و آغاز همه

مستانه ام رندانم هذا جنون العاشقین
 گه رند و گاهی زاهدم هذا جنون العاشقین
 گه لاله گاهی سنبلم هذا جنون العاشقین
 گاهی برقص و تنگلم هذا جنون العاشقین
 گه چنگم و گاهی رباب هذا جنون العاشقین
 گه چون غریبان در بدر هذا جنون العاشقین
 گه شاه و گاهی چاکرم هذا جنون العاشقین
 گه بت گهی بتخانه ام هذا جنون العاشقین
 گه ساکن کوی کسی هذا جنون العاشقین
 گاهی کشم ناز همه هذا جنون العاشقین

گه دردو گه درمان شوم گه جان وگه جانان شوم
 گه عاشقان را دلبرم گه طالبان را رهبرم
 مجنون گهی لیلا گهی وامق گهی عذرا گهی
 گه فانی وگه باقیم گه مطرب وگه ساقیم
 گه پادشاه کشورم گه حاکم هفت اخترم
 گه شکرگویم گه گله گه یکدلم گه صدله
 گه وادی طور علی گه گشته منظور علی
 مشهور آفاقم گهی دلداری عشاقم گهی
 گه رونق بازار جان گاهی مظفر بر جهان
 گه صدقی بی خان و مان هذا جنون العاشقین

مثنوی

عارفی دوشینه می گفتا بمن
 با تکاور بایبندت آموختن
 رسته شو از ما و من گر طالبی
 از قدمت کوی جانان را پیوی
 پرورش ده گوهر اخلاص را
 جان بکف در محفل دل پای نه
 گرکنند بیگانگی محرم بخوان
 دیده را میوش از هر خار و خس
 خاک شو اندر قدمش ذره وار
 گر شوی در محبت را صدف
 چون شهید خنجر آئمه شوی
 بشنو از صدق و ارادت این سخن
 وز تکبر لیک بایبند سوختن
 این صفت را محو کن گر سالی
 در درونت روی جانان را بجوی
 تا شوی محرم حریم خاص را
 غمزه مستش بسینه جای ده
 ورنند زخمی تواس مرهم بدان
 مینگر بر جلوه معشوق و بس
 تا شوی چون مهر بر چرخ استوار
 میتوان گفتن ترا ارض نجف
 بر سریر هر دو عالم شه شوی
 صدقیا از جام وحدت نوش کن
 معنی سران الحق گوش کن

قطعه

این همان عشق است که حسین علی
 این همان عشق است که بکریلا
 الله الله الله الله
 سبحان الله سبحان الله
 عاشق به بلا چو بود خوشتر
 صدق است دلیر راه عاشق
 صدقش همه کار بسامان کرد
 سر در کف و روی سوی میدان کرد
 یک غمزه بکار شهیدان کرد
 این عشق که کار دل آسان کرد
 زین عشق که وصف نه بتوان کرد
 چون مست بلا زغم افغان کرد

«شد مروج در طریق نعمت الله ولی» «از مظفر ناصر حق شاه دین صدق علی»

در روز عید اضحی بعد از نماز صبح یکی از اهل طریق حالی در مراقبه باو روی داده بود در آن عالم حضرت مولی المولی علی عالی این فرد را فرموده بود»